

شماره ۳۷۵۷
چهارشنبه ۱۸ مرداد ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



روزبه چشمی

علی دایی مرا از پرسپولیس دور کرد



جلیل عندلیبی

اینترنت همه را آهنگساز کرده است

آرامش بی‌نظیر زلالی و سادگی پیله تنهایی انسان امروز رویای دست‌نیافتنی

بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم

آنچه توانسته ایم لطف خدا بوده است

خدمات بانک پاسارگاد
ارزش افزوده‌ای بر معاملات تجارت خارجی شما



بانک پاسارگاد مفتخر است در استمرار خدمات بانکی مثمر ثمر در اقتصاد ملی، خدمات ارزی و مشاوره‌ای خود در حوزه معاملات تجارت خارجی را خاطر نشان نماید:

- ارزیابی ریسک معاملات و ارائه راه کارهای اجرایی اطمینان بخش در حوزه صادرات کالا و خدمات فنی و تخصصی
- تامین مالی صادرات قبل و بعد از صادرات، در چارچوب ابزارهای متداول پرداخت بانکی بین المللی
- صدور انواع ضمانتنامه های ارزی در حوزه صادرات خدمات فنی و مهندسی و پذیرش ضمانتنامه های ارزی
- گشایش انواع اعتبارات اسنادی دیداری و مدت دار
- ارائه خدمات انواع حواله های ارزی وارده و صادره
- افتتاح حساب های ارزی و خرید و فروش ارز

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۰۲۱- ۸۲ ۸۹۰
www.bpi.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

عکس روی جلد: مربوط به پاورقی مستند

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز- مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/ حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد- خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۹۹۹۳۲۲٦-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰٤۷٤۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



دولت جدید

هفته گذشته مراسم تنفیذ و تحلیف ریاست‌جمهوری برگزار شد و به این ترتیب مقدمات آغاز به کار دولت دوازدهم فراهم آمد. هر یک از این دو مراسم ویژگی‌های خاص خود را داشت. در قانون اساسی ما، هم تنفیذ و هم تحلیف برای رئیس جمهور در نظر گرفته شده است. اولی از این باب که رئیس جمهور پس از آنکه اکثریت آرای شرکت کنندگان در انتخابات را کسب می کند پس از امضای حکم توسط رهبری رئیس جمهور همه کشور می‌شود. چه آنها که به او رأی داده‌اند و چه آنها که به او رأی نداده‌اند و چه آنها که اصولاً در انتخابات شرکت نکرده‌اند. با تنفیذ یعنی امضای حکم توسط رهبری به عنوان رئیس جمهور نظام تعیین می‌شود. یعنی دیگر تنها نماینده آنها که به او رأی داده‌اند نیست بلکه رئیس جمهور همه مردم است. از جنبه دیگر نیز چون رهبری منصب ولایت فقیه را نیز برعهده دارند مشروعیت نیز پیدا می کند یعنی از نظر شرعی هم دارای سمت می‌شود و چون از جانب ولی فقیه تنفیذ می‌شود مشروعیت شرعی هم جدای مشروعیت قانونی پیدا می کند و این در تحکیم مسند ریاست جمهوری نقش و جایگاه خاص خود را دارد.

هفته گذشته طی مراسم باشکوهی تنفیذ رئیس‌جمهور در حضور رهبر معظم انقلاب در حسینیه امام خمینی برگزار شد و رئیس جمهور حکم خویش را از رهبری دریافت کرد. دو روز بعد یعنی ۱٤ مرداد که تقارن بامعنایی هم با سالروز مشروطیت یافته بود، در مجلس شورای اسلامی مراسم تحلیف یا سوگند رئیس جمهور برگزار شد که برای نخستین بار حضور گسترده مقامات برجسته دهها کشور جهان قابل توجه بود. حدود ۸ رئیس جمهور و پادشاه، ۱۹ رئیس مجلس، ۹ معاون رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر، ۷ معاون رئیس مجلس، ۱۱ وزیر خارجه و ۳۵ فرستاده ویژه در این مراسم حضور داشتند و تقریباً همه مقامات درجه اول کشوری و لشکری ایران نیز به همراه نمایندگان مجلس در صحن علنی حاضر بودند تا یکی از باشکوه‌ترین مراسم سوگند رئیس جمهوری در تاریخ انقلاب برگزار شود. به این ترتیب رئیس جمهور مراحل قانونی آغاز به کار خویش را پشت سر گذاشت و با معرفی اعضای کابینه و رأی اعتمادی که وزرا از نمایندگان خواهند گرفت دولت جدید کار خود را آغاز خواهد کرد. اما آنچه که پس از این مقدمات و بعد از فروکش کردن هیجانات آغاز کار، وظیفه اصلی دولت را تشکیل می‌دهد، گام برداشتن در مسیر حل مشکلاتی است که کشور با آن روبرو است. رئیس‌جمهور و تیم همراه او در دور اول خدمت البته کارهای خوبی انجام دادند، اما کارهایی را هم انجام ندادند. کنترل تورم، جلوگیری از نوسانات نرخ ارز، طلا و مسکن، افزایش حقوق کارمندان و کارگران، کاهش مشکلات درمانی و بهداشتی مردم و ... از جمله اقدامات خوبی بوده است که در دوره اول دولت شاهد آن بوده‌ایم. اما رکود و مقابله با بیکاری، کاهش وابستگی به درآمدهای نفتی، اصلاح نظام بانکی، اصلاح نظام مالیاتی، کاهش فاصله‌های طبقاتی، کاستن از بدنه و حجم دولت و... از جمله اقداماتی بوده است که باید صورت می گرفت و بر زمین ماند که البته بخشی از این مشکلات به این راحتی هم قابل درمان نیستند، اما دولت می توانست قدمهایی را در این مسیر بردارد. در حال حاضر یکی از مهمترین معضلاتی که دولت با آن روبروست حجم بالای نقدینگی از یک طرف و افزایش بدهی‌های دولت از طرف دیگر است که هر دو می‌تواند برای اقتصاد ایران پیامدهای ناخوشایندی به همراه داشته باشد. رسیدن نقدینگی به مرز ۱۳۰۰ هزار میلیارد تومان چندان خبر خوشی برای اقتصاد ایران نیست و این در حالی است که بسیاری از واحدهای تولیدی ما به منابع مالی و اعتبارات کافی و نقدینگی مناسب دسترسی ندارند تا بتوانند مشکل تأمین مالی خود را حل کنند و به خاطر هزینه بالای پول در نظام بانکی عملاً نمی‌توانند از این نقدینگی انبار شده در شبکه بانکی استفاده کنند. دولت باید در دوران جدید خدمت خود برای رونق اقتصاد، ایجاد شغل، کنترل نقدینگی، کاهش بدهی خود به بانکها و تأمین اجتماعی و نیز نظارت بر هزینه‌های جاری و همین طور اصلاح نظام بانکی و مالیاتی قدمهای بلندی بردارد. البته در این باره گفتنی‌های فراوانی می‌ماند که در شماره‌های آینده همزمان با معرفی اعضای کابینه و آغاز رسمی کار دولت به آن اشاره خواهیم کرد.

نشستن در کنار عائله (خانواده) از اعتکاف در مسجد نزد خدا محبوبتر است
● پیامبر اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

قدر امکانات را بدانید

کلاس پنجم دبستان بودم. وقتی مسئله ریاضی می‌دادند که تکلیفی باشد برای تحویل روز بعد، من بیشتر از یک یا دو راه آن را نمی‌دانستم. دوستم می‌گفت ما شش برادر و یک خواهر بودیم. من فرزند اول خانواده بودم. خاله کوچکم تا کلاس ششم ابتدایی خوانده بود. در خانواده در روز سهم من و برادر کوچکم ۵ ریال بود که به عنوان پول توجیبی به ما می‌رسید و چون مقدار کمی بود یک روز او و روز بعد نوبت استفاده به من می‌رسید. من برای حل مسئله ریاضی از سهمیه خود ۳ ریال دوچرخه کرایه می‌کردم تا از جنوب غربی تهران به جنوب شرقی تهران بروم تا مسئله‌های ریاضی را با راهنمایی خاله‌ام حل کنم. او دو راه بیشتر از من حل می‌کرد و به پایان حل مسئله هم نمی‌رسید! حل و فصل درسها تا دیپلم ادامه داشت تا هر دو دیپلم گرفتیم. برای ثبت نام در دانشگاه من و برادرم فقط برای یک نفر بودجه بود. یادم آمد در جایی خوانده بودم انسان فقیر بهتر از انسان بی‌عاطفه است. رنج بردن آموختن است و افتخار... من با ادامه تحصیل برادرم کنار آمدم. او شاگرد اول دانشگاه علم و صنعت در رشته مکانیک شد و من نیز سربازی رفتم...

دوستم همین طور که تعریف می‌کرد اشک از گونه‌های قشنگ و نورانی‌اش جاری بود. او می‌گفت: ای کاش جوانان قدر پدر و مادرهای خود را که اکثراً با سواد هستند و با خون دل تمام امکانات خود را در اختیار فرزندان می‌گذارند بدانند و با ادامه تحصیل از این امکانات طلایی با مثبت اندیشی دل آنان را شاد کنند.

سیدکمال سیدمحمود ـ تهران

مشکل بیماری بعضی از ماست

ظاهراً آقایی در مورد قتل آتنا اظهار نظری عجیبی کرده و گفته است که چون آتنا حجاب نداشته مورد آزار و اذیّت قرار گرفته.

در جواب ایشان باید گفت؛ شمایی که دم از حجاب می‌زنید اگر واقعاً مسلمان هستید باید بدانید که دخترها بعد از ۹ سال تمام به سن تکلیف می‌رسند و باید محجبه شوند. وقتی که دین مبین اسلام این تشخیص را داده من و شما چطور می‌توانیم سن تکلیف را عوض کنیم؟! در ضمن الان در کشور ما زنان بزرگسال بی حجاب و بد حجاب هم زیاد داریم. آیا باید قانون جنگل پیاده شود؟!!! مشکل اصلی ما حجاب دختربچه‌ها نیست، بلکه افراد بیماری هستند که با داشتن همسر و سه فرزند مرتکب چنین اعمال شنیعی می‌شوند.

آرمین سفیدیان – ارومیه

دغدغه خبرنگاران

سه‌شنبه ۱۷ مرداد مصادف است با روز "خبرنگار". روزنامه‌نگاران و خبرنگاران پر تلاش مطبوعات بیش از هر شغل دیگری دغدغه فکری و کاری برای اطلاع‌رسانی دقیق و همه جانبه دارند. این فکر جامعه خبری را می‌آزارد که مبادا مطلبی منتشر شود که بازخوردی منفی داشته باشد. بعضی از خبرنگاران هم به جای اینکه به میان مردم بروند و درباره مشکلات جامعه گزارش تهیه کنند، از خبرگزاری‌ها اطلاعات کسب می‌کنند و همانها را به خورد خوانندگان می‌دهند، در حالی که تولید خبر و گزارش، بازتاب و البته خواننده بیشتری دارد. با رسیدن ۱۷ مرداد، مسئولان به یاد خبرنگاران می‌افتند، البته نه روز خبرنگار، بلکه بیشتر مناسبتها و اعیاد، به همان روز ختم می‌شود، مشکلات صنفی خبرنگاران دیر زمانی است که فراموش شده است. امیدواریم با روی کار آمدن دوباره دکتر روحانی، رئیس‌جمهور کشورمان که از بینش و دانش بالایی برخوردارند، برای رفع مشکلات صنفی خبرنگاران اقدامهای مثبت و درخور توجهی انجام شود.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی

فریب ظاهر را نخوریم

دو تا خانم در محل کارشان داشتند با هم صحبت می‌کردند. اولی گفت: دیشب، شب خیلی خوبی برای من بود. تو چه طور؟ دومی جواب داد: برای من که فاجعه بود. شوهرم وقتی رسید خانه ظرف سه دقیقه شام خورد و بعد از دو دقیقه رفت و افتاد رو تخت و خوابش برد. به تو چه جوری گذشت؟

اولی: خیلی شاعرانه و جالب بود. شوهرم وقتی رسید خانه گفت که تا من یه دوش می‌گیرم تو هم لباسهایت را عوض کن بریم بیرون شام. شام را که خوردیم تا خانه پیاده برگشتیم و وقتی رسیدم منزل شوهرم خانه را با روشن کردن شمع رویایی کرد.

اتفاقاً، همسران این دو خانم نیز همکار هم بودند و داشتند درباره دیشب صحبت می‌کردند.

شوهر اولی: دیشبت چه طوری گذشت؟

شوهر دومی: عالی بود. وقتی رسیدم خانه شام روی میز آشپزخانه آماده بود. شام را خوردم و بعدش رفتم خوابیدم. داستان تو چه جوری بود؟

شوهر اولی: رسیدم خانه شام نداشتیم، برق را قطع کرده بودند چون صورت حسابش را پرداخت نکرده بودم. بنابراین مجبور شدیم بریم بیرون شام بخوریم. شام هم بیش از اندازه گرون تموم شد و مجبور شدیم تا خانه پیاده برگردیم. وقتی رسیدم خانه یادم افتاد که برق نداریم و مجبور شدم چند تا شمع روشن کنم...

فریب شکل ظاهری زندگی دیگران را نخوریم. شاید شما خوشبخت‌تر از کسی هستید که همیشه حسرت زندگی‌اش را دارید.

بیتا تبریزی – تبریز

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک روز خبرنگار به همه فعالان عرصه رسانه و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

* **آرمان عابد ـ رشت**

از لطف فراوان شما خواننده با ذوق و فعال نسبت به مجله خودتان متشکرم. متقابلاً بنده هم امیدوارم با ارتقای مطالب کیفی مجله بتوانیم همچنان رضایت خوانندگان خوب و وفاداری چون شما را فراهم آوریم.

* **سیروس غفاری**

مطمئن باشید بحث قرمز و آبی در مطالب ورزشی مجله مطرح نیست. با این همه گلایه شما را به مسئول صفحه ورزشی که اتفاقاً پرسپولیسی هم نیست، منتقل می‌کنم.

* **محمدرضا صفری ـ تهران**

از اظهار لطف شما متشکرم. فعلاً که مجله با همین قطع چاپ می‌شود. خوشحالم که شما همین قطع را برای مجله مناسبتر می‌دانید.

* **عبدالناصر بلوچ زهی ـ زاهدان**

من هم با شما هم عقیده هستم. دعوت از مولوی عبدالحمید در مراسم تحلیف اقدام لازمی بود که نمی‌دانم به چه دلیل از قلم افتاد. ما در جامعه ایرانی شیعه و سنی برادرانه در کنار هم زندگی می‌کنیم و برای وحدت احترام قائلیم. تا آنجا که من می‌دانم نظر دولت هم همین است و ایشان هم در فهرست مهمانان بودند. حالا اینکه چه پیش آمد نمی‌دانم، اما قطعاً مورد خاصی نبوده است.

* **داود روحنواز ـ تهران**

خیلی خوشحالم که شما این همه سال یعنی بیش از پنجاه سال با مجله همراهی کرده‌اید. همه دست اندرکاران مجله به خوانندگانی که بیش از نیم قرن همراه ما بوده‌اند افتخار می‌کنند. امیدواریم شایسته ابراز لطف خوانندگان باوفایی چون شما باشیم.

* **غلامعلی چریکی ـ گچساران**

از آقای شیرزادی درباره داستان ارسالی مرخصی بی‌پایان پرس‌وجو کردم. گفتند در نوبت چاپ قرار دارد. یک مطلب شما هم دو هفته پیش چاپ شد و مطالب دیگرتان نیز در نوبت چاپ قرار دارد. به هر حال همانطور که بارها توضیح دادم نامه هیچ خواننده‌ای بی‌پاسخ نخواهد ماند. از خوانندگان عزیز هم انتظار داریم با صبر و شکیبایی و حُسن نیت به ما مدد رسانند.

برگزاری جشن هزارمین نشست شهر کتاب

جشن برگزاری هزارمین نشست و درس گفتار مرکز فرهنگی شهر کتاب دهم مرداد با حضور اصحاب فرهنگ و اندیشه و مدیران فرهنگی در مرکز فرهنگی شهر کتاب برگزار شد. در این جشن که در محل شهر کتاب برگزار شد چهره‌های برجسته فرهنگی، ادبی و مطبوعاتی به ایراد سخن پرداختند:

دکتر رضا صالحی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی با اشاره به اثرگذاری شهر کتاب در تحولات فرهنگی جامعه ایران، تصریح کرد: ما در مسیر تحولات و تغییرات گسترده‌ای قرار گرفته‌ایم که سرعت، حجم، شتاب، گستره و عمق تغییرات بیشتر از تدابیر ما است. در واقع ما نظاره‌گر حرکت قطاری هستیم که در فرآیند حرکت آن هیچ نقشی نداریم. این شاید مهمترین مسأله نظام فرهنگی در دهه چهارم انقلاب باشد. اساساً جامعه نخبگان ما، عمدتاً توصیف گر و تبیین گر گذشته بوده است. ما در توصیف موفق هستیم، اما کمتر منبعی تا امروز در اختیار ما قرار گرفته که روند تحولات آینده جامعه را دست کم برای یک دهه آینده به تصویر بکشد.

دکتر رضا داوری اردکانی، رئیس فرهنگستان علوم هم با اشاره به تعارف پذیر نبودن عرصه فرهنگ گفت: اهل کتاب، اهل تعارف و تملق نیستند. مرکز فرهنگی شهر کتاب کاری کرده است کارستان. اگر قدر و منزلت این کار روشن نشده است، از این روست که ما به فرهنگ و معرفت احساس نیاز نمی کنیم. همه علوم عزیز شریف هستند، اما در روزگار ما آنچه نتایج آن به روشنی به چشم می آید عزیزتر شده است.

علی‌اکبر اشعری، رئیس پیشین کتابخانه ملی و عضو هیأت امنای شهر کتاب هم در این مراسم گفت: اگر قرار است مردم رشد فرهنگی بکنند باید خودشان کار فرهنگی کنند. تا وقتی مردم در عرصه فرهنگ فعال نباشند، جامعه رشد فرهنگی نمی کند. کار فرهنگی کار دولتها نیست. در مقطعی کوشیدیم در برخی شهرستانها اداره‌های ارشاد را تعطیل کنیم و کار را به انجمنها و گروه‌های فرهنگی هنری بسپاریم که البته قانون اجازه این کار را نمی‌داد. امروز انقلاب به چهل سالگی خودش رسیده و چهل عدد رشد و عقل است. لازم است بار دیگر ساختار نظام اداری ایران را بازنگری کنیم تا ببینیم این روشی که امروز داریم روش مناسبی است یا روشهای جایگزین بهتری هم هست؟ یکی از حوزه‌هایی که توانسته از فعالیتهای دولتی در حوزه فرهنگ پیشی بگیرد، مرکز فرهنگی شهر کتاب است.



بهرام قاسمی، سخنگوی وزارت امور خارجه سخنران بعدی بود که در بخشی از سخنانش گفت: کاری که در شهر کتاب انجام گرفته، مهم است و باید قدر آن را دانست. در حوزه دیپلماسی عمومی فقط دولتها نمی توانند مؤثر باشند؛ حتی می‌شود گفت دولتها کارایی کاملی نمی توانند در این زمینه داشته باشند. بخش خصوصی یا نهادهای غیر دولتی نقش اساسی در دیپلماسی عمومی دارند. کارهای شهر کتاب در حوزه خارج از ایران شگفت‌انگیز است. نهادهای دولتی ما در این وسعت و در این کیفیت قادر به کار نیستند.

دکتر حسن بلخاری، رئیس انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، نیز گفت: مرکز فرهنگی شهر کتاب، جایی است که نمونه آن را در سراسر ایران نداریم. به کوچکی این مکان ننگرید. جایی که بتواند همه بزرگان فرهنگ ایران را گرد آورد، حتی کسانی را که در بسیاری از مجالس حاضر نمی‌شوند، مکان رفیعی است... در پایان نشست، از علی‌اصغر محمدخانی برای مدیریت مرکز فرهنگی شهر کتاب در طول هزار نشست فرهنگی قدردانی شد. وی در انتهای این همایش تصریح کرد: هدف ما در مرکز فرهنگی شهر کتاب برنامه‌ریزی برای آینده است. باید بتوانیم افق‌های دور را ببینیم. برنامه‌های ما در این مرکز کوتاه‌مدت نیست. گفت‌وگو از غایت‌های ما است. بدون همفکری و همدلی، فرهنگ ایران پیش نخواهد رفت. ما نه فقط به تقویت فرهنگ در عرصه داخلی فکر می کنیم، بلکه به این فکر می کنیم که چگونه بین ایران و دیگر کشورها پلهای فرهنگی ایجاد کنیم. همچنین در این مراسم شخصیت‌های فرهنگی برجسته‌ای همچون؛ **امیرعلی نجومیان** استاد دانشگاه، **بلقیس سلیمانی** نویسنده، **داود موسایی** مدیر انتشارات فرهنگ معاصر، **محمد مهدی اردبیلی** مدرس فلسفه، **مجید قیصری** داستان‌نویس، **کوروش کمالی سروستانی** رییس مرکز سعدی‌شناسی، **مهدی فیروزان** مدیرعامل شهر کتاب، **علی‌اصغر محمدخانی** معاون فرهنگی شهر کتاب و **سید محمود دعایی** مدیر مسئول روزنامه اطلاعات سخنانی ایراد کردند

تقدیر سرپرست موسسه اطلاعات از معاونت فرهنگی شهر کتاب

در این مراسم حجت‌الاسلام والمسلمین دعایی نماینده ولی‌فقیه و سرپرست موسسه اطلاعات طی سخنانی با اشاره به خدمات شهر کتاب و مدیریت آن گفت: افراد زیادی در تداوم مسیر شهر کتاب دخیل بودند؛ امّا یکی از دستاوردهایی که نصیب همه شد، پذیرش مسئولیت از سوی مهندس فیروزان بود؛ او یک مدیر مبتکر، موفق، پیگیر و شایسته است... یکی از انتخابهای بسیار موفق فیروزان، انتخاب آقای محمدخانی بود. محمدخانی این افتخار را بر اهل فرهنگ عرضه کرده که هزار شب موفق، برنامه‌های تاثیرگذار و ماندگاری در عرصه فرهنگ و ادب و تاریخ این کشور بنیان گذاشته است... **وی ضمن تاکید بر اهمیت رویکردهای محمدخانی در عرصه‌های مختلف فرهنگ، در خصوص آثاری که به محمدخانی هدیه کرد، گفت**: یکی از این سه کتاب، فرهنگ‌واژه قرآن است؛ این کتاب مجموعه‌ای است از آثار چهل و سه پژوهشگر برجسته مسلمان و غیر مسلمان درباره قرآن؛... دومین کتاب «**مجموعه نامه ایران**» نام



دارد. این کتاب به همت حمید یزدان پرست تالیف شده است؛ او آثار زیادی تالیف کرده که برخی از آنها برنده جایزه کتاب سال شده‌اند؛ برخی دیگر از سوی مقام معظم رهبری تشویق و تقدیر شده‌اند؛ یزدان پرست فرهیخته‌ای است گریزان از نام و نشان و عنوان؛ او مجموعه خدمات خود را در زمینه ایران‌زمین در شش مجلّد فراهم کرده است که ما با عشق به محمدخانی تقدیم می کنیم. **وی در معرفی کتاب سوم گفت**: در سالهای پیش از انقلاب در رادیو ایران انسان فرهیخته‌ای به نام حسینعلی راشد سخنرانی می کرد؛ سخن این انسان وارسته بسیار تاثیرگذار بود؛ آن‌چنان که طیفهای مختلف سخنان او را گوش می کردند و واقعاً متأثّر می‌شدند. پس از انقلاب مرحوم مطهری اصرار داشت برنامه‌های راشد تداوم داشته باشد که البته محقق نشد. تنها فرزند او (مرحوم بتول راشد) کتابی را در اختیار من گذاشت که مرحوم راشد در شرح زندگی پدرش (آخوند ملاعباس تربتی) نوشته بود. این کتاب که «**فضیلت‌های فراموش‌شده**» نام دارد، گوهری ارجمند و زیبا است که چاپ شد و مقدمه‌های چندی نیز بر آن نوشته شد؛ از آن جمله می‌توان به مقدمه جلال رفیع، دکتر سروش، آیت‌الله خزعلی و بسیاری دیگر اشاره کرد. این کتاب اخیراً به چاپ پنجاهم رسید. من این آثار را از طرف موسسه اطلاعات به ایشان تقدیم می کنم.

چرایی برکناری شریف از قدرت

رضا کیان

محمد نواز شریف نخست وزیر دو دوره‌ای پاکستان، مغلوب قضات و پارلمان پاکستان شد. او کرسی نخست وزیری را ترک و در واکنش به این مسأله گفت وجدانش راحت است!نواز شریف که در دوره دوم نخست وزیری به سر می برد با انجام اعمال سیاسی خاصی در جامعه جهانی شناخته شد،او اولین مرد سیاسی پاکستان بود که مجوز آزمایش اتمی را در مقابل آزمایش اتمی هند صادر کرد. نواز شریف در عمر سیاسی خود سعی کرده است در منطقه رفتار محافظه کارانه‌اش را حفظ کند.

مروری بر زندگی سیاسی نواز شریف

نواز شریف در دوران حکومت ژنرال ضیاءالحق و در سایه دولت دیکتاتوری وی وارد عرصه سیاسی شد و توانست در این دوره به یکی از ارکان دولت پنجاب تبدیل شود.اودر سال ۱۹۸۱ به عنوان وزیر دارایی ایالت پنجاب انتخاب شد و توانست تا ۷۰ درصد بودجه این ایالت را به روستاها و مناطق دور افتاده اختصاص دهد از این جهت توانست نظر زمین دارها، فئودال‌ها و کشاورزان را به خود جلب کند.

نواز شریف با حمایت ارتش توانست در ۹ آوریل سال ۱۹۸۵ به عنوان سروزیر ایالت پنجاب انتخاب شود. در ۳۱ می سال ۱۹۸۸ نیز که ژنرال ضیاءالحق برکنار شد نواز شریف همچنان به عنوان سروزیر ایالت پنجاب بر سر قدرت باقی ماند.در سال ۱۹۸۸ و در بحبوحه تنش ارتش با حزب مردم نواز شریف با کمک احزاب مذهبی ائتلاف "اسلامی جمهوری اتحاد" را تشکیل داد. او توانست با پشتیبانی ارتش حزب مردم را شکست دهد و در سال ۱۹۸۸ بار دیگر به عنوان سروزیر ایالت پنجاب انتخاب شود.



در ۶ نوامبر سال ۱۹۹۰ نواز شریف به عنوان نخست وزیر پاکستان انتخاب شد. پیروزی وی نتیجه موفقیت ائتلاف "اسلامی جمهوری اتحاد" بود اما شریف نتوانست دوره ۵ ساله خود را به پایان برساند و توسط رئیس‌جمهور وقت پاکستان برکنار شد.با اینکه دادگاه و ارتش او را در مقام خود ابقا کردند، اما با توجه به مشکلات سیاسی نواز شریف در سال ۱۹۹۳ مجبور به استعفا شد.شهرت سیاسی نواز شریف ارتباط مستقیم با برنامه‌های اقتصادی‌اش از جمله پیشرفت صنعت در پاکستان دارد.این سیاستمدار پاکستانی پروژه "**بندر گوادر**" را بنیان نهاد و روابط خود را با کشورهای آسیای میانه گسترش داد.نواز شریف راهکارهای زیادی برای حل بحران افغانستان ارائه کرد و در زمان وی تفاهمنامه‌های زیادی بین افغانستان و پاکستان به امضا رسید.پس از مدتی، رهبر حزب مسلم لیگ که احساس قدرت می‌کرد تلاش کرد ژنرال "پرویز مشرف" فرمانده ارتش پاکستان را برکنار کند اما ارتش قدرتمندتر از آن بود که یک سیاستمدار بتواند این نهاد نظامی را از امور سیاسی پاکستان حذف کند بنابراین کودتای ارتش به حکومت نواز شریف پایان داد.نواز شریف به علت جلوگیری از فرود هواپیمای مشرف در فرودگاه کراچی محاکمه شد اما بعد از یک تفاهم مخفیانه با ارتش و میانجیگری ریاض به عربستان تبعید شد.در سال ۲۰۰۷ نیز دادگاه پاکستان با بررسی پرونده خانواده شریف به نواز شریف اجازه داد به پاکستان بازگردد.

داستان از کجا شروع شد؟

در آوریل سال گذشته میلادی حدود ۱۱ و نیم میلیون سند از موسسه حقوقی موساک فونسکا در

چه چیز از دوران چاوز مانده است؟

"**این کودتا است! بگذارید جهان بداند!**" این جملاتی است که **آنا الیسا اسروریو**، وزیر محیط زیست ونزوئلا، در جریان کودتای ناموفق علیه هوگو چاوز در سال ۲۰۰۲، استفاده کرد. اسروریو، جورج جوردانی، وزیر برنامه ریزی و اقتصاد و البته چاوز توانستند با حمایت اکثریت فقیر ونزوئلا در برابر نخبگان الیگارشی که تحت حمایت جورج بوش بودند مقاومت و روند کودتا را معکوس کنند و با یک اعتصاب نفتی سه ماهه در کمتر از یک سال نخبگان را بیرون کنند.تحت رهبری چاوز همه شاخصها به وضوح به سمت درستی حرکت کردند. فقر نصف شد و فقر شدید تقریباً از بین رفت.بیکاری به طرز چشمگیری کاهش یافت. نابرابری پایین آمد. بی‌سوادی تقریباً ریشه کن شد و میلیونها نفر برای اولین بار به خدمات پزشکی رایگان دست پیدا کردند.دخالتهای سیاسی برای کشاندن جریان رأیها به سمتی خاص، تاثیری بر روی مشارکت کنندگان در انتخابات نگذاشت.امامهمترین تغییر کمتر در چشم بود. چاوز تلاش کرد تا آرمان ملی را به دور از مخالفتهای پیدا و پنهان با سرمایه داری مصرف کننده غربی در جهت اعتماد بیشتر به فرهنگ، شخصیّت و توانایی محلی تغییر دهد. در خارج از کشور، چاورز روابط قوی تری را با کشورهای درحال توسعه برای جلوگیری از نفوذ قدرتهای بزرگ و موسسات مالی بین‌المللی، برقرار کرد.او با گسترش توافقنامه‌های تجاری خود با تجارت آزاد نئولیبرال

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب سه جهت گیری اصلی دولت آینده را تعیین کردند؛ توجه به مشکلات مردم، تعامل با دنیا و ایستادگی مقابل سلطه گران
* مراسم با شکوه تحلیف رئیس جمهوری با حضور مقامات عالیرتبه ۹۲ کشور جهان و مقامات بلندپایه کشوری و لشکری ایران،عصر روز شنبه (چهارده مرداد) در محل مجلس شورای اسلامی برگزار شد
* عراقچی مذاکره کننده هسته‌ای: آمریکا برجام را نقض کرد، سپاه قدس تقویت می‌شود
* رئیس جمهور روز سه شنبه(ده مرداد) اعضای کابینه خود را به مجلس معرفی کرد
* سخنگوی دولت:هیات نظارت،قرارداد توتال را تایید کرد
* آمریکا: با برگزاری همه پرسی استقلال اقلیم کردستان عراق به شدت مخالفیم
* رزمایش بزرگ دریایی قطر و ترکیه در آبهای خلیج فارس برگزار شد
* مسکو تحریمهای جدید اتحادیه اروپا علیه روسیه را سیاسی و پوچ خواند
* شمارش معکوس برای آغاز دخالت مستقیم نظامی آمریکا در یمن آغاز شد
* ایران به مقام چهارم المپیاد جهانی کامپیوتر دست یافت
* لایحه حمایت از محیط بانان به مجلس رفت
* قطر از مصر به شورای امنیت شکایت کرد
* آمریکابرای مقابله با آزمایشهای موشکی کره شمالی تسلیحات راهبردی به آبهای کره می‌فرستد
* ارتش سوریه و کردها برای مبارزه مشترک علیه داعش اتاق عملیات تشکیل دادند
* پوتین رئیس جمهور روسیه: به نامزدی دوباره برای ریاست جمهوری فکر می کنم
* روابط ناتو و روسیه در دشوارترین مرحله خود قرار گرفت
* دولت جدید پاکستان سوگند یاد کرد
* رئیس‌موسسه‌مطالعات‌راهبردی‌آمریکا:واشنگتن می‌خواهد برجام را با هزینه ایران نابود کند
* اهالی موسیقی دراعتراض به لغو کنسرتها به رئیس‌جمهور نامه نوشتند
* شورای عالی نظامی ترکیه فرماندهان سه گانه ارتش را برکنار کرد
* در بحبوحه تنش کشورهای عربی خلیج فارس، رزمناوهای ترکیه وارد سواحل قطر شدند
* مراکز دیپلماتیک آمریکا در مسکو پلمپ وصدها دیپلمات از روسیه اخراج شدند
* واشنگتن: موشکهای کره شمالی توانایی هدف قرار دادن آمریکا را دارند
* نخست وزیر مالزی با اتهام فساد مالی روبرو شد

پاناما به بیرون درز کرد که نشان می‌داد چگونه تعداد زیادی از ثروتمندترین و متنفذترین افراد جهان با استفاده از گریزگاههای مالیاتی ثروت خود را مخفی کرده‌اند.در این اسناد رهبران دولتها، بازرگانان و افراد مشهور را به شدت تحت فشار قرار داد و برخی از آنها استعفا دادند.در این اسناد نام سه نفر از فرزندان آقای شریف (مریم، حسن و حسین) نیز ذکر شده بود. اما از محمد نواز شریف، نخست‌وزیر، به‌طور خاص نامی برده نشده بود. آنان متهم شده بودند که با شرکتهای ثبت شده در خارج که آنها را بطور قانونی به مقامات اعلام نکرده‌اند، ارتباط دارند؛ اتهامی که خانواده شریف به شدت آنها را تکذیب کرده است. محور اصلی اتهامات و بررسی‌ها، استفاده مالی مظنونان پرونده از این معاملات برای فعالیتهای تجاری و بخصوص خرید املاک در لندن بوده است.شریف در این باره گفته بود که املاک لندن به صورت قانونی خریداری شده و افزوده بود که وی شخصا مالک آنها نیست.

واکنش احزاب مخالف

به‌دنبال انتشار این اسناد احزاب مخالف بویژه حزب تحریک انصاف پاکستان (پی تی ای) به رهبری عمران خان، اتهامات فساد مالی علیه آقای شریف و خانواده او اقامه کردند.منتقدان خواهان استعفای آقای شریف بودند، آنها می‌گفتند خانواده نخست وزیر پاکستان قوانین کشور را در دهه ۹۰ میلادی و در زمان انجام بسیاری از معاملات مالی مرتبط با اسناد پاناما نقض کرده و از نفوذ خود برای منفعت مالی بهره برده‌اند. آقای شریف در دهه نود میلادی دوبار نخست وزیر پاکستان بود.

چرا پرونده به دیوان عالی رفت؟

دیوان عالی پاکستان برای بار اول هنگامی وارد این پرونده شد که احزاب مخالف در درخواستی از دیوان عالی در رابطه با این اتهامات و بویژه اظهارات نواز شریف در رابطه با این پرونده خواهان عدم کفایت او در ادامه نخست‌وزیری شدند. براساس این درخواست، احزاب مخالف، شریف را متهم کردند که در اظهارات خود در رابطه با این پرونده، امسال و همچنین سال گذشته در پارلمان گفته‌های "خلاف واقع "بیان کرده است.دیوان عالی پاکستان در نهایت تصمیم گرفت تا این درخواست را مورد بررسی قرار دهد.

رای دیوان عالی چه بود؟

در یک کلمه، پنج قاضی بررسی کننده این پرونده به نتیجه نرسیدند. دو نفر از آنها رای به عدم کفایت آقای شریف دادند و سه نفر دیگر خواهان انجام تحقیقات بیشتر شدند که نتیجه آن ایجاد "گروه مشترک تحقیقاتی" شد.این گروه برای بررسی ۱۳ سوال اساسی درباره این پرونده که درباره آنها ابهاماتی بین قضات وجود داشت و به نظر برخی از قضات باید در مورد آنها تحقیقاتی صورت می‌گرفت، در ماه آوریل تشکیل شد. این گروه می‌بایستی نتیجه تحقیقات خود را در ۶۰ روز اعلام می‌کرد.نخست‌وزیر پاکستان نیز در بررسی‌های این گروه تحقیقاتی مورد سوال واقع شد.احضار او به چنین کمیته‌ای آقای شریف را اولین نخست‌وزیر در حال وظیفه پاکستان کرد که در مقابل یک کمیته تحقیقاتی حاضر و به سوالات آنها جواب داد.

این گروه تحقیقاتی در بررسی‌های خود متوجه اختلافات فاحش بین دارایی‌ها و منابع مالی آنها از سوی آقای شریف و خانواده او شد. همچنین شریف را متهم به پنهان کردن و یا اعلام نکردن واقعی دارایی‌های پدرش با هدف توجیه دارایی‌های خانواده کردند.براساس گزارش این گروه تحقیقاتی، نواز شریف متهم شد که افزایش زیاد دارایی‌های خانواده را در سال‌های ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۳ هنگامی که آقای شریف به عنوان نخست‌وزیر در قدرت بود، در اظهارنامه‌های خود منعکس نکرده است.گروه تحقیق مشترک، مریم دختر آقای شریف را که از وی به عنوان جانشین سیاسی پدرش نام برده می‌شود، متهم کرده است که "ذی‌نفع اصلی" شرکت‌هایی بوده که در گریزگاههای مالیاتی ثبت و از طریق آنها املاک لندن خریداری شده است.

مریم شریف همچنین متهم شده است که اسنادی را ساخته تا بر اساس آنها نشان دهد که مورد اعتماد برادرش که مالک اصلی است، بوده.اتهام وارد شده به مریم شریف در ارتباط با سندی است که در سال ۲۰۰۶ امضا شده است.گروه تحقیقاتی گفته است فونتی که با آن این سند نوشته شده است "کلیبری" Calibri است که تا ژانویه سال ۲۰۰۷ به طور رسمی و تجاری از آن استفاده نمی‌شد.بنا بر این تحقیقات گروه مسئول نشان داده فرم رسمی حقوقی با فونتی نوشته و چاپ شده که در آن زمان دربازار موجود نبوده است.

قضیه نخست‌وزیر سابق قطر چیست؟

خانواده نواز شریف ادعا می کنند که منابع مالی خریداری املاک در لندن و فعالیتهای تجاری آنها در بریتانیا و مناطقی در کشورهای عرب خلیج فارس از طریق فروش کارخانه فولاد آنها مستقر در امارات متحده عربی، تامین شده است.این کارخانه در اوایل دهه ۷۰ میلادی توسط پدر نواز شریف بنیان گذاشته شد و او سپس عواید حاصل از فروش آن را در فعالیتهای تجاری مستقر در قطر سرمایه‌گذاری کرد.خانواده نواز شریف نامه‌ای را از شاهزاده حمد بن جاسم آل ثانی، نخست‌وزیر سابق قطر، ارایه داده است که به گفته آنها نشانگر مراحل انتقالات مالی است. گروه تحقیقاتی مشترک نتوانسته است با نخست‌وزیر سابق قطر مصاحبه‌ای در این ارتباط انجام دهد.اما در این رابطه گروه مشترک تحقیقاتی می گوید که آنها شواهدی در خصوص انتقال پول از پاکستان و از طریق دبی به قطر و از آنجا به املاک لندن پیدا نکرده است.

نتایج بررسی‌های این گروه مشترک تحقیقاتی که به درخواست خود دیوان عالی انجام و پس از آن به این نهاد عالی قضایی ارایه شد و باعث شد این مرجع قضایی برای بار دوم این پرونده را از روز دوشنبه ۱۷ ژوئیه (۲۷ تیر) بررسی کند که سانجام نتیجه آن به سلب صلاحیت نخست وزیر منجر شد.

مبارزه کرد و اولویت منافع را بر سلامت اجتماعی و کنترل دموکراتیک قرار داد و... اما در سال ۲۰۱۰ همه چیز دستخوش تغییر شد. سرمایه گذاری عظیم در تعاونیها و صنایع دولتی، بازدهی کمی داشت و اقتصاد بیشتر به صادرات نفت وابسته بود. به نظر می‌رسد که ملی شدن تجارت خصوصی دیگر تنها به "صنایع استراتژیک" محدود نشد بلکه ایجاد انضباط در بخش خصوصی به شکلی خصمانه استفاده و بازار سیاه برای ارزهای خارجی ایجاد و کانالهایی جدید برای گسترش پوپولیسم دولتی وارد صحنه شد. بعداز مرگ چاوز و بخصوص پس از بحران کاهش قیمت نفت در دوران مادورو، دولت مشروعیت خود و حمایت مردمی را از دست داد. فروپاشی اقتصادی با کاهش قیمت نفت از سال ۲۰۱۴ تشدید شد و به شکل فاجعه درآمد. مادور همچنین در عرصه



سیاسی خودسرانه رقبای خود را راهی زندان کرد و رهبران اپوزیسیون دستگیر شدند. در چنین شرایطی براساس قانون اساسی مصوّب سال ۱۹۹۹ که به شهروندان اجازه می‌دهد رئیس‌جمهور را با یک رفراندوم عوض کنند، از سال گذشته مخالفان به دنبال برگزاری رفراندوم تغییر دولت افتادند اما با رویکردی سختگیرانه روبرو شدند. امضاهای جمع آوری شده به اتهام تقلب باطل اعلام شد. انتخابات ریاست جمهوری بعدی در سال ۲۰۱۸ باید برگزار شود. مادورو می‌خواهد به طور یکجانبه مجلس موسسان را مجبور کند تا مجدداً قانون اساسی را بازنویسی کند. این حرکتی ناگهانی و عجیب از سوی مردی است که صرفاً به خاطر میراث دار بودن چاوز در چنین جایگاهی قرار گرفته است. اما حالا چه چیز از دوران چاوز باقی مانده است؟

آیا دوران سقوط مادورو فرا رسیده است؟ آیا تمرکز قدرت بهایی فراوان در پی نداشته است؟ آیا می‌شود ادامه سقوط قیمت نفت را فراموش کرد؟ درست است که جناح چپ در ونزوئلا به بازسازی جنبشهایی صادقانه کمک کرد اما در ادامه راه دچار اشتباه شد. پس باید این اشتباهات را پذیرفت، این شکستها را دید، از آنها یاد گرفت و گامهای ضروری را برداشت.

جایی که شمشیر است آرامش نیست • ناپلئون

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

لبخندهای همیشگی این بانو

درفهرستهای احتمالی که‌ازافراد‌حاضر در کابینه منتشر می‌شود، یک نکته مشترک این است که فعلا نظر رئیس‌جمهور بر این قرار گرفته که سر کار خانم ابتکار در راس سازمان حفاظت از محیط زیست قرار نگیرد. کسی که با محاسبه دوران دولت اصلاحات، حدود دوازده سال رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست بود. کارهای فراوانی هم در زمان ریاستش بر این سازمان انجام شد و دست کم این بود که زمانی که‌ایشان‌برای‌اولین مرتبه به‌این‌سمت‌انتخاب شد، مسأله محیط زیست در ایران، همچنان مسأله‌ای لوکس و تشریفاتی بود و کمتر کسی در جامعه ایران ودر بین مدیران ارشد ایرانی، با هراس و همت جدی به محیط زیست می‌نگریست و امروز پس از حدود ۲۰ سال از آن تاریخ، حفظ محیط زیست به یکی از مهمترین شعارهای انتخاباتی رئیس‌جمهور تبدیل شده و بسیاری از ایرانیان به خوبی احساس کرده‌اند که ارزش محیط زیست برای یک ایرانی، اصلاً کمتر از چاههای نفت کشور نیست و اگر چاههای نفت در معرض تهدید قرار ندارند، محیط زیست ایران اما کاملا بر لبه پرتگاه ایستاده است. این حساسیت البته تنها به فعالیتهای سازمان محیط زیست مربوط نیست، رسانه‌ها و تغییر سطح آگاهی عمومی تاثیر بسیاری در ایجاد این حالت داشته‌اند و امروز که نام یکی از وزرای سابق کشاورزی به عنوان رئیس سازمان محیط زیست مطرح شده، می‌توان امیدوار بود کارهای فراوانی که برای حفظ محیط زیست ایران بر زمین مانده شاید سر و سامانی پیدا کند. لبخندهای همیشگی سر کار خانم ابتکار هر چند چهره ایشان را زینت می‌داد، ولی این ترس را در دل دلواپسان محیط زیست ایران هم می‌انداخت که نکند این آرامش و خنده‌های یک مدیر، نتواند جرات و جسارت و جدّیت لازم برای ایستادن و مقاومت در برابر تهدیدهای مقابل محیط زیست را در ایشان حفظ کند.

گردشی در اخبار مربوط به حال و روز محیط زیست ایران، به این دلواپسان حق می‌دهد که از آن لبخندهای همیشگی بترسند. سازمان محیط زیست جزء بخشهایی از دولت است که رئیس آن تنها با نظر شخص رئیس‌جمهور انتخاب می‌شود و نیازی به تایید نمایندگان مجلس شورای اسلامی ندارد.



به همین دلیل هم امکان نظارت یا کنترل عملکرد این سازمان برای حدود ۳۰۰ نماینده مجلس، بسیار کم رنگ است و همین نکته باعث اهمیت بیشتر انتخاب رئیس‌جمهور برای این صندلی سبز می‌شود. سازمان محیط زیست در سالهای گذشته به بهانه نبودن قانون و نداشتن مجوزهای قانونی، وارد بسیاری از بحرانهای محیط زیستی نشد.

اخبار و عکسهایی که از وضعیت عجیب و تاسف بار جمع آوری و دفن زباله‌ها در کشور منتشر می‌شود، همیشه با بی‌اعتنایی این سازمان مواجه شد و مدیران محیط زیست که حدود ۱۲ سال با نظر سر کار خانم ابتکار تعیین شدند، ادعا کردند که جمع آوری و انهدام و دفن زباله، ارتباطی به وظایف قانونی سازمان محیط زیست ندارد. درحالیکه

خطر از آنچه در آینه می‌بینید به شما نزدیکتر است!

دو سر بریده در یکی از خیابانهای مرکزی تهران توسط نیروی انتظامی پیدا می‌شود در حالیکه چند گلوله هم به آنها شلیک شده است. نیم تنه یک زن نیز چند روز بعد در جای دیگری از این شهر توسط پلیس کشف می‌شود و تحقیقات همچنان ادامه دارد برای اینکه معلوم شود آیا این بدن مربوط به آن سر بریده هست یا خیر و البته گزارشهای اولیه اینطور است که این دو سر بریده دچار سوختگی هم شده‌اند و ظاهرا جنایتی سنگدلانه روی داده است. در فاصله چند روز در دو پادگان نظامی آموزشی، دو سرباز که دوران خدمت وظیفه را می‌گذرانند، با اسلحه به سوی دیگر سربازان شلیک می‌کنند و چند نفر کشته می‌شوند، البته ضاربان هم در این حادثه، جان از کف می‌دهند. به فاصله چند هفته خبر تجاوز و قتل دو دختربچه و سپس سرقت و قتل نوزادی چند ماهه منتشر می‌شود. در دو حادثه نزدیک به هم دیگر، دو مرد، همسران خود و چند نفر از بستگان ایشان را از پای درمی‌آورند و خود را به پلیس تسلیم می‌کنند. ابزارهای ارتباطی جدید هم باعث شده‌اند، اخباری از این دست با سرعت باد میان ایرانیان بچرخد و دیگر فقط کسانی که اخبار را به طور روزانه پیگیری می کردند از این اتفاقات باخبر نیستند.

دو ماه قبل بود که یکی از مدیران ارشد وزارت بهداشت اعلام کرد که حدود ۳۰ درصد از ایرانیان از نوعی اختلالات روانی رنج می‌برند و این رقم هر چند در زمان پخش خبر، بزرگ به نظر می‌رسید، ولی اتفاقات هولناک چند هفته اخیر، دلیل قابل ملاحظه‌ای است که این گزارش وزارت بهداشت، به مهمترین گزارش امسال تبدیل شود. رفتارهای نامتعارف و جنون آمیز، بدون تردید در اثر فشارهای



مختلف ذهنی و روانی از اشخاصی سر می‌زند و در ایران این روزها مشکلات اقتصادی، فشار روانی بویژه برای عده‌ای که دست تنگری دارند وارد می‌کند. دولت جدید هم می‌گوید اولویت اولش، موضوعات اقتصادی است و شعارهای سال هم، سالهاست که بر محور مسایل اقتصادی تعیین شده‌اند ولی به نظر می‌رسد حوادث و اتفاقات ناگوار اجتماعی به مرحله‌ای رسیده که نمی‌توان برای پیشگیری و کاهش آنها، تنها منتظر بهبود شرایط

هیجان لحظات آخر

سرانجام تصمیم بر این شده است که شوراهای شهر فعلی تا نیمه شهریور ماه به کار خود ادامه دهند و پس از این تاریخ نوبت به شوراهای جدید و تصمیمات آنها برسد و این یعنی یک ماه آخر فعالیت شهرداران کنونی از جمله شهردار ۱۲ ساله تهران فرا رسیده است. پروژه‌های بزرگی از جمله راه اندازی خط هفت متروی تهران، افتتاح ادامه بزرگراه حکیم و باغ بزرگ کتاب تهران در تپه‌های عباس آباد در همین هفته‌های اخیر انجام شد و شهرداری تهران اعلام کرد که در چند روز آینده، متروی فرودگاه امام هم به بهره برداری خواهد رسید تا شهرداری تهران در آخرین ماه فعالیت خود تمام چشمها را خیره کند. وزارت راه و شهرسازی اما با نامه‌های مکرّر و پیگیریهای فراوان قصد دارد تا مانع از آخرین افتتاح شهردار فعلی تهران شود. این وزارتخانه معتقد است امنیت



و مقدمات لازم برای افتتاح متروی فرودگاه امام

شیرابه زباله‌های دفن شده درجنگلها وارد این محیطهای بی‌دفاع می‌شد یا زباله‌های دفن شده در کنار دریا، پس از مدتی بخشی از دریای خزر بودند. در ماجرای آلودگی هوا، باز هم به بهانه بسته بودن دستها و نداشتن ابزار لازم، سازمان محیط زیست تقریبا هیچ اقدام واقعا اثرگذاری نکرد و کارنامه این سازمان درباره آلودگی هوا، پر است از اقدامها و تصمیمات کوچکی که در برابر غول آلودگی، هیچ به چشم نمی‌آید. غارت جنگلهای شمال ایران و نابودی جنگلهای غرب و زاگرس هم، به طور همیشگی از دخالت جدی سازمان محیط زیست دور ماند و دستان مدیران این سازمان، به سمت سازمان جنگلها و مراتع دراز بود و درباره ذخایر رو به نابودی آب ایران هم سازمان محیط زیست و مدیرانش هرچند همیشه غصه می‌خوردند ولی معتقد بودند وزارت جهاد کشاورزی باید جلوی چاههای عمیق و غیرمجاز را بگیرد و سازمان محیط زیست، ابزاری برای حفظ منابع آب ایران در اختیار ندارد. این بهانه‌های مربوط به نداشتن ابزارهای لازم و بسته بودن دستهای قانونی سازمان، پربیراه هم نبود ولی سرکار خانم ابتکار که ظاهرا به معاونت دیگری از معاونتهای رئیس جمهور منتقل خواهد شد، به این سوال هیچگاه پاسخ نگفتند که آیا حدود ۱۲ سال ریاست بر سازمان بزرگ محیط زیست ایران و کرسی معاونت رئیس جمهور کافی نبود تا یک سازمان خود را به تمام ابزارهای قانونی و بُرنده، مجهّز کند و از سطح سازمانی توصیه کننده به نهادی قدرتمند و قاطع پیشرفت کند؟ ۴ سال پیش رو فرصتی است برای دکتر روحانی تا با به کارگیری مدیرانی قاطع و جسور در سازمان محیط زیست، این اشکالات را از حوزه مسئولیت خود دور کند.

اقتصادی نشست بویژه که این بهبود، در زمانی کوتاه اتفاق نخواهد افتاد. ولی هزاران متخصص و کارشناس روانشناسی، هر روز درحال خارج شدن از دانشگاهها و موسسات آموزش عالی ایران هستند که با کمک وزارت بهداشت می‌توانند به میلیونها ایرانی خدمات مشاوره و روانشناسی دهند. اثر این مشاوره‌ها حتما زودتر از فرایند بهبود اقتصاد ایران و کاهش فشارهای اقتصادی به ایرانیان، مشاهده خواهد شد ولی هنوز نظام شناخته شده‌ای برای بهره‌مندی ایرانیان از این خدمات وجود ندارد یا تمایل و دسترسی به این مشاوره‌ها چندان نیست. وزارت بهداشت در دوره جدید ۴ ساله خود، می‌تواند از بودجه‌های کلانی که برای طرح تحول سلامت به جیبش واریز می‌شود، عددهای بزرگی را برای سلامت روان ایرانیان کنار گذارد و امکان بهره مندی بیشتر مردم از خدمات مشاوره و روانشناسی را ایجاد کند که در شرایط فعلی، گاه بسیار ضروری تر از سلامت جسم ایرانیان است. وزیر پرتلاش بهداشت در دولت فعلی به همان اندازه که به گسترش خدمات رایگان و کم هزینه پزشکی به خود افتخار می کند، می‌تواند به گسترش خدمات روانشناسی و مشاوره در ایران در دوره دوم مسئولیت خود خوشنود باشد.

وجود ندارد و شهرداری تهران سراسیمه قصد این افتتاح مخاطره آمیز را دارد. تکلیف این افتتاح آخر هنوز نهایی نشده ولی اگر سوار خط هفت متروی تهران شوید یا از ادامه بزرگراه حکیم اگر عبور کنید، به سادگی می توان دید که این خط و آن بزرگراه هرچند افتتاح شده ولی همچنان کارگران در آنها مشغول کارند و بخشهای قابل توجهی از آنها به پایان نرسیده است. دکتر قالیباف در این لحظات آخر مدیریت نباید از یاد ببرد که کارنامه ایشان توسط شهروندان تهرانی نه تنها در چند روز آخر که برای تمام ۱۲ سال گذشته دیده خواهد شد و مورد قضاوت قرار خواهد گرفت و هیچ نیازی به این شتاب تعجب آور نیست.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

مسواک را دمِ سرویس بهداشتی نگذارید!

ادامه قطره قبل

بذر این مشکل خانمان برانداز از وقتی کاشته شد که گفتند "گوشی مثل مسواک وسیله‌ای شخصی است". شاید اگر از روز اول می گفتند گوشی مثل کتابخانه عمومی است، کار به اینجاها نمی کشید اما با صد افسوس فرهنگسازان و روشنفکران و کتابخوان‌ها هم پیرهن جر دادند که "آره دیگه! گوشی عین مسواکه که هر کس فقط خودش می تونه ازش استفاده کنه لاغیر!" حتی سازندگان گوشی هم برای این تخم لق و این تفکر که گوشی کاملاً شخصی است، امکاناتی ساختند و برای گوشی‌ها رمزهای دلبخواه گذاشتند. و نه کم کم که یکهو گوشی از مسواک هم شخصی تر شد. آنهم کجا؟ در کشوری که گرچه مردمش مرام اشتراکی و سوسیالیستی نداشتند اما مال من و تو نداشتند و در خیلی چیزها مشترک بودند. صبح می رفتی برای خودت نون داغ بخری، یکی هم برای همسایه می خریدی. آش می پختی، یک کاسه هم به همسایه می‌دادی. دلت از بیکاری و تنهایی می گرفت، به خانه همسایه می‌رفتی و می گفتی یا الله! صابخونه مهمون نمی‌خوای؟ مهمان برایت می آمد و تخم مرغ یا سیب زمینی پیازت کم بود، به خانه همسایه می رفتی و از او می گرفتی. در خانه خودت می خواستی وارد اتاق بچه‌ات بشوی، در را باز می کردی و سرکی می کشیدی و حالی می‌پرسیدی تا ضمناً بفهمی بچه چه می کند. وقتی مادر می‌خواست لباسها را بشورید، بی‌هیچ مشکلی جیب افراد خانواده را خالی می کرد و لباسها را می‌برد برای شستن. کسی هم واهمه‌ای نداشت که جیبش را خالی کنند یا سرزده به اتاقش بیایند. اما حالا؟

اگر پدری در اتاق بچه‌اش را نزند و سرزده داخل شود، هزار و یک نفر سرزنشش می کنند که میکده حمام نیست، سرزده داخل نشو! چرا اینقدر بی کلاس شدی و در نزده وارد شدی؟ خودِ بچه قات می‌زند که آدم تو این خونه امنیّت نداره! کار به بحث می کشد و پیش مشاور می‌روند. مشاور با چندین دلیل و برهان خارجی پدر را شرمنده می کند که شما حق نداری سرزده بری تو اتاق بچه‌ت! مادر را سرزنش می کند که حق نداری جیب بقیه رو بگردی. اگه خواستی لباس بشوری، قبلش اجازه بگیر بعد جیبا رو خالی کن. برادر و پدر و مادر را سرزنش می کنند که شما حق ندارین به گوشی دخترتون دست بزنین. گوشی عین مسواکه! این یکی از همه جنجالی تر است و وای به حال کسی که به گوشی دیگری دست بزند. و اگر شوهری یا زنی اصرار کنند که بده گوشی تو ببینم، سیصد انگ بهش می‌زنند: بی‌سوادِ بی‌کلاسِ عقب مونده‌ی فضولِ اُمُّلِ بی‌فرهنگ... اما:

اما جریان مسواک، آنطور هم نیست که فکر می کنند. زن و شوهر به دلایلی که افتد و دانی، اشکال ندارد اگر از مسواک یکدیگر مستفیض شوند چرا؟ زیرا اگر منظور از مسواکِ شخصی این باشد که باکتری‌های این به آن منتقل نشود، زن و شوهر باکتری‌های مشترک دارند و خلاصه کلام اینکه کمترین بده بستانی که دارند، بوسه است و قلمرو بوسه از محدوده مسواک بسی فراتر است. قلمفرسای نحیف این قطره‌ی نحیف‌تر، مأخوذ به حیاست و بیشتر از این نمی تواند مثالهایی بیاورد تا ثابت کند که کثیفی یا خصوصی بودن مسواک مشترک پیش آن مثالها هیچ است. پس این گوشی چه جور باکتری و ویروسی دارد که نه زن مجاز است به گوشی شوهر دست بیازد و نه برعکس. این گوشی در خود چه دارد که وارد خصوصی ترین بخش آدمها یعنی وارد رختخواب می‌شود و زن گوشی خودش را لمس می کند و شوهر گوشی خودش را و به یکدیگر هم هیچ وقعی نمی گذارند. این گوشیِ خصوصی مگر چقدر خصوصی است که هیچیک از خصوصی ترین و نزدیکترین افراد حقِ ندارد مال آن یکی را لمس کند؟

رازهای مهیبی در گوشی‌هاست: دوس دختر، دوس پسر، کلیپها و عکسهای ناجور، داستانهای خیلی ناجورتر، کانالها و سایتهایی که خیلی ناجورتر است. جاهایی هم هست روی عقاید و مقدسات و فرهنگ و چیزمیزهای آدم کار می کنند. کانالهایی هستند که لذت می‌فروشند. این قطره نویس عقب افتاده به این کار ندارد که لذت فروشی و قصه‌های مثبت ۳۰ خوب است یا بد. ولی به این کار دارد که اگر می خواهی بچه را به دریا ببری، اول شنا کردن یادش بده ضمناً به دو سه تا نجات غریق هم بگو مراقبش باشند.

ادامه دارد

بنده با خوی خوش به درجه روزه داران شب زنده دار می رسد ● پیامبر اکرم (ص)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای آغشت

روستای آغشت از توابع دهستان برغان است و در بخش «چندار» شهرستان ساوجبلاغ در استان البرز واقع شده. این روستا به رودخانه گلین رود، از جنوب به روستاهای تکیه آغشت و باغبان کلاه و از غرب و شمال غرب به روستاهای آجین دوجین و ولیان و از شرق به دره سیبان دره و دره ورده محدود می‌شود. از آنجا که روستای آغشت در منطقه ای کوهستانی قرار دارد زمستانهایی سرد و تابستانهایی معتدل دارد. آب و هوای روستا نیمه خشک و بهترین فصل بازدید





از آن در فصل گرم سال است. ویژگیهای آب و هوایی خاص آن به همراه مناظر و جاذبه های طبیعی زیبا سبب مهاجرتهای فصلی افراد از شهرهای اطراف مانند تهران و کرج شده است. بر اساس آخرین آمار رسمی جمعیت روستا حدود ۱۹۰ نفر است. قدمت این روستا به بیش از اسلام برمی گردد. از جمله جاذبه های طبیعی و زیبای آغشت می توان آبشار آغشت را نام برد که در شمال روستا قرار دارد.وجه تسمیه روستا از این جهت است که آغشت از دو بخش "او" و "غش" تشکیل شده است. او به معنی آب؛ و غش نیز به معنی غلتیدن و انباشته شدن است. به عبارت دیگر آغشت یعنی مکانی که آب زیادی دارد. با توجه به قرار گیری روستا در ارتفاعات و دامنه های آن، زمینهای کشاورزی‌اش عمدتاً باغهای میوه هستند. منابع طبیعی روستا شامل زمین زراعی، رودخانه ها، منابع آب و باغها حدود ۱۰۰ هکتار است.

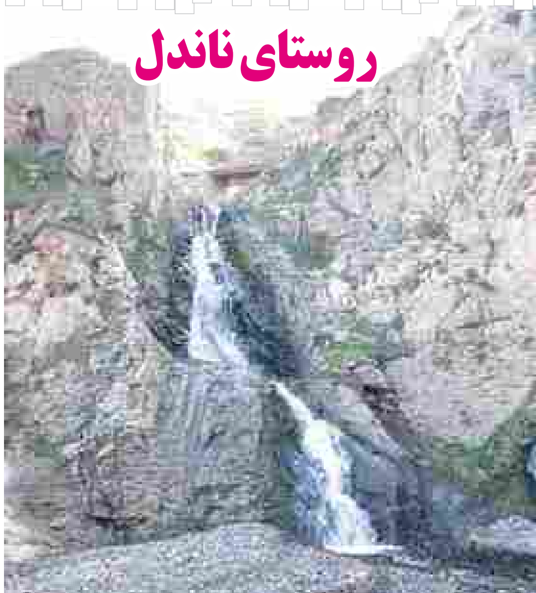
این روستا در دو مرحله ساخته شده است. مرحله اول تا سال ۱۳۵۰ (در بافت مرکزی و قدیمی) و مرحله دوم از سال ۱۳۵۰ تاکنون در بافت جدید.

روستای خسرویّه

روستای خسرویّه در دامنه رشته کوه‌های زیبای شاه جهان در فاصله ۲۶ کیلومتری جنوب غربی **فاروج** (نزدیکی بجنورد در خراسان شمالی) در دل دره‌ای سرسبز جای گرفته است. رودخانه خسرویّه معروف به کال خونی از وسط این روستا عبور کرده و آن را به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم می کند. آب و هوای این روستا در زمستانها بسیار سرد و در تابستانها خنک و مطبوع است. به دلیل کوهستانی بودن، بارندگی در این منطقه فراوان بوده و جاری شدن سیلاب در فصل بهار بسیار مشاهده می‌شود.. این روستا دارای جاذبه‌های طبیعی فراوان از جمله چشمه‌سارها، استخرهای پرورش ماهی قزل‌آلا و باغ‌های میوه همچون سیب، گلابی، گیلاس، گردوو... می‌باشد. از مراکز دیدنی و منحصر به فرد روستای خسرویّه، وجود یک غار تاریک و نسبتاً عمیق در منطقه کرکان است که به صورت یک یخچال طبیعی عمل می کند. در هوای گرم تابستان از بدنه این غار چکه‌های آب فرو می‌ریزد و در اثر عبور جریانات هوا در امتداد شرقی و غربی غار، قطره‌های آب بر روی بدنه و کف غار منجمد می‌شوند. در این روستا جاذبه‌های تاریخی نیز وجود دارند. از جمله آثار تاریخی این روستا می‌توان به امامزاده بابا و بی‌بی (از آثار دوره تیموری)، قلعه سنگی و سنگ قبرهای گورستان قدیمی با خط ثلث جلی با قدمت بیش از ۷۰۰ سال و دو صندوق منبت کاری شده امامزاده اشاره کرد که حکایت از قدمت روستا به دوران قبل از صفویه دارد.



روستایناندل



ناندل روستایی زیبا و مرتفع از توابع بخش لاریجان (دهستان لاریجان سفلی) در شهرستان آمل است. ارتفاع این روستای ییلاقی حدود ۲۳۰۰ متر از سطح دریا است و در مسیر جاده کوهستانی هراز قرار گرفته و از طریق جاده ای فرعی که در ۵۳ کیلومتری آمل قرار دارد از آن منشعب می‌شود. فاصله تقریبی آن از جاده هراز نیز حدود ۱۵ کیلومتر است. ناندل، به خاطر نزدیکی با دماوند از مسیرهای خوب و اصلی صعود به قلّه دماوند است برای همین کوهنوردان زیادی به این روستا مراجعه می کنند. آبشار در پایین دست پلی فلزی واقع شده و از روی صخره ای بلند به پایین می‌ریزد.

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز

آبشار آق سو

آبشار آق سو در فاصله ۴۲ متری از شهر گالیکش و در انتهای شرق پارک ملی گلستان واقع است. حوضچه های طبیعی این آبشار به صورت ارگانیک و پلّه ای آب را از سرچشمه آبشار با ارتفاع ۳۰ متری به انتهای مسیر می رساند. میزان دبی آب این آبشار ۳۰ لیتر بر ثانیه و ارتفاع آن



حدود ۷۰ متر است. این آبشار سرانجام وارد رودخانه مادرسو می‌شود و به گرگان رود می‌ریزد. پارک ملی گلستان یا جنگل گلستان منطقه حفاظت شده‌ای در شرق استان گلستان و غرب استان خراسان‌شمالی است. پارک گلستان، قدیمی‌ترین پارک ملی ثبت شده در ایران و پناهگاهی کم‌نظیر برای حیات‌وحش است که ۱۳۵۰ گونه گیاهی و ۳۰۲ گونه جانوری، از جمله نیمی از گونه‌های پستانداران ایران را در حدود ۹۰۰ کیلومتر مربع مساحت خود جای داده‌است. همچنین در این پارک رودخانه‌های متعددی جریان دارد و بیش از ۲۱ دهنه چشمه در آن شناسایی شده‌است که از مهمترین آنها می‌توان رودخانه مادرسو، زاو، قرتو، چشمه‌های گلشن، گلستان، جانو، سردارخانه، دوشان، آق سو، کرکولی نام برد.

روستای شیلاندر

شیلاندر، روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان زنجان در استان زنجان است، روستای بکری که در ۶۴ کیلومتری زنجان قرار دارد. شیلاندر از روستاهای پلکانی محسوب می‌شود و در یک منطقه دیدنی بین دورشته کوه قرار گرفته و رودخانه‌ای که در پایین آن جریان دارد نیز بر زیبایی آن افزوده است. معماری روستا مشابه روستای ماسوله گیلان است و باعث شده که به ماسوله زنجان معروف شود. خانه‌های روستا عمدتاً از خشت و گل ساخته شده‌اند. کوههایی با چشم اندازهای زیبا و سرسبز و نیز آبشارهای متعدد در طبیعت منطقه باعث شده است که شیلاندر هیچ چیزی از جاذبه‌های طبیعی کم نداشته باشد. ساکنین روستا بسیار اندک هستند و اکثر آنها به شهرهای اطراف مهاجرت کرده‌اند. در حال حاضر حدود ۷ خانواده در روستا زندگی می کنند. در واقع می‌توان تنها تفاوت ظاهری آن با ماسوله را در همین خلوت بودن روستا دانست. همچنین شیلاندر به پروانه‌های بسیارش که در گونه‌ها و رنگهای مختلف در آن به چشم می‌خورند معروف و به زادگاه پروانه‌ها نیز شهرت یافته است. باوجود جذابیتهای طبیعی منحصربه فرد این منطقه و نیز بافت زیبای روستا، می‌توان با سرمایه گذاری و جذب بیشتر مردم به رونق گردشگری آن کمک کرد.



دره قاهان

دره قاهان در ۳۵ کیلومتری جاده ساوه – سلفچگان واقع شده است. این دره به لحاظ تقسیمات کشوری در حوزه استحفاظی استان قم واقع شده که یکی از بخشهای خلجستان محسوب می‌شود. طول این دره حدود ۳۰ کیلومتر است و یک مجموعه روستا را در خود جای داده است. روستاهای این منطقه شامل **آغلک، بنابر، جمزقان، قاهان، نویس، کاسوا و انجیله** است که هر چه از جاده اصلی دور می‌شوید و به سمت قسمت پایانی دره حرکت می کنید؛ فضای روستا کوهستانی‌تر می‌شود تا جایی که سه روستای پایانی یعنی **نویس، کاسوا و انجیله** به شکل پلکانی در دل کوهستان قرار قرار می گیرند و همین مهمترین عامل جذب گردشگران کشور به این دره می‌شود دره قاهان، سرزمین چهار فصلی است که در هر زمان زیبایی‌های خاص خود را دارد که از آن جمله می‌توان به بهار پرشکوفه، تابستان ییلاقی، پاییز رنگارنگ و زمستان‌های سرد و سپید اشاره کرد که قدرت برف مسیرهای ارتباطی به این روستا را می‌تواند قطع کند. حدود ۲۰ قنات در دهستان قاهان و ۱۵ قنات در روستای انجیله شناسایی شده‌اند که هم اکنون مهمترین منبع تامین آب منطقه به شمار می‌آیند. دشت موسیر در ییلاقات بالادستی روستای انجیله، انواع گونه‌های گون، خارخسک، سیرک، گزنه، قازیاقی و سبزی‌های معطر پونه، تحفه‌ای است که طبیعت دره قاهان در بهار پیشکش مهمانان می کند. این دره یکی از جاذبه‌های گردشگری استان قم محسوب می‌شود و هر ساله تعداد زیادی از مسافران را مجذوب خود می کند. پیشنهاد می کنیم هنگام سفر به قم، از این منطقه هم دیدن کنید.



عمر آنقدر کوتاه است که نمی ارزد آدم حقیر بماند

● دیزراتلی

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

شانسی که سرنوشت برایم هدیه آورد

از نامزدم ضربه خورده بودم. در رستورانی شلوغ آقایی جذاب و مؤدب سر میزم نشست. نه او خبر داشت نه من که شریک کاری پدرم شده

در ماشین قدیمی و درب و داغانم در پارکینگ نشسته بودم و به عکس خودم و تِری در کیف پولم نگاه می کردم. یک برگ دستمال کاغذی برداشتم و دور چشمهایم را پاک کردم. پارکینگ خلوت بود امادوست نداشتم کسی مرادر آن وضعیت ببیند. باید قبل از اینکه «**تِری**» سر می رسید آنجا را ترک می کردم. نامزدم خبر نداشت که از شانس خوبش آن روز ناهار به همان رستورانی رفته بودم که با دختری قرار داشت! گوشه‌ای نشسته بودم و منتظر بودم پیتزا را بیاورند که ناگهان تِری از در آمد، آن هم دست در دست دختری که به نظر می رسید مدتهاست با هم آشنا هستند! رابطه تِری و آن دختر حتی از رابطه‌اش با من خیلی صمیمی تر و محبت آمیز تر بود. هر چه لازم بود ببینم در همان چند دقیقه دیده بودم. ماندن جایز نبود. اصلاً اگر می خواستم بمانم هم نمی توانستم. پول پیتزا را روی میز گذاشتم و از آن جهنم گریختم و فوری خودم را به پارکینگ رساندم.

در تمام راه خانه اشک ریختم. تِری هیچ وقت من را به پاتوق هایش نمی برد و هر بار که اعتراض می کردم دلیل مسخره ای می آورد و من هم با خوش خیالی دلایلش را می پذیرفتم. اما حالا با چشم خودم دیدم که دلیل مخالفتهایش چیست؟! حتماً دوست نداشت من را به جاهایی ببرد که دوست دخترهایش را دعوت می کرد. باید تِری را از قلب و ذهنم بیرون می کردم اما کار ساده‌ای به نظر نمی رسید. تا به خانه رسیدم وسایل شخصی تِری را جمع کردم و در چمدانی گذاشتم. چمدان را هم دمِ در گذاشتم. مراسم عروسی ما تا یک ماه دیگر برگزار می شد و جواب دادن به سوال این و آن کمی نگرانم می کرد. دوست نداشتم تا مدتها سوژه حرف بقیه باشم. باید قفل در را هم عوض می کردم. قیافه تِری را تصور می کردم که با غرور همیشگی اش کلید انداخته ولی موفق نشده در را باز کند. وقتی تمام این کارها را انجام دادم حالم بهتر شد. اشکهایم تمام نشد اما دست کم حس بهتری داشتم. گمان می کردم سر خوردگی تا ماهها حتی سالها دست از سرم بر ندارد. روی تخت ولو شدم و همه سناریوهای ممکن را مرور کردم. به خودم دلداری می‌دادم که همه اینها می تواند موقتی باشد و خیلی زودتر از چیزی که فکرش را می کنم به خودم می آیم و می‌بینم دنیا بدون تِری نه تنها جای عذاب آوری نیست چه بسا قشنگی‌هایی هم دارد.

همان شب با پدر و مادرم حرف زدم و گفتم از عروسی خبری نیست. پدرم مثل همیشه منطقی برخورد کرد و بدون اینکه سوال اضافه‌ای بپرسد قول داد که خیلی زود همه چیز مثل قبل می‌شود. مادرم اما تا توانست سوال و جواب کرد، دست آخر آهی کشید و گفت مطمئن است که بهم خوردن نامزدی آنقدر دردسر درست می کند که تا مدتها افسرده خواهم شد. چند هفته گذشت. یک روز تصمیم گرفتم ناهار را بیرون از محل کارم بخورم. بعد از قضیه تِری، بیرون نرفته بودم. نزدیک محل کارم کافه رستورانی باز شده بود که همکارانم می گفتند همبرگرهای رژیمی خوشمزه‌ای دارد. باید خودم را دعوت می کردم. گوشه‌نشینی دیگر کافی بود.

مثل اینکه همکارانم درست می گفتند. کافه آنقدر شلوغ بود که همه مجبور شده بودند میزشان را با دیگران شریک شوند. منتظر بودم یکی از گارسن‌ها بیاید و سفارشم را یادداشت کند که ناگهان جوان قدبلند و خوش قیافه‌ای مقابلم سبز شد و با احترام از من اجازه خواست بنشیند. چشمهای سبز روشن و موهای قهوه‌ای جوان چنان جذبم کرد که نتوانستم مخالفت کنم. وقتی گارسن آمد آقای جوان از من خواست غذایم را سفارش بدهم بعد غذای خودش را سفارش داد. انتخابش شبیه من بود. آقای جوان لبخند زد. لبخند زیبایی که هرگز از تِری سراغ نداشتم. خودش را **مانوئل** معرفی کرد و از اینکه میز را با او شریک شدم تشکر کرد. سعی کردم لبخند بزنم. بعد به زور سر تکان دادم اما در دلم آرزو می کردم غذا زودتر برسد و مانوئل دیگر حرف نزند. حوصله ورّاجی نداشتم. به نظر می رسید مانوئل خیال نداشت در سکوت ناهار بخورد. پیشنهاد داد حالا که من اجازه داده‌ام سر میز بنشیند او لطفم را جبران و پول ناهارم را حساب کند. از حرفش تعجب کردم و گفتم با اینکه عادت ندارم لطف غریبه‌ها را بپذیرم، اجازه می‌دهم ناهارم را حساب کند. مانوئل گفت: "چی می گید؟ دو تا آدم غریبه تو یه رستوران به هم می‌رسن و پشت یه میز می‌شینن و غذاهایی که انتخاب می کنن شبیه همه. شما به این چی می گید؟ من که میگم حتماً قسمت بوده که امروز تو این ساعت و لحظه اینجا کنار شما باشم."... فکر می کنم آن لحظه چشمهایم از تعجب گرد شده بود. گفتم: "اینا همش خرافاته. من که اصلاً درک نمی کنم چی می گید." مانوئل دیگر بحث را ادامه نداد. نمی دانم ناراحت شده بود یا نه. از قیافه‌اش هم چیزی مشخص نبود.

گارسنی که غذای ما را آورد دختر فوق العاده زیبایی بود ولی مانوئل حتی یک نیم نگاه هم به او نینداخت. اطمینان داشتم اگر تِری بود، من را فراموش می کرد و تا وقت رفتن، از آن دختر زیبا رو چشم بر نمی‌داشت. لبخند گیرا و جذّاب آن دختر هم روی مانوئل اثری نداشت چون غرق من بود و به اطرافش توجه نمی کرد. مانوئل غذایش را تمام کرد و از من تشکر و خداحافظی کرد و رفت. همان طور که رفتن مانوئل را تماشا می کردم در دلم آرزو کردم که ای کاش جلو زبانم را گرفته بودم و آنطور جوابش را نمی‌دادم. غذایم را تمام کردم و به کارم بر گشتم.

من در یک کلینیک پرستار هستم و همان جا با نامزدم تِری آشنا شدم. با خواهرش همکار بودم و او از من خواسته بود قرار بگذارم و برادرش را ببینم. ما هم بعد از یکی دو ملاقات فکر کردیم عاشق هم هستیم و تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم. روزهای اول دعا می کردم همکارم از به هم خوردن رابطه‌ام با برادرش حرفی نزند. اما وقتی چند هفته گذشت و چیزی نگفت واقعاً ناراحت شدم. به نظر می رسید از به هم خوردن نامزدی خبر ندارد. به خودم می گفتم

گاهی اتفاقهایی می‌افتد که واقعاً از اراده ما خارج است. آن موقع دلیلش را نمی‌فهمیم و از حکمت آن سر در نمی‌آوریم اما گذشت زمان، ثابت می‌کند در این دنیای باعظمت، هیچ چیز بی‌دلیل و اتفاقی نیست حتی اگر ما حکمتش را ندانیم...

شاید در این مدت با برادرش تماس نداشته.
پدر و مادر من ایرلندی هستند و آداب و رسوم مخصوص خودشان را دارند. آخر هفته قرار بود یکی از روزهای خاص ایرلندی ها را جشن بگیرند. از من هم خواسته بودند شام کنارشان باشم. حوصله مهمانی و سوال و جواب نداشتم اما اگر نمی رفتم، تا مدت ها بیچاره بودم و باید به هزار سؤال جواب می دادم. سر راه خانه پدر کیک و شیرینی خریدم و راه افتادم.

بجز ماشین پدر و مادرم، یک ماشین غریبه هم بود که تا آن روز ندیده بودم. به من نگفته بودند مهمان دیگری هم دارند. حدس زدم که شاید خواهرم مهمان دعوت کرده. در باز شد و من بدون اینکه متوجه باشم چه کسی این کار را کرده، بسته های خرید را در بغلش گذاشتم. که ناگهان چشمم به مانوئل افتاد. از دیدنش یکه خوردم. پرسیدم خانه ما چه می کند؟ مانوئل هم همین را پرسید. پدرم سر رسید. از پدرم پرسیدم مانوئل اینجا چکار می کند؟ پدرم گفت مانوئل شریک جدید اوست و برای شام او را هم دعوت کرده. مانوئل که به نظر می رسید از رفتار من ناراحت شده، از پدر عذرخواهی کرد و اجازه خواست برود. اما پدر گفت باید بماند. من بدون اینکه به احساسات مانوئل توجه کنم به طرف اتاق نشیمن راه افتادم و فقط گفتم بهتر است به جای ایستادن برود از ماشین بقیه خریدهایم را بیاورد. لجبازی خصلتی بود که از کودکی داشتم و یک وقتهایی از همیشه لجوج تر می شدم.

بعد از شام به مادر و خواهرم در شستن ظرفها کمک کردم. صدای گیتار می آمد. فکر کردم پدرم باز یاد جوانی هایش افتاده و دست به ساز شده. اما اشتباه می کردم. کمی بعد صدای لطیف و زیبایی به گوش رسید. مادر و خواهرم از شنیدن صدای مانوئل حسابی ذوق زده بودند. احساس کردم پدر و مادرم می خواهند مانوئل را وارد زندگی ام کنند. از این فکر حسابی خشمگین بودم. این را با عصبانیت از مادر هم پرسیدم و تاکید کردم که بهتر است دیگر به این نقشه های احمقانه فکر نکنند چون از همه مردها بیزار شده ام و بلایی که تِری سرم آورده حالا حالاها از فکر و قلبم بیرون نمی رود. خواهرم استفانی جلو آمد، بشقاب را از دستم گرفت و گفت: "هیچ کس نمی خواد مانوئل رو وارد زندگیت کنه. بابا از این پسره خیلی خوشش میاد برای همین شام دعوتش کرده. تو هم بهتره از این فکر و خیال احمقانه دست برداری و بحث رو تموم کنی." بی اهمیت به حرف خواهرم، به هال رفتم و با صدای بلند از پدرم پرسیدم چرا مانوئل را دعوت کرده؟ پدر از من خواست آرام باشم و بنشینم ولی نمی توانستم. دلم نمی خواست کسی برای زندگی ام نقشه بکشد یا تصمیم بگیرد. ناخواسته از مانوئل هم متنفر بودم و احساس می کردم با پدر و مادرم همدست شده و در دلش به من می خندد. مانوئل بلند شد، گیتار را روی میز گذاشت و در حالیکه از پدر و مادر و خواهرم تشکر می کرد، به طرف در رفت. پدر با اشاره از من خواست به خاطر رفتار زشتم عذرخواهی کنم اما من از همیشه سرسخت تر شده بودم. پدر هر چه اصرار کرد مانوئل نماند و رفت...

از رفتن مانوئل خوشحال بودم. گویی انتقامم را گرفته بودم. شاید او تنها کسی بود که می توانستم کینه ای را که از تِری داشتم سرش خالی کنم. مانوئل جوانی مهربان و دوست داشتنی بود اما من با خودم لج کرده بودم و نمی توانستم و نمی خواستم واقعیت ها را ببینم. شاید بهتر است بگویم با تمام مردها لج کرده بودم و به جای تِری، از همه شان متنفر شده بودم. خواهرم با عصبانیت نگاهم می کرد. پدر حرفی نمی زد اما معلوم بود از رفتار دخترش شرمنده است. مادرم هم به آشپزخانه رفت. باید کاری می کردم که فضا عوض شود. با اشتیاق گفتم الان می روم و کیک و دسرها را می آورم. خواهرم با خشم گفت اگر دلم می خواهد می توانم تنهایی همه آنها را بخورم چون کسی میل ندارد چیزی بخورد. بهتر دیدم خانه پدرم را ترک کنم. در راه خانه از اتفاقی که افتاده بود ناراحت بودم ولی دیگر حسابی دیر شده بود و نمی توانستم آب رفته را جمع کنم.

فردا صبح پدرم تلفن کرد. منتظر بودم سرزنشم کند اما خیلی مهربان و خونسرد از من تشکر کرد که وقت گذاشتم و به آنجا رفتم. پدر گفت بعد از رفتن من، مانوئل جریان آشنایی اتفاقی ما را برایش تعریف کرده. مانوئل از پدر خواسته بود از اینکه رفتارش باعث سوء تفاهم من شده و ناراحتم کرده، از من معذرت بخواهد. حالا دیگر بیشتر از شب قبل از رفتارم شرمنده بودم و خودم را سرزنش می کردم. بیچاره مانوئل بدون اینکه من را بشناسد آنطور مودب و باوقار و جنتلمن رفتار کرده بود اما من چطور جوابش را داده بودم؟ احساسم را به پدرم گفتم. گفت همه چیز را به مانوئل گفته و او حالا خوب می داند که نامزد سابقت تِری چه بلایی سرت آورده برای همین به مردها بدبین هستی. پدر از من خواست شماره همراه مانوئل را یادداشت کنم و هر وقت که حوصله داشتم تماس بگیرم و عذرخواهی کنم. پیشنهاد خوبی بود با اینکه هرگز عادت نداشتم خودم اولین تماس گیرنده باشم.

دو سه روز گذشت. یک روز وقتی از سر کار برگشتم حس کردم آمادگی اش را دارم که با مانوئل حرف بزنم. نفس عمیقی کشیدم و شماره را گرفتم. مانوئل جواب نداد و تلفن روی پیغامگیر رفت. خودم را معرفی کردم و به مانوئل توضیح دادم که از تِری زخمهای عمیقی خورده ام اما دلیل نمی شود با او بدرفتاری و تندی کنم. در آخر معذرت خواهی و خداحافظی کردم. وقتی گوشی را گذاشتم حالم بهتر بود. دو هفته گذشت اما مانوئل تماس نگرفت. به خودم می گفتم حتماً حرفهای پدر و توضیحات من نتوانسته او را قانع کند و حالا از من متنفّر است و دیگر نمی خواهد حتی صدایم را بشنود. یک روز در محل کارم در بیمارستان نشسته بودم و روزنامه ورق می زدم که پدرم سر رسید. مانوئل را هم کشان کشان با خودش می آورد. همکارم کمک کرد و مانوئل را با هم روی تخت خواباندیم. دیدن لباسهای خونی مانوئل حالم را بد کرده بود. قلبم تند می زد و صدایش را می شنیدم. دکتر وقتی رنگ و روی من را دید فوری خواست اتاق را ترک کنم و هوایی تازه کنم.

چند دقیقه بعد پدر به حیاط آمد و گفت دکتر گفته خطری نیست و مانوئل به زودی خوب می شود. بر اثر تصادف با اتومبیل یکی از انگشتهای او قطع شده بود که خوشبختانه پزشکان می گفتند با پیوند خوب می شود. یکی از پاهایش هم به سختی مجروح شده و از چند نقطه شکسته بود که بعد از جراحی باید تا مدتها با پلاتین زندگی می کرد. مانوئل چند هفته در بیمارستان ماند. روزی که مرخص شد از پدر خواست او را به خانه برساند اما پدر که می دانست او به مراقبت نیاز دارد، قبول نکرد. در عوض پیشنهاد کرد مانوئل را به خانه ببریم و من هم چند روز مرخصی بگیرم و کنار آنها مراقب مانوئل باشم. نمی توانستم به پدر "نه" بگویم. او و مانوئل به کمک من نیاز داشتند. روزها آشپزی می کردم، با پدر حرف می زدم، از مانوئل مراقبت می کردم. و هر روز با او بیشتر به نقطه های مشترک می رسیدم. مهربانی مانوئل داشت کار خودش را می کرد و وقتی به خودم آمدم که جذب مانوئل شده بودم و او حسابی موفق شده بود یخ وجودم را ذوب کند.

چند هفته بعد مانوئل حسابی خوب شد. از من و پدر تشکر کرد و به خانه برگشت. من چند ماه مرخصی گرفته بودم و هنوز فرصت داشتم. ترجیح می دادم همچنان خانه پدر و کنارش بمانم. یک روز غروب در زدند. در را که باز کردم مانوئل را پشت در دیدم. دلم واقعاً برایش تنگ شده بود. یک دسته گل زیبا و جعبه کادو دستش بود که آنها را به من داد. او را به خانه دعوت کردم. با اینکه پدر هر روز مانوئل را در فروشگاه می دید از دیدنش باز هم خوشحال شد. پدر از من درباره هدیه پرسید و خواست هر چه زودتر آن را باز کنم. وقتی حلقه زیبای درون جعبه را دیدم، اشکم سرازیر شد. مانوئل لبخندی زد و گفت این حلقه شانس من است و می خواهد آن را بپذیرم. بعد با شوخی ادامه داد همان طور که روز اول گفته، سرنوشت برای تک تک ما بازیهایی دارد و بدون دلیل هیچ کدام از ما را سر راه دیگری قرار نمی دهد.

بخیل برای ثروت خود نگهبان است و برای وارث انبار دار

● بوذرجمهر

سی و یکسال و ۱۰۳ روز...

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت؛ شقایق



پدرمان که مُرد، ابتدا از بهترین رفیقش که او را "عمو کاووس" صدا می‌کردیم متنفّر شدیم، اما بعد از چند ماه از مادرمان بیشتر متنفّر شدیم!...

***

پدر دو روحیّه خاص داشت؛ اول اینکه "تودار" بود و با هیچکس از مشکلاتش حرف نمی‌زد، غیر از عمو کاووس و مادر، که آنها نیز هرگز لب از لب باز نمی‌کردند! البته با مادر هر روز حرف می‌زد، اما با عمو کاووس که معمولاً سالی دو، سه بار همدیگر را می‌دیدند، چند ساعتی می‌نشست و درددل می‌کرد. اما عمو و مادر، هیچکدام در مورد آنچه پدر گفته بود لب از لب باز نمی‌کردند.

ویژگی دوم پدر این بود که با همه وجود به فامیل خودش و مخصوصا دو برادرش اعتماد داشت. یعنی اگر آنها می‌گفتند "ماست سیاه است" پدر با هر کس که می‌خواست سفیدی ماست را ثابت کند می‌جنگید!

این در حالی بود که هر دو عمویم بسیار زرنگ و حیله گر بودند، تا جایی که حتی پانزده سال قبل وقتی پدر بزرگمان مرد، آنها هنگام تقسیم ارث از مأخوذ به حیا بودن پدر کمال سوءاستفاده را کردند و با این بهانه که می‌خواهند با ثروت هنگفت پدر خدابیامرزشان سرمایه گذاری کنند، خانه پدریشان را ـ که البته خانه باغ بود ـ به نام پدر کردند، اما در عوض پولهای پدربزرگ را که به صورت سپرده در بانک گذاشته و لااقل ده برابر قیمت آن خانه بود برای خودشان برداشتند.

تا دو، سه سال هم ما منتظر بودیم که "عموها" بیایند و سهم الارث پدر را از آن پول، که حالا و پس از تجارتشان چند برابر هم شده بود به پدرمان بدهند، اما با شارلاتان بازی و زبانبازی و سوءاستفاده از سکوت همیشگی پدر، یک ریال هم به او ندادند! هر بار هم که ما به پدر معترض می‌شدیم که چرا حقش را از آنها نمی‌گیرد و به دادگاه نمی‌رود و...؟ پدر تا جایی که می‌توانست سکوت می‌کرد و وقتی مجبور به حرف زدن می‌شد، با کمترین واژه‌ها حرفش را به زبان می‌آورد:

ـ آدم که از همخونش شکایت نمی‌کنه!

سه برادرم و تنها خواهرم که همگی از من بزرگتر بودند بارها به عمو جلیل و عمو خلیل بابت این ظلمشان گله کردیم، اما عموها هر بار در پاسخمان می‌گفتند: مطمئن باشین باباتون می‌فهمه داره چیکار می‌کنه... برخلاف حرف آنها، ما یقین داشتیم که پدر اشتباه می‌کند. حتی وقتی می‌خواستیم از زبان مادرمان حرف بکشیم که چرا پدر اینقدر مقابل برادرانش کوتاه می‌آید. مادر که معمولاً و از زمانی که یادمان هست با پدر خیلی تلخ رفتار می‌کرد، در جوابمان گفت: من به این چیزها کاری ندارم...، شما هم دخالت نکنید...

روزگارمان البته بد نبود، پدر که حتی قبل از تقسیم ارث خانوادگیشان و آنطور که شنیده بودیم در همان ماههای اول ازدواج با مادرمان یک مرتبه ثروتمند شده بود، در تجارت آنقدر قدرتمند بود که زندگی خوبی را برایمان به وجود بیاورد، تا جایی که هر کدام از برادرانم و حتی خواهرم وقتی ازدواج کردند، پدر یک خانه در اختیارشان گذاشت و آنها نیز هیچوقت گله نکردند که چرا سند خانه‌ها را به نامشان نمی‌زند.

این وضع ادامه داشت تا حدود پنج سال قبل که پدر با برادرانش شریک شد و یک شرکت راه انداختند و هر کدام صاحب ۲ دانگ از شرکت شدند و از همان موقع بود که وضع مالی پدر کم کم خراب شد. او که در سالهای گذشته از همان درآمد "واردات و صادراتش" صاحب چند خانه و مغازه و حجره در بازار شده بود، آنطور که خودش و عمو جلیل و عمو خلیل می‌گفتند، به خاطر بدهیهای شرکت جدیدش مجبور شد یکی یکی شروع کند به فروختن مغازه‌ها.

هر بار هم که ما سعی می‌کردیم به پدر ثابت کنیم "پس چرا برادرات هر روز وضعشون بهتر میشه؟" پدر همچنان ساکت بودو حرف نمی‌زد، تا اینکه معلوم نشد چرا یکمرتبه عموها از پدرمان شاکی شدند و می‌گفتند "پدرتون معلوم نیست سرمایه شرکت رو چیکار کرده؟"

در این میان پدر فقط با عمو کاووس حرف می‌زد، همانطور که گفتم پدر هر وقت در مورد "عمو کاووس" حرف می‌زد در موردش می‌گفت "باشرفترین و بامعرفت‌ترین مرد همه عالم کاووس است و بس."

عمو کاووس در یکی از روستاهای دماوند یک باغچه کوچک داشت.

البته خودش بچه تهران بود، اما سالها بود که در دماوند زندگی می‌کرد تنها و مجرد بود و جز یک باغ کوچک که با فروش محصولاتش ـ مخصوصا سیب گلاب ـ زندگیش را می‌گذراند، هیچ چیز نداشت. به ندرت از باغچه کوچکش خارج می‌شد و هر وقت هم به تهران می‌آمد، فقط برای حساب و کتاب با میادین تره بار بود و با اینکه ما از بچگی لااقل سالی دو، سه مرتبه به باغ عمو کاووس می‌رفتیم، اما او حتی یک بار هم به منزلمان نیامده بود! نه اینکه با خانواده ما مشکلی داشته باشد، که اتفاقا خیلی هم ما بچه‌ها را دوست داشت، اما همیشه می‌گفت: "من حوصله مهمانی رفتن ندارم...، اما قدم شما رو چشمم!" ما هم با این روحیه "عمو کاووس" کنار آمده و در حقیقت عاشقش بودیم. امکان نداشت روز تولد هیچکدامان را فراموش کند. خودش نمی‌آمد، اما کادو را برایمان می‌فرستاد. هر وقت هم به باغچه‌اش می‌رفتیم، بیشتر از اینکه با پدر و مادرمان حرف بزند، فقط با ما خوش و بش می‌کرد. با مادر که به ندرت حرف می‌زد و با پدر هم آنقدر آهسته صحبت می‌کردند که صدایشان را نمی‌شنیدیم. آنچه که ما در آن سالها از دوستی آنها فهمیدیم همین بود که پدر به اندازه چشمانش به عمو کاووس ایمان داشت!

تا اینکه وضع مالی پدر پس از شراکت با برادرانش

کم کم به هم ریخت و کار به جایی رسید که عموهایم از پدر شاکی بودند و هر چند روز یک بار به خانه ما می‌آمدند و من که تنها فرزند در خانه مانده بودم فریادهای عموهایم را بر سر پدرم می‌شنیدم و پدر فقط سکوت می‌کرد و گاهی اوقات همین سکوت پدر، چنان برای عموهایم آزاردهنده می‌شد که آنها با لحنی خشمگین پدر را تهدید می‌کردند: "داداش کاری نکن که بعدا هم خودت پشیمان بشی هم ما کاری رو که دوست نداریم بکنیم!"... آن روزها من که فقط ۱۶ سالم بود، از تهدیدهای عموهایم این مفهوم را برداشت می‌کردم که آنها می‌خواهند از پدرم شکایت کنند، اما لابد پایبند به همان اصلی هستند که پدر همیشه می‌گفت: "آدم که از همخونش شکایت نمی‌کنه!" اما برداشت من اشتباه بود!

***

پدر سرانجام دق کرد. یا به خاطر بدهیهایی که بالا آورده بود، یا از ترس اینکه برادرانش از او شکایت کنند!... پس از مرگ پدر این سوال ذهن همه را به خودش مشغول کرد که پدر خدابیامرزم با دو میلیارد تومانی که از حساب شرکت بیرون کشیده چه کرده؟ هرچند که قبل از مرگش و در همان بگومگوهایی که با عموهایم داشت، خودم بارها از زبانش شنیدم که به برادرانش می‌گفت:

ـ اولاً که من نزدیک به ۳۰۰ میلیون تومان در همین شرکت از شما طلبکارم، ثانیا اگر سهم الارث پدر خدابیامرزمون رو هم ـ با سود بانکی که در این سالها به آن پول تعلق می‌گرفت ـ حساب کنید، مجموعش از این دو میلیارد بالا هم می‌زنه!...

آن روزها همین که پدر این حرف را می‌زد، برادرانش با همان تهدید همیشگی او را به سکوت وادار می‌کردند، اما حالا پدر برای همیشه ساکت شده بود، ولی برادرانش همچنان دنبال آن پول بودند. حتی به خاطر مدارکی که از شراکتشان با پدر داشتند و با استناد به آن می‌توانستند طلبشان را از ارث او بردارند، به سراغ خانه خواهر و سه برادرم هم آمدند تا آنها را وادار به فروش خانه و پرداخت بدهی پدر کنند، که آن موقع "راز بزرگ" فاش شد! یعنی برگ اول موقعی رو شد که آنها و ما فهمیدیم پدر قبل از مرگش هر چهار واحد آپارتمانی را که در اختیار فرزندانش گذاشته بود فروخته است و خریدار هم کسی نبود جز عمو کاووس!

هیچکس باورش نمی‌شد که عمو کاووس آنقدر پول داشته باشد که بتواند آن چهار آپارتمان را بخرد! اما نکته باورنکردنی اصلی آن بود که با تحقیقات عموهایم معلوم شد آن دو میلیارد تومان هم که پدر از شرکت بیرون کشیده بود به یک حساب واریز شده است که متعلق بود به عمو کاووس!

هنگامی که عمو جلیل و عمو خلیل به سراغ کاووس رفتند و دلیل این مراوده مالی را پرسیدند، کاووس گفت: من خبر ندارم...، لابد برادرتون دلش می‌خواسته این پول رو به من کادو بده...!"

نگاه آن لحظه عمو جلیل و جمله‌ای را که عمو خلیل به زبان آورد فراموش نمی‌کنم که پوزخند زد و گفت:

ـ حتما همینطوره...، شاید هم دستمزدت رو پرداخت کرده!

یک لحظه رنگ صورت عمو کاووس کبود شد و دستش را هم مشت کرد، اما زیر لب "لعنت بر شیطان" گفت و این بار عمو خلیل با پوزخند گفت:

ـ تو اگه دوست داری سکوت کن، ولی ما سکوت نمی‌کنیم، این بازی اینجا تموم نمیشه آقا کاووس، می‌فهمی که چی میگم؟...

عمو کاووس آهی کشید و با خونسردی گفت:

ـ شاید هم این پول حق شماست و باید بهتون برگردونم و...

مادر اما ناگهان غرّشی کرد: "هنوز دو ماه از مرگ برادرتون نگذشته که دنبال ارث و میراث هستین...، آقا کاووس هم آدمی نیست که حق کسی رو بخوره، اجازه بدید کمی بگذره، اون وقت سر فرصت می‌شینیم و حرف می‌زنیم...

عمو جلیل سر تکان داد و در حالیکه از جا بلند شد و به برادرش هم اشاره کرد، رو به مادرم گفت:

ـ آره زن داداش، بهتره که با صحبت حل بشه، چون اینطوری روح شوهر خدا بیامرزت هم توی گور آروم می‌گیره...!

هیچکدام از ما معنی متلک و طعنه عمو جلیل را نفهمیدیم. در حقیقت همگی آنقدر از کاووس متنفّر بودیم که به چیزی جز اینکه او حق ما را خورده است فکر نمی‌کردیم...!

از فردای آن روز و لااقل هفته‌ای یک بار عموهایم به مادر تلفن می‌زدند و می‌پرسیدند: "زن داداش، وقتش نرسیده؟"... و مادر هر مرتبه می‌گفت: همین روزها می‌شینیم و قضیه رو حل می‌کنیم...

یکی از شبها از مادرم پرسیدم:

"مامان چرا عموها به جای اینکه به اون مرتیکه زنگ بزنند با شما تماس می‌گیرند؟!

مادر که از شنیدن کلمه "مرتیکه" اخم کرد، چشمانش را لحظه‌ای بست و سپس گفت: به وقتش می‌فهمی دلیلش چیه... همه چیز رو می‌فهمی...

درست ۱۰۳ روز پس از مرگ پدر بود که همه ما از مادر متنفّر شدیم؛ روزی که به خانه آمد و عقدنامه‌اش را نشانم داد و گفت: "به خواهر و سه تا برادرت خبر بده که من با آقا کاووس ازدواج کردم!"

بهت من فقط با سکوت همراه بود، خواهرم نیز گریست. اما برادرانم دیوانه شدند و برای اولین بار به مادر توهین کردند. حتی برای کاووس پیغام فرستادند که: "ببینیمت می کشیمت"!

از سوی دیگر مادر برای خلیل و جلیل هم پیغام فرستاد و قرار تعیین کرد: "سه روز دیگه بیایین اینجا تا حقّتون رو بگیرید..."

آن روز قرار بود عموهایم ساعت ۷ بعدازظهر برای تسویه حساب به خانه‌مان بیایند، ولی مادر قبل از ظهر به من گفت: به هر چهار تا بچه‌ها زنگ بزن و بگو ساعت ۵ اینجا باشند، خودت هم جایی نرو و بمون توی خونه، باهاتون کار واجب دارم!...

رأس ساعت ۵ خواهر و برادرانم آمدند. یکی دو تاشون زیر لب "سلام" گفتند و بعضیها سلام هم نکردند. مادر تلخ نگاهشان کرد و به آرامی گفت:

ـ می‌خوام یک قصه براتون بگم...

یک قصه واقعی از دو تا رفیق که یکیشون باباتون بود و دومی کاووس! بعدش هم می‌خوام قصه سه تا برادر رو براتون بگم که یکیشون باباتون بود و دو تای دیگه هم عموهاتون! **اما داستان دو رفیق**: سالها قبل وقتی کاووس بیست ساله بود و تازه از سربازی برگشته بود، با دختری که خیلی عاشقش بود نامزد کرد؛ یعنی با من!

برادر بزرگم با عصبانیت گفت: "مامان دیوونه شدی؟" بقیه هم هاج و واج ماندند و مادر ادامه داد: "چند ماه که از نامزدیمون گذشت، کاووس که بیکار بود تصمیم گرفت بره ژاپن و کار کنه و پول دربیاره و برگرده و عروسی کنیم، اون روزها من و مادر خدابیامرزم دو تایی تنها زندگی می‌کردیم، یعنی کس دیگه‌ای رو نداشتیم و بعد از رفتن کاووس، چون پول اجاره خونه هم نداشتیم مجبور شدیم بریم خونه بهترین رفیق کاووس که قبل از رفتنش به ژاپن گفته بود: "**هر کار داشتید به او مراجعه کنید**" و او کسی نبود جز پدرتون! اون روزها من فقط ۱۸ سالم بود واسه همین کاووس هر چی پول درمی‌آورد می‌فرستاد واسه پدرتون تا براش سرمایه گذاری کنه...، تا اینکه بعد از چند ماه نامه‌های کاووس قطع شد و یکروز پدرتون اومد و خبر تلخی رو به من داد: "**کاووس تو ژاپن با قاچاقچیها همکاری می‌کرده و واسه همین توی یک درگیری مسلحانه کشته شده!**"...

بدترین روز زندگی‌ام اون روزی بود که فقط اشک می‌ریختم. اما به قول مادر مرحومم که می‌گفت" باید به فکر آینده‌ات باشی" سعی کردم به زندگی برگردم و همون روزها بود که پدرتون از من خواستگاری کرد. من هم با اینکه هنوز مهر کاووس تو دلم بود، با اصرار مادرم که درست هم می‌گفت، زن رفیق کاووس یعنی پدرتون شدم. زندگیمون داشت کم کم سر و سامان می‌گرفت و پدرتون که پولهای کاووس توی حسابش بود، وارد بازار شد و کارش هم خوب گرفت و من ابتدا دو تا از شماها رو "دوقلو" به دنیا آوردم و سومیتون رو هم باردار بودم که کاووس برگشت! وقتی خبر زنده بودنش رو شنیدم نمی‌دونستم خوشحال باشم یا ناراحت؟ چون تازه فهمیدم پدرتون چه کلک ناجوانمردانه‌ای به کاووس زده و چه دروغ کثیفی به من گفته. قضیه این بود که کاووس به خاطر حضور غیرقانونی در ژاپن دستگیر و زندانی شده بود و حالا پس از سه سال و نیم آزاد شده و به ایران برگشته بود!... با اینکه از پدرتون متنفّر بودم، اما وقتی کاووس با چاقو به

بقیه در صفحه ۶۵

عقاید تبعیض‌آمیز در جستجوی ... (vertical side title)

روزهای ماندگار

مسلم آژ

تاریک اما روشن تر از روز

قسمت اول



بیایید پلکهایمان را برای چند دقیقه ببندیم و تصور کنیم بدون آنکه جایی یا چیزی را ببینیم به زندگی ادامه دهیم، غذا بخوریم، راه برویم و کارهای روزمره خود را انجام دهیم یا اینکه با خانواده و دوستان گفت‌وگو کنیم و... در اطرافمان بارها با روشندلانی روبرو بوده‌ایم که با همه سختی‌ها و مشکلات به زندگی روزمره خود ادامه می‌دهند و ما فقط با نگاهی از سر دلسوزی و شاید ترحم به راحتی از کنارشان می گذریم. در میان نابینایان عزیز که تعدادشان در جامعه کم نیست کسانی هستند که در گذشته مانند ما می‌دیدند و از دیدن زیبایی‌های خدادادی لذت می‌بردند و بدون نیاز به کمک دیگران به تنهایی بار سنگینی از روی دوش جامعه برمی‌داشتند. عزیزانی که در دوره جوانی که سرشار از نیرو و انرژی بودند و در اوج نشاط و سلامتی راهی جبهه‌های نبرد با دشمن متجاوز شدند، جانبازانی که امروز از سلامت دیدن محرومند، اما روزگاری با چشمان باز و بینا، مردانه اشغالگر بعثی را از خاک ایران عزیز بیرون راندند.
در این شماره گفت‌وگویی اختصاصی داریم با "حمید جهانبخش" جانبازی که برای نجات کشور هر دو چشم خود را هدیه کرد و حالا با خواهش و اصرارهای ما بود که راضی به گفت‌وگو شد و برخلاف رویّه معمول این صفحه از او خواستیم علاوه بر گفتن خاطراتش از جبهه‌های نبرد، از زندگی خود و همچنین مشکلات و دشواریهای روشندلان حرف بزند. در شماره بعد ماجرای نحوه جانباز شدن این رزمنده عزیز را باز گو خواهیم کرد

یک لحظه تلخ و صدها روز شیرین

حمید جهانبخش سال ۱۳۴۲ در روستای خوزنین از توابع شهرستان بوئین زهرا به دنیا آمده است. در آن سالها بچه‌های روستا فقط می‌توانستند تا پنجم ابتدایی درس بخوانند و برای ادامه تحصیل باید راهی شهر می‌شدند و او هم بعد از گذراندن دوره ابتدایی مانند بیشتر همسن و سالهایش به کار مشغول شد. دوره نوجوانی را در کنار برادر بزرگتر به کار سخت بنّایی مشغول شد و بزرگتر و کارآزموده‌تر که شد همراه با برادرش به عنوان گچ کاری قابل راهی شهرهای کرمان و بندرعباس شد. با پیروزی انقلاب وقتی حال و هوای مردم کشور سرشار از خدمت و از خودگذشتگی شد حمید هم به روستای "**خوزنین**" بازگشت تا بتواند یاری رسان مردم روستایش شود و با چند نفر از دوستان تصمیم به راه اندازی کارگاه بلوک زنی گرفتند، اما در آن زمان مردم روستا و اطراف آشنایی با این صنعت نداشتند و با سختی و دشواری و با جستجو در روستاهای اطراف توانستند حدود ۱۲ کیسه سیمان تهیه کنند و کارخانه بلوک زنی خوزنین را احداث کردند و...

همچنان محو گفته‌های شیرین و بی آلایش او بودم که به یکباره از حضورش در جبهه‌های جنگ حرف زد. جهانبخش خنداخند و با گرمی سخنانش را این چنین ادامه داد: ...شاید باورش سخت باشد اما با وجود آنکه صدها کیلومتر از مرزهای کشور دور بودم روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ شروع جنگ را به خوبی احساس کردم. آن روز در خانه یکی از اهالی روستا مشغول کاهگل کردن پشت بام بودم و برای لحظاتی دست از کار کشیدم تا نفسی تازه کنم و همچنانکه دست به کمر زده و به افق خیره شده بودم ناگهان توجهم به سه هواپیمای جنگی جلب شد که از غرب کشور و در مسیر جاده همدان ـ بوئین زهرا در ارتفاعی پایین پرواز می کردند. جنگنده‌ها نوع و رنگشان با هواپیماهای جنگی ایران که تا آن روز دیده بودم، تفاوت داشت. آنها بعد از عبور از آسمان روستا همچنان در ارتفاع پایین به سوی تهران در پرواز بودند و در طول مسیر می پیچیدند و مانور می‌دادند. به صاحبخانه در مورد مشکوک بودن آنها گفتم و بعد از حدود بیست دقیقه دوباره صدای غرّش جنگنده‌ها در آسمان شنیده شد و بعد از عبور جنگنده‌ها از آسمان روستا بود که هر کدام در سه جهت مختلف تغییر مسیر دادند و با شتاب به سوی غرب کشور حرکت کردند و ظهر آن روز سرگرم استراحت و خوردن ناهار بودیم که در ساعت دو بعدازظهر رادیو خبر بمباران فرودگاه مهرآباد توسط جنگنده‌های عراقی را اعلام کرد و...

با شروع جنگ ایران و عراق برادر بزرگترم راهی جبهه شد و من ناچار در کنار خانواده ماندم و با ادامه جنگ وضعیت طوری شد که دیگر من هم تاب و تحمل ماندن در روستا را نداشتم و در سال ۱۳۶۰ بود که من هم راهی جبهه شدم و بعد از چند ماه حضور در خط مقدم در روزهای پایانی سال ۱۳۶۰ بر اثر اصابت گلوله مجروح شدم و هر دو چشمم را از دست دادم...

او این جمله را که می گوید ساکت می‌شود و من روی کاغذ می‌نویسم، قلب حمید اما همیشه سرشار از نور و امید بود و چراغ ادامه راهش شد. جهانبخش از دوران نوجوانی ثابت کرده بود که مرد کارهای سخت است و بعد از ازدواج هم به دلیل علاقه به کشاورزی به این کار مشغول شد. ورزش و تحصیل در اولویتهای زندگی‌اش قرار گرفت و با همه مشکلاتی که بر سر راه نابینایان قرار دارد توانست ادامه تحصیل دهد و مدرک کارشناسی ارشد خود را در رشته علوم سیاسی دریافت کند. البته او همچنان با مشکلات می‌جنگد و می‌کوشد تا مدرک دکترای خود را هم بگیرد. ناگفته نماند که حمید جهانبخش همچون روزگاری که در جبهه‌های نبرد حضور داشت دوباره برای سرفرازی کشور دست به کار شد. او این بار در صحنه مبارزه با مشکلات و در مسابقات ورزشی افتخار آفرین شد و در مسابقات انفرادی و تیمی پرچم ایران را در جهان به اهتزاز درآورد. کسب چهار مدال در مسابقات انفرادی از افتخارات او بود که قهرمانی و نایب قهرمانی وزنه برداری و مدال برنز نشان دهنده میزان تلاش اوست و شاید باور نکنید که حمید همراه با تیم ملی گلبال نابینایان هم ۹ بار مقام قهرمانی و نایب قهرمانی و سوم جهان را از آن خود کرد و امروز جهانبخش همچنان در میدان جنگ است و به عنوان رئیس هیات ورزشهای نابینایان و کم بینایان استان قزوین همچون دوران دفاع مقدس برای خدمت به مردم ایران تلاش می کند.

از او می‌خواهم در مورد حضورش در جبهه بیشتر حرف بزند و او به سختی راضی می‌شود...

آذر ماه سال ۱۳۶۰ بود که برای گذراندن دوره آموزش نظامی راهی پادگانی در اصفهان شدم. ۶۰۰ نیرو داوطلب از سراسر کشور به اصفهان آمده بودند و بعد از گذراندن دوره آموزشی به شهر اهواز رفتیم و شاکله اصلی تیپ ۸ نجف اشرف با حضور این نیروها شکل گرفت. همراه با تعدادی از دوستان و همشهریان بعد از تقسیم به دارخوین اعزام شدیم و در کنار رودخانه کارون بعد از منطقه انرژی اتمی در پشت خاکریز استقرار یافتیم. خط پدافندی و منطقه‌ای که در آن بودیم بعد از عملیات شکستن حصر آبادان از اشغال نیروهای دشمن آزاد شده بود و هنوز آثار متجاوز ارتش بعث در منطقه دیده می‌شد.

البته وسایل و تجهیزات به جا مانده از دشمن حکایت از آن می کرد که ما فقط با ارتش عراق نمی‌جنگیم و بنابراین رو به حمدالله جهانبخش پسرعمویم که چند سالی از من کوچکتر بود کردم و گفتم: فکر می کنی ما فقط با ارتش عراق

می‌جنگیم؟! حمدالله درحالیکه لبخندی بر لب داشت به طعنه گفت: "پس می‌خواستی با الاغ بجنگیم!"

راستش را بخواهید از حاضر جوابی او کمی به فکر فرو رفتم و البته می‌دانستم حق با اوست چرا که همه لوازم و تجهیزات باقیمانده دارای علامت ساخت کشورهای گوناگون بودند و فقط جنازه‌های باقیمانده متعلق به ارتش عراق بود. شاید اغراق نباشد که بگویم ما از نظر امکانات با ارتش عراق قابل مقایسه نبودیم.

روزها وشبها را در خط مقدم به نگهبانی مشغول بودیم ودر آنسوی رودخانه کارون که حدود ۵۰ متر با مواضع ما فاصله داشت، سنگرها و استحکامات دشمن قرار گرفته بود. روزها با دوربین رفت و آمد نیروهای دشمن را در پشت جبهه آنها زیر نظر می گرفتم، درحالیکه با چشم غیرمسلح هم می‌شد از وضعیت تحرکات دشمن در روی خاکریز، در این فاصله نزدیک باخبر شد.یکی از روزها که با دوربین مشغول بررسی وضعیت سنگرهای دشمن بودم و همچنان غرق درافکارخودمی کوشیدم کوچکترین حرکات آنها را زیر نظر بگیرم ناگهان درست در مقابلم یکی از نیروهای دشمن را دیدم که در جلوی من ایستاده بود.دلم هری فرو ریخت! دست دراز می کرد می‌توانست گلویم را بگیرد. ترس همه وجودم را فرا گرفته بود که به یکباره به خودم آمدم. به یاد آوردم‌بادوربین‌به‌دیدن‌مواضع‌دشمن‌پرداخته‌ام که با سرعت دوربین را پایین آوردم. در میان ترس و دلهره‌ای که وجودم را فرا گرفته بود به خنده افتادم. نیروی دشمن در آنسوی رودخانه قرار داشت و من با دیدن او توسط دوربین فکر می کردم درجلوی سنگر ایستاده است!در اینجا باید یادآور شوم در جبهه‌های نبرد مشکلات ما فقط به حضور نیروهای دشمن مربوط نبود بلکه گرمای روز و سوز سرمای شبهای خوزستان و بارانهای شدید آزارمان می‌داد. بارانهایی که بی‌امان و شلاقی می‌باریدند و زمین منطقه را گل ولای چسبنده دربرمی گرفت که راه رفتن را بسیار سخت و دشوار و بر شدت سختی‌هایمان اضافه می کرد.در این میان وجود گرازهای وحشی در منطقه که با تاریک شدن هوا به کنار رودخانه می آمدند، کار نگهبانی راسخت وپیچیده می کرد. باوجود آزار واذیتهایی که از حضور گرازها در منطقه به وجود آمده بود، رزمندگان نام خط پدافندی را خانه گراز گذاشته بودند. حرکت گرازها در سیاهی و تاریکی شب و نزدیک شدن به سنگرهای نگهبانی ما را دچار سردرگمی کرده بود. از یک سو ترس از نزدیک شدن نیروهای دشمن بود و از سوی دیگر دلمان می‌سوخت که ندانسته به سوی گرازها شلیک کنیم.

باشروع بارانهای شدید نگهبانها به شدت آزار و اذیت می‌شدند و به همین دلیل بود که یکی از شبهای بارانی تصمیم گرفتم همراه با فرج الله فصیحی رامندی کمی عقب تر از خط مقدم به سوی سنگرهای رزمندگان ارتش حرکت کنیم تا چند دست بارانی برای نگهبانی بگیریم.درحالیکه رگبار شدید باران بر سر و رویمان می‌بارید و قدم برداشتن در میان گل و لای چسبنده کار سخت و دشواری بود، به سنگرهای نیروهای ارتش رسیدیم. رزمندگان ارتش با مهربانی پذیرایمان شدند و بعد از گرفتن چند پانچو از آنها بود که به سوی خط مقدم حرکت کردیم. دراین رفت و آمد و زیر آن باران شدید حسابی خیس شده بودیم، حتی مدارک و کاغذهایی که در جیبمان بود هم خیس شده بودند. با خوشحالی پانچوها را در میان سنگرهای نگهبانی تقسیم کردم که به سنگری رسیدم که حمدالله جهانبخش در آن به نگهبانی مشغول بود. حمدالله با آن قد و قواره کوچک، اما با بزرگ منشی با دیدن وضعیت من که خیس آب شده بودم، تشکر و قدردانی کرد و خنداخند گفت: "ای کاش خودت را به زحمت نمی‌انداختی. مگر نمی‌دانی ما برای شهادت در راه خدا به جبهه آمده‌ایم و خیس شدن نمی‌تواند مشکلی برایمان ایجاد کند." او از رزمنده‌های شجاع و نترس بود که گویا همه مردانگی و دلاوری دنیا رادر آن جثه کوچکش جاداده‌بود. بدون آنکه احساس خستگی کند یا لب به گلایه بگشاید همیشه آماده انجام ماموریتهایی بود که به او واگذار می کردند.

یادم می‌آید در یکی از همین شبها که به عنوان پاس بخش به سرکشی از نگهبانها مشغول بودم، به سنگر حمدالله رسیدم. یکه و تنها با دقت اطرافش را زیر نظر گرفته بود. لحظاتی در کنارش ایستادم. بعد از کمی گفت‌وگو با او در حالیکه می‌خواستم سنگر را ترک کنم نمی‌دانم به چه دلیل از او پرسیدم، به تنهایی در این تاریکی که هر لحظه امکان آمدن نیروهای دشمن وجود دارد، نمی‌ترسی؟ لحظه‌ای مکث کرد و بعد با همان لهجه شیرین محلی گفت: "مگر بچه ننه‌ام که بترسم!" دیگر با این جواب او حرفی برای گفتن نداشتم و از سوال کردنم به شدت پشیمان شده بودم. چند متری که از سنگر فاصله گرفتم ناگهان صدای انفجاری مرا به خود آورد. به سرعت پشت سر خود را با دقت بررسی کردم، اما چیزی ندیدم و نشنیدم که بتواند ذهنم را درگیر کند که دوباره به راهم ادامه دادم. حدود نیم ساعتی طول کشید تابه دیگر سنگرها سرکشی کردم و دوباره به سنگر حمدالله بازگشتم. لحظاتی کنارش ایستادم، اما حرفی نمی‌زد. فکر می کردم از سوال من ناراحت شده است. بنابراین با شوخی و خنده کوشیدم از ناراحتی‌اش کم کنم و خنداخند گفتم:

"چرا مثل چوب خشک شدی؟!"

به آرامی نگاهی به من انداخت و با گفتن "نه!" دوباره سکوت کرد. به دقت در تاریکی شب به او خیره شدم که فهمیدم صورتش سیاه شده. نگران و مضطرب شروع به پرس و جو کردم و فهمیدم صدای انفجاری که هنگام دور شدن از سنگر او شنیده بودم حاصل فرود خمپاره شصت در جلوی سنگر بود. ترکشهای ریز و کوچک خمپاره همه سر و صورت او را زخمی کرده بود. به سرعت او را روی دوش خود انداختم و دوان دوان به داخل سنگر محل استراحتمان بردم، همه صورتش مانند شبکه‌های الک سوراخ سوراخ شده بود. چند ترکش را که روی صورتش خودنمایی می کرد با دست بیرون کشیدیم. هوا که روشن شد او را داخل آمبولانس گذاشتیم تا به بیمارستان منتقل شود و وقتی او رفت تمام روز را با نگرانی به سر بردم که هنگام غروب آفتاب دیدم حمدالله جهانبخش با سر و صورتی باندپیچی شده به خط مقدم برگشت و در جواب اعتراضهای من و دیگر دوستان برای ماندن در بیمارستان و ادامه درمان گفت: "به خاطر چهار تا ساچمه و ترکش که به اندازه یک ارزن بودند، انتظار نداشتید که جبهه را ول کنم. ما به جبهه آمده‌ایم و تا آخرین قطره خون از کشور و انقلاب دفاع خواهیم کرد."...باید یادآور شوم که حمدالله جهانبخش این فرزند شجاع ایران با وجودی که بارها مجروح شده بود اما بعد از بهبودی دوباره به جبهه‌های نبرد بازگشت و سرانجام در عملیات "کربلای هفت" همانگونه که همیشه آرزویش بود به شهادت رسید و روح بلندش به آسمان پر کشید.

ادامه دارد...


ایستاده از راست: حمید جهانبخش و نشسته؛ شهید حمدالله جهانبخش

بهترین شما کسی است که دیدارش شما را به یاد خدا افکند

●پیامبر اکرم(ص)

گزارش خارجی

پیله تنهایی انسان امروز

مترجم: مریم نیک پور

Maryanikpour@gmail.com

تصور کنید مسئول باغ وحش هستید و شغلتان ایجاب می کند مانع ورود آدمها شوید پس ناچارید برایشان حصار بکشید تا از حریمشان جلوتر نیایند. برای مراقبت بهتر از حیوانات چه کار می کنید؟ محققان می گویند این تجربه ذهنی فقط یک پاسخ دارد. حصار کشی در این مثال از همه چیز مهمتر است اما نباید از یاد ببریم که ارتباط با دیگران یکی از نیازهای مهم ما انسانهاست. فرآیند تکامل انسان از گذشته تا امروز به گونه‌ای رقم خورده که بنا به نیازهای هر دوره، انسان در جمع باشد و بخشی از این نیازها را در گروههای اجتماعی مختلف برطرف کند. علاوه بر بحرانهایی که این روزها سرتاسر دنیا را تهدید می کند، شاید بتوان گفت تنهایی یکی از مهمترین دشمنان انسان است. تنهایی بلایی است که اگر دیر بجنبیم، چنان ما را ضربه فنی می کند که برخاستن مجدد بسیار دشوار یا غیرممکن خواهد بود.

امان از تنهایی!

دکتر کاکیوپو، عصب شناس اجتماعی می گوید ما انسانها گونه‌ای الزاماً گروه جو هستیم. با این حال زندگی در این دوره و زمانه باعث شده از خانواده و اقواممان دور باشیم، و معمولاً یا تنها زندگی می کنیم یا تعداد اعضای خانواده درجه یک ما خیلی محدود است و یا برای خرید مثل سابق کمتر به فروشگاه می رویم و فروشگاههای اینترنتی را جایگزین آن کرده‌ایم.

زندگی مدرن مزایایی دارد که بی گمان آسایش و رفاه یکی از آنهاست اما یک اثر منفی مهم نیز داشته: صرفنظر از اینکه چند ساله هستیم و در چه مرحله‌ای از زندگی قرار داریم، تنهایی دردی همیشگی است که بیشتر ما را آزار می دهد. محققان می گویند تازه در آغاز این راه قرار داریم که بدانیم تنهایی واقعاً چه بلاهایی سر ما می آورد. تنهایی، مغز را عوض می کند، چنان افکار و رفتار ما را در کنترل خودش می گیرد که کم کم می بینیم حتی در جمع هم تنها هستیم و علاوه بر این، روز به روز تنهاتر می شویم. محققان همچنین می گویند اثر منفی تنهایی فقط بُعد روانشناختی آن نیست. تنهایی درست مثل چاقی یا سیگار کشیدن بر جسم و جان ما اثر می گذارد.

دکتر **استیو کول**، استاد دانشگاه کالیفرنیا که در زمینه تاثیر محیط بر ژن انسان تحقیق می کند، می گوید: "تنهایی از نظر من همیشه مایه رنجش و آزردگی بوده و این یکی از سمّی ترین حالتهای محیطی است که ممکن است با آن مواجه شویم."

بنابراین پژوهش های جدید محققان راههایی را پیش پا می گذارد تا بتوان با این پدیده اجتماعی را شناسایی و سرکش مقابله کرد و از طرفی کاری کنیم که احساس تنهایی ما کمتر شود.

معمولاً تنهایی را یکی از مشکلات انزوای اجتماعی تصور می کنیم. مشکلی که مشخصاً آدمهای میانسال و مسن، آنهایی را که آسیب پذیر و حساس هستند و هیچ دوست و رفیقی ندارند بیشتر درگیر می کند. یکی از بهترین و دقیق ترین آمارهایی که در این زمینه وجود دارد، نشان می دهد که تقریباً نیمی از انسانهای ۶۵ ساله به بالا می گویند تلویزیون، منبع اصلی ارتباط و مصاحبت آنهاست. دکتر کاکیوپو که بیش از ۲۵ سال از عمر خود را صرف تحقیق درباره تنهایی سپری کرده می گوید تنهایی، انزوای اجتماعی نیست بلکه این است که فرد در جمع احساس کند تنهاست.

تنهایی از عدم تناسب بین انتظارات کنش متقابل اجتماعی و واقعیت به وجود می آید. کارشناسان و محققان از مدت ها قبل می دانستند که تنها بودن برای سلامت ما مضر است. اما حالا ثابت شده که احساس تنهایی کردن هم به همین اندازه ضرر دارد. آدمهای تنها بیشتر از بقیه به بیماری های مزمن مختلف مبتلا می شوند. حمله های قلبی، بیماری های از بین برنده سلولهای عصبی، سرطان و... همگی در انتظار کسی هستند که تنها نیست اما در جمع هم احساس تنهایی می کند.

متا آنالیز (ترکیب داده ها و نتایج به دست آمده از مرور سیستماتیک به کمک روش های آماری) در ۱۵۰ تحقیق نشان داده است که امکان مرگ ناشی از کیفیت پایین رابطه اجتماعی با مرگ در اثر کشیدن سیگار، مصرف الکل و فاکتورهای شناخته شده‌ای مثل چاقی و فعالیت نداشتن یکی است.

یک دلیل مشخص این است که تنهایی، قدرت اراده ما را کم می کند در نتیجه رفتارهای متناقض بیشتری از ما سر می زند. ما بیشتر خطر می کنیم و تصمیمهای نادرست می گیریم؛ به عنوان مثال غذاهای ناجور می خوریم، ورزش را کنار می گذاریم...

احساس تنهایی همچنین احتمال ابتلا به بیماریهای روحی مانند افسردگی، استرس، اضطراب، اختلالات خواب و خوراک و... را افزایش می دهد که همه اینها بر سلامت جسم ما هم اثر منفی دارند. محققان می گویند، تنهایی، احتمال مرگ زودهنگام را تا ۲۶ درصد افزایش می دهد.

زنگ خطر

شاید بتوان به جرات گفت قابل توجه ترین و بزرگترین اثر تنهایی، روی ژنهایی است که سیستم ایمنی را کنترل می کنند. دکتر کاکیوپو و دکتر کول در نخستین تحقیق مشترک خود تظاهر ژنی گلبولهای سفید دو گروه را با هم مقایسه کردند. در یک گروه، شش میانسال قرار داشتند که همیشه تنها بودند و در گروه دوم، هشت میانسال معاشرتی. در گروه آدمهای تنها، فعالیت ژنهای مسئول التهاب کاهش یافته بود. التهاب، اولین خط دفاعی بدن در برابر آسیبها و عفونت های میکروبی است اما التهاب خیلی زیاد با سرطان، افسردگی، آلزایمر و چاقی ارتباط مستقیم دارد. در گروه افراد تنهای این تحقیق، فعالیت ژنهایی که مسئول واکنش ایمنی بدن در برابر عفونتهای ویروسی بودند هم کم شده بود پس فراموش نکنیم که نداشتن فعالیت اجتماعی به شدت به سلامتی ما آسیب می زند و آن را تهدید می کند.

حالا سوال این است: اگر تنهایی تا این اندازه برای ما مضر است، چرا تکامل ما به این صورت بوده که امروز، آدمهای تنهایی باشیم؟ پاسخ این سوال چندان دشوار و معمایی نیست. محققان عقیده دارند

درد شدید اما کوتاه مدت تنهایی در گذشته برای بقای انسان لازم بوده. انسانهای نخستین برای بقا نیاز داشتند گروهی و در جمع زندگی کنند. تنهایی، بخشی از ابزار هشدار بیولوژیکی است درست مثل گرسنگی، تشنگی و درد. آنها وقتی تنها می‌شدند، احساس ناراحتی شدیدی می‌کردند و مهمترین تلاششان این بود که وارد جمع شوند تا در برابر خطرها ایمن بمانند. بنابراین ما هم باید به این احساس دردناک و خالی از ارتباطی که به آن تنهایی می‌گوییم، گوش کنیم و رفتارمان را تغییر دهیم و در جمع، دنبال امنیت باشیم.

این تفسیر تکاملی از تنهایی به ما کمک می‌کند تا بحثی را که دکتر کول و دکتر کاکیوپو درباره سیستم ایمنی مطرح کرده‌اند، توجیه کنیم. واکنش مبارزه یا فرار مانع عملکرد معیوب سیستم ایمنی ما می‌شود، و با این روش در برابر عفونتهای ویروسی و میکروبی مقابله می‌کند. زمانی که این اتفاق می‌افتد، سیستم ایمنی می‌تواند به این عفونتها واکنش بهتر و مطلوبتری نشان بدهد. وقتی موقعیت خطرناکی پیش می‌آید، ما به طور طبیعی به وضعیت ضد ویروسی تغییر موضع می‌دهیم تا خودمان را در برابر پاتوژن‌ها یا عوامل بیماریزای مخابره شده محافظت کنیم. اما بدن آدمهای تنها مدام آماده حمله‌های ببر دندان خنجری است که هرگز از راه نمی‌رسند.

التهاب بیش از حد مغز را تغییر می‌دهد و باعث تهییج رفتارهایی می‌شود که آغاز تهدید و خطر است. زیست‌شناسی التهابی مغز را کمی بدگمان، حسّاس و گوش به‌زنگ و تحریک‌پذیر می‌کند. در یک تحقیق، دکتر کاکیوپو و گروهش به دو گروه عکسهایی دادند. یک گروه به عکسهای ترسناک نگاه می‌کردند و گروه دوم به عکسهای خنثی. محققان همزمان فعالیت مغز این افراد را بررسی کردند و مشاهده کردند که افراد تنها سریعتر خودشان را با هراسهای اجتماعی وفق می‌دهند. گوش به‌زنگها ارتباط بین تنهایی و کیفیت بد و نامناسب خواب را توجیه می‌کنند.

التهاب، مناطقی از مغز را که ما را به ارتباط با دیگران تشویق می‌کند، خاموش می‌کند. محققان می‌گویند در گذشته‌ها این مساله به کمک انسانهای بیمار می‌آمده و کاری می‌کرده که ناخودآگاه از جمع دور شوند و همانند قرنطینه عمل می‌کرده اما در دنیای مدرن، چنین رفتارهایی چرخه‌ای معیوب می‌سازد که بیش از پیش به تنهایی دامن می‌زند. اما این دلیل این نیست که چرا بعضی‌ها در جمع هم احساس تنهایی می‌کنند. جواب این سوال تا حدودی دشوار و پیچیده است. تحقیق روی دوقلوها نشان داده یک ترکیب ژنتیکی باعث می‌شود برخی از افراد مستعد برای ارتباطات اجتماعی قوی‌تر دارای نیاز بیشتری باشند و البته فاکتورهای محیطی هم نقش مهمی ایفا می‌کنند.

آدمهای تنها بیشتر از بقیه مشکل خواب دارند و شبها به سختی می‌خوابند. چه اصولاً آدم تنهایی باشند و دوست و رفیق و خانواده‌ای نداشته باشند چه از گروهی باشند که در جمع هم احساس تنهایی می‌کنند. افراد تنها چون بدخواب هستند روزها بیشتر از بقیه خسته‌اند و برای تمرکز و توجه مشکلاتی دارند. بین تنهایی و خواب بد ارتباط خیلی خاصی وجود دارد. هورمون استرس هم در این میان نقش دارد. نتایج تحقیقات نشان داده، افرادی که احساس تنهایی می‌کنند و همچنین در گذشته تجربه خشونت داشته‌اند، بیش از دیگران مشکلات خواب دارند. محققان نتیجه گرفتند که تنهایی، به مشکلات زمینه‌ای افراد دامن می‌زند و آنها را تشدید می‌کند و این در گذشته و در جریان تکامل، به انسان انگیزه می‌داد برای فرار از مشکلات به جمع پناه ببرد.

اجتماعی یا ضداجتماعی؟

بعضی‌ها برای فرار از تنهایی به رسانه‌های جمعی پناه می‌برند. این روزها خیلی از مایک گوشی دستمان گرفته‌ایم و با اینکه ادعا می‌کنیم برای برقراری ارتباط واقعی زمان نداریم، مدام سرمان توی گوشی است. شاید از این وسیله به عنوان پادزهری در مقابل تنهایی استفاده می‌کنیم. محققان می‌گویند وسایل ارتباط جمعی مثل گوشی نه تنها نمی‌تواند پادزهر خوبی باشد، خودش دلیل تنهایی ما بخصوص گروه سنی نوجوان است. محققان برای اینکه به ارتباط بین استفاده از وسایل ارتباط جمعی و احساس تنهایی پی ببرند روی ۱۷۰۰ نفر در گروه سنی ۱۹ تا ۳۲ ساله تحقیق کردند. آنها مدت زمان و میزان استفاده از رسانه‌های جمعی را با احساس حمایت اجتماعی یا انزوای احساسی مقایسه کردند. انتظار داشتند در افرادی که بیشتر از وسایل ارتباط جمعی استفاده می‌کردند احساس تنهایی فراموش شود اما نتیجه خلاف این را نشان داد. آنهایی که بیشتر از این وسایل استفاده می‌کردند، بیشتر احساس تنهایی می‌کردند. **سوال**: آیا استفاده زیاد از وسایل ارتباط جمعی احساس تنهایی را تهییج می‌کند یا آدمهای تنها بیشتر از این وسایل استفاده می‌کنند؟



محققان برای پاسخ به این سوال از داوطلبان خواستند دو هفته هر روز در صفحه فیسبوک خود پنج پیام بگذارند بعد هر بار از آنها درباره احساس پیام قبلی‌شان می‌پرسیدند. محققان دریافتند وجود احساس بد نیست که باعث می‌شد داوطلبان از فیسبوک بیشتر استفاده کنند بلکه برعکس، هرچه بیشتر به فیسبوک سر می‌زدند، بیشتر احساس بدی پیدا می‌کردند. کارشناسان می‌گویند استفاده از رسانه‌های جمعی بخصوص رسانه‌های مجازی که این روزها رایج شده، مثل قرصی است که هم می‌توان از آن برای بهبود استفاده کرد هم با آن خودکشی کرد. استفاده از این رسانه‌ها زمانی آسیب زننده می‌شود که ما به صورت منفعل آنها را به کار می‌گیریم. گشت زدن در صفحه این و آن، وقت گذرانی‌های بیهوده، گذاشتن پستهایی که خودمان هم نمی‌دانیم چه دلیلی داشته‌اند و... همه و همه به خاطر این است که خودمان را به فازی دیگر ببریم و در ذهن‌مان یک زندگی خیالی بسازیم. این زندگی می‌تواند فقط در ذهن از زندگی واقعی بهتر و زیباتر باشد.

محققان در این بررسی‌ها به نکته ارزشمند و مهم دیگری هم رسیده‌اند: هرچه تعداد دوستان فضای مجازی ما بیشتر باشد، البته دوستانی که هرگز آنها را نمی‌بینیم و از نزدیک هیچ شناختی از آنها نداریم، مشکلات عاطفی و روانی ما بیشتر خواهد شد.

شما تنها نیستید

نتایج آمارهای مختلف نشان می‌دهد تعداد جوانان آمریکایی که ازدواج نکرده‌اند یا شریک زندگی ندارند از سال ۲۰۰۴ تاکنون رشد چشمگیری داشته. این لزوماً به این معنا نیست که این جوانها تنها هستند بلکه در دنیای مدرن، ازدواج و داشتن رابطه عاطفی ثابت، یکی از معیارها و منابع مهم و کلیدی ارتباط اجتماعی و حمایت اجتماعی است. این روزها مشکلات و مسائل مختلف از جمله اقتصادی موجب شده بسیاری از جوانها مدتی طولانی در یک شهر نمانند ناچار ریشه‌دار نمی‌شوند. در گذشته‌ها اگر جوانی به شهر دیگری مهاجرت می‌کرد همان جا ازدواج می‌کرد و بچه‌دار می‌شد و فرزندانش هم در همان شهر بزرگ می‌شدند. اما حالا جوان برای یافتن شغل مناسب شهر را ترک می‌کند و به شهری دیگر می‌رود در حالی که هنوز مجرد است و از طرفی به برقراری روابط مستحکم اجتماعی هیچ تمایلی نشان نمی‌دهد. به نظر می‌رسد استفاده از رسانه‌های اجتماعی برای پُر کردن این فاصله و شکاف، مشکل را دوچندان کرده است.

اگر بتوان فقط یک عامل مهم را در کم کردن این

بقیه در صفحه ۴۹

مشاوره

حق مالکانه در املاک تجاری

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: فتوکپی اجاره نامه پیوست مربوط به یک باب مغازه است که سرقفلی آن را در سی، چهل سال پیش از مالک محترم پاساژ خریداری کردیم و مشغول کاسبی بودیم. اجاره ماهیانه آن را هم هر سه سال یک بار پرداخت کردیم و رسیدها را داریم. مالک اصلی روحش شاد فوت کرده و اختیار مغازه‌ها دست وارثان محترم است. آنها وکالت و نمایندگی داده‌اند به دو نفر که ایشان از طرف موجرین، قرارداد مغازه‌ها را با کُل مستأجرین پاساژ که حدود سی، چهل نفر هستند بسته‌اند و شاهد هم داشته‌اند. من و برادرم که مالکین سرقفلی یکی از این مغازه‌ها بوده‌ایم حق و حقوق سرقفلی خود را به علت بدهی و گرفتاری زندگی که برای دو خانواده ما پیش آمده است فروختیم به مستأجر جدید. مغازه را هم حدود یک سالی است تحویل خریدار یا مستأجر جدید دادیم، اجاره یک سال آن را مستأجر جدید به حساب نماینده موجرین واریز کرده و آنها از انتقال مغازه به دیگری مطلع شده‌اند. اینک آقای نماینده موجرین از ما حق مالکانه می‌خواهند. لطفاً ما را راهنمایی بفرمایید با این اجاره نامه‌ای که در دست داریم آیا می‌توانند از ما وجهی بابت حق مالکانه بگیرند؟ این کار و این ادعا قانونی است؟ یا طبق بند ۳ اجاره نامه که نوشته‌اند حق انتقال به غیر برای ما محفوظ است مبلغی تعلق نمی‌گیرد؟ راهکار ما چیست و به چه مرجعی مراجعه کنیم تا اجاره نامه جدیدی برای مستأجر جدید خریدار سرقفلی بگیریم؟

غ.ص ـ آمل

پاسخ: در قوانین مربوط به اجاره املاک تجاری معنا و عنوانی به نام حق مالکانه وجود ندارد و جایگاه این حق کاملاً عُرفی است. آنچه در عُرف وجود داشته این بوده که مستأجر مغازه برای انتقال سرقفلی یا حق کسب و پیشه خود به دیگری باید رضایت موجر را کسب می کرده است. اگر این رضایت در خصوص انتقال منافع مغازه به غیر در هنگام انعقاد عقد اجاره در اجاره نامه قید شده باشد که موضوع حق مالکانه منتفی خواهد بود و مستأجر می تواند مغازه را به هر کسی که مایل است اجاره دهد. اما اگر در قرارداد تصریح شده باشد که مستأجر حق انتقال به غیر ندارد و مستأجر بخواهد این کار را انجام دهد، به رضایت مالک برای این انتقال نیاز دارد. در این حالت در عُرف مرسوم است که مستأجر با مراجعه به مالک و با پرداخت درصدی از ثمن معامله رضایت او را اخذ می کند. در مورد مبلغ حق مالکانه معیار و میزان مقطوع و معینی وجود ندارد. اما آنچه در جامعه بدان عمل می‌شود مبلغی در حدود ۸ الی ۱۲ درصد از ارزش سرقفلی واگذار شده است. با توجه به اینکه این مغازه از نظر محلی در چه موقعیتی است و میزان مشتریان آن چقدر است؟ همان گونه که اشاره کرده‌اید در بند سوم قرارداد اجاره شما تصریح شده که حق انتقال به غیر برای خریداران وجود دارد. اما در همان بند قید شده که "با اطلاع به مالک جهت عقد اجاره نامه متعارف". وجود این جمله مشخص می کند که قبل از انتقال سرقفلی باید مالک مغازه از آن مطلع می‌شده است. اما شما بدون اطلاع ایشان این کار را انجام داده‌اید که البته در قرارداد مربوطه ضمانت اجرا و جریمه‌ای برای این عمل در نظر گرفته نشده است. بنابراین با توجه به اصل لزوم و صحت معاملات به نظر می‌رسد این انتقال منع قانونی نداشته است. اما در خصوص استحقاق موجر به دریافت حق مالکانه دادگاه باید تصمیم گیری کند و موجرین در صورتی که چنین ادعایی داشته باشند باید آن را به موجب دادخواستی به دادگاه مطالبه کنند. اما همان طور که گفته شد چنین حقی در قانون وجود ندارد. بنابراین ممکن است موجرین از طریق دیگری درصدد فشار بر شما برآیند و دادخواست تخلیه ملک به سبب انتقال به غیر را ارائه کنند که با توجه به رضایت مشروط آنها در قرارداد اجاره شانس موفقیت این دعوی زیاد نخواهد بود. با توجه به اینکه عملاً مغازه را یک سال پیش واگذار کرده‌اید دیگر حقی نسبت به آن ندارید و ارائه راهکار برای تنظیم سند اجاره جدید برایم نامفهوم است.

راه کاهش دعواهای خواهر و برادری

سوال: بنده پدری دارای دو فرزند دختر و پسر جوان و نوجوان هستم که این دو گاه و بیگاه با یکدیگر دعوا می کنند و طوری رفتار می کنند که گویی با یکدیگر دشمن هستند و دخالتهای ما به عنوان والدین هم چاره ساز نیست، لطفا راهنمایی مان کنید چه کنیم؟

ر ـ غ

پاسخ کارشناس: بچه‌ها به طور ذاتی نمی‌دانند چگونه با گفت‌وگو به توافق برسند. گاهی وقتی ناراحت، عصبانی یا آزرده می‌شوند کار را به برخورد فیزیکی یا کلامی می کشانند و اگر مهارت‌هایی را که برای کنترل احساساتشان نیاز دارند به آن‌ها نیاموزیم و مسیر مذاکره و توافق را به آن‌ها نشان ندهیم، دعوا و جر و بحث هیچ وقت تمام نمی‌شود؛ ضمن این که بچه‌ها هم بدون یاد گرفتن مهارت گفت‌وگو و حل مشکل، بزرگ می‌شوند. بنابراین وظیفه ماست که به بچه‌ها بیاموزیم چگونه مخالفت‌های خود را، به‌صورتی که از نظر اجتماعی قابل قبول باشد، حل کنند.

بنابراین توصیه می کنم هر کدامشان را برای مدتی به اتاق جداگانه‌ای بفرستید. وقتی آرام شدند، گفت‌وگویی ترتیب بدهید تا مشکل حل شود.

شما دو نقش را می‌توانید در این گفت‌وگو ایفا کنید؛ داوری یا وساطت. برای بچه‌ها توضیح بدهید داوری یعنی این که شما درباره مسائل تصمیم می‌گیرید و آن‌ها ملزم به رعایت تصمیمات شما هستند. وساطت یعنی آن‌ها تصمیم می گیرند و شما کمک می کنید به بهترین نتیجه گیری برسند. بچه‌ها الگوی دوم را ترجیح می‌دهند، بنابراین به‌مرور زمان و با تمرین یاد می گیرند که بحث‌هایشان را خودشان حل‌وفصل کنند. پس سعی کنید بفهمید چه الگویی برای دعوای بچه‌ها وجود دارد.

گاهی دعوای بچه‌ها برای این است که می‌خواهند توجه پدر و مادر را جلب کنند و گاهی بچه‌ها از مقایسه و تبعیض و ناعدالتی در خانه شاکی هستند. بنابراین بعضی اوقات اگر پدر و مادرها رفتارشان را اصلاح کنند، دعوای بچه‌ها هم خودبه‌خود تمام می‌شود.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ ❀❀❀ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

روانشناسی بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



نامه‌ای از طرف خدا به همه انسان‌ها

✓ سوگند به روز وقتی نور می گیرد و به شب وقتی آرام می گیرد که من نه تو را رها کرده‌ام و نه با تو دشمنی کرده‌ام (ضحی ۱-۲)

✓ افسوس که هر کس را به تو فرستادم تا به تو بگویم دوستت دارم و راهی پیش پایت بگذارم او را به سخره گرفتی. (یس ۳۰)

✓ و هیچ پیامی از پیام هایم به تو نرسید مگر از آن روی گردانیدی. (انعام ۴)

✓ و با خشم رفتی و فکر کردی هر گز بر تو قدرتی نداشته ام (انبیا ۸۷)

✓ و مرا به مبارزه طلبیدی و چنان متوهم شدی که گمان بردی خودت بر همه چیز قدرت داری. (یونس ۲۴)

✓ و این در حالی بود که حتی مگسی را نمی توانستی و نمی توانی بیافرینی و اگر مگسی از تو چیزی بگیرد نمی توانی از او پس بگیری (حج ۷۳)

✓ پس چون مشکلات از بالا و پایین آمدند و چشمهایت از وحشت فرورفتند و تمام وجودت لرزید، گفتم کمک هایم در راه است و چشم دوختم ببینم که باورم می کنی اما به من گمان بردی، چه گمان هایی. (احزاب ۱۰)

✓ تا زمین با آن فراخی بر تو تنگ آمد پس حتی از خودت هم به تنگ آمدی و یقین کردی که هیچ پناهی جز من نداری، پس من به سوی تو باز گشتم تا تو نیز به سوی من باز گردی، که من مهربانترینم در باز گشتن. (توبه ۱۱۸)

✓ وقتی در تاریکی‌ها مرا به زاری خواندی که اگر تو را برهانم با من می‌مانی، تو را از اندوه رهانیدم اما باز مرا با دیگری در عشقت شریک کردی (انعام ۶۳-۶۴)

✓ این عادت دیرینه‌ات بوده، هر گاه که خوشحالت کردم از من روی گردانیدی و رویت را آن طرف کردی و هر وقت سختی به تو رسید از من ناامید شده‌ای. (اسرا ۸۳)

✓ من همانم که می دانم در روز روحت چه جراحت هایی بر می دارد، و در شب روحت را در خواب به تمامی باز می‌ستانم تا به آن آرامش دهم و روز بعد دوباره آن را به زندگی بر می انگیزانم و تا مرگت که به سویم باز گردی به این کار ادامه می دهم. (انعام ۶۰)

✓ آیا من بر نداشتم از دوشت باری که می شکست پشتت؟ (شرح ۲-۳)

✓ پس از این سخن دیگر به کدام سخن می خواهی ایمان بیاوری؟ (مرسلات ۵۰)

✓ مرا به یاد می آوری؟ من همانم که بادها را می فرستم تا ابرها را در آسمان پهن کنند و ابرها را پاره پاره به هم فشرده می کنم تا قطره ای باران از خلال آنها بیرون آید و به خواست من به تو اصابت کند تا تو فقط لبخند بزنی، و این در حالی بود که پیش از فرو افتادن آن قطره باران، ناامیدی تو را پوشانده بود. (روم ۴۸)



پاکسازی درون

۱. هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شوید، نفسی عمیق بکشید و به خودتان یادآوری کنید چرا اینجا هستید و بزرگترین آرزویتان برای امروز چیست.

۲. انتخاب کنید که امروز می‌خواهید چه سطحی از آگاهی را بکاوید. سپس سه انتخابی را که ضامن دستیابی شما به این حالت هستند، بنویسید. به یاد داشته باشید که شما نیرومند هستید!

۳. با تمرکز کامل و توجه بر کاری که در دست دارید، از گذشته بیرون بیایید. مهم نیست کار شما چقدر معمولی و پیش پا افتاده باشد. قدر این موهبت را بدانید که امروز زنده هستید.

٤. با جسم خود چنان رفتار کنید که گویی ارزشمندترین کودک‌ی‌ست که در آغوش گرفته‌اید. امروز این کودک را نوازش کنید و غذاهای مقوی و حرکات نشاط آور به او بدهید.

۵. همه چیز را رها و به خدا واگذار کنید. نگرانی‌ها و دلمشغولی‌های خود را به قدرتی بزرگتر از خودتان بسپارید. پیش از خواب، تشویش‌های خود را بنویسید و در کیسه زباله بیرون خانه بگذارید تا دور ریخته شوند.

۶. امروز، زندگیتان را همانگونه که هست، بپذیرید. همه آنچه را که نمی‌توانید تغییر دهید، بپذیرید. یادتان باشد فردا روزی نو در پیش است. نفسی عمیق بکشید.



۷. برای هر کار خوبی که انجام می‌دهید و هر فکر خوبی که دارید، از خودتان قدردانی کنید. در طول روز آن قدر خوبی‌هایتان را تشخیص دهید که از شدت این قدرشناسی صادقانه، از موفقیت‌هایتان سرخ شوید.

۸. کفش‌های قدیمی و کهنه خود را به کسی بدهید یا در زباله‌دانی بیندازید. همه جا را مرتب کنید و هرچه را دیگر نمی‌خواهید و استفاده نمی‌کنید، ببخشید یا دور بیندازید.

۹. شما به عنوان یک انسان بالغ و پراحساس، از نظر جسمانی، عاطفی و معنوی مسئول خود هستید. ببینید خودِ نابالغ شما در کدام زمینه‌های زندگی‌تان اختیاردار است. حالا از آن شیوه رفتار دست بکشید و اجازه دهید خودِ بزرگسال شما اختیار را در دست بگیرد.

۱۰. به اشتباه خود اعتراف کنید. فروتنی، کلید واقعی خوشبختی‌ست. هر گونه تکبر یا هر پافشاری و لجاجت برای "برحق" یا "موجه" بودن را که هم اکنون آرامش شما را به هم می‌ریزد، کشف کنید.

۱۱. وقتی احساس می‌کنید حوصله‌شما سر رفته یا گیر افتاده‌اید، خطر کنید. کاری پیش‌بینی نشده و متفاوت با رفتار متعارف خود انجام دهید.

۱۲. هرچه سریع‌تر خشم‌ها، رنجش‌ها و کینه‌ها را رها کنید. آنها را نزد خودتان اعتراف کنید و سپس این آزردگی‌ها را به نیروی الهی درون واگذارید.



زمانی که به قدرت رسیدی، فروتن باش

● آناتول فرانس

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

های ای دل عبرت بین



به دنبال چاره هستم

قسمت اول

این هفته: مصاحبه‌ای متفاوت در دفتر مجله

مطلب این شماره ما، با مطالب همیشگی این صفحه تفاوت آشکاری دارد. این بار، با فردی گفت‌وگو داشتیم که با وجود داشتن حکم حبس، خوشبختانه هنوز به زندان اعزام نشده و از آنجا که مدتی قبل در مورد پرونده دیگری ما با ایشان آشنا شده بودیم، بعد از این اتفاق، ایشان خودشان با ما تماس گرفتند و نهایتا این تماس، به این مصاحبه انجامید. از آنجا که اتهام ایشان در این پرونده و نیز ماجرای پرونده قبلی، فاکتورهای لازم را برای طرح در این صفحه داشت، بر آن شدیم تا در این مصاحبه به هر دو مورد بپردازیم. خصوصاً آنکه متاسفانه در روزهای اخیر شاهد دو پرونده دلخراش قتل کودکان بیگناه بوده ایم، به امید آنکه مطالبی از این دست علاوه بر آگاه‌سازی جامعه، قدمی باشد در جهت کمک به حل مشکل فردی که ناخواسته درگیر یک مسأله قانونی و حقوقی شده است.

مرد قد بلندی دارد. لاغراندام است و صورتی استخوانی دارد. با صلابت حرف می‌زد، اما در میان صحبتهایش بارها بغض کرد و اشک ریخت. می‌گفت اشکی است که سالها آن را پشت هیبت مردانه پنهان کرده بود و حالا مجالی پیدا کرده تا بگرید شاید سبک تر شود. صحبتمان را مثل همیشه با مختصر توضیحی در مورد گذشته‌های دور شروع کردیم. او با سادگی و صداقت به همه سوالاتم پاسخ داد، چرا که می‌گفت تنها جایی که فکر می‌کند شاید بتواند به او کمکی کند مجله‌ای است که سالها خواننده آن بوده. در پاسخ به اولین سوال من در مورد بیوگرافی‌اش گفت:

ـ سالها قبل در یکی از روستاهای آذربایجان به دنیا آمدم. خانواده پرجمعیتی بودیم. پنج برادر و سه خواهر، با فاصله سنی کم، آنقدر بودیم که نیاز به همبازی نداشتیم. پدرم در کار ساختمانی بود. نه فقط پدر من که خیلی از اهالی روستای مادر کار ساختمانی بودند. من سه ساله بودم که به خاطر کار پدرم از روستای خودمان مهاجرت کردیم. مقصدمان یکی از شهرهای زیبای مازندران بود. چند سالی هم در آن شهر زندگی کردیم و بعد روانه تهران شدیم.

من ده سال داشتم که به تهران آمدیم و بعد از آن هم در همین شهر ماندگار شدیم. تحصیلاتم را تا مقطع دیپلم در همین شهر گذراندم و بعد از دیپلم بلافاصله به خدمت مقدس سربازی رفتم.

به ادامه تحصیل علاقه‌ای نداشتم. یعنی درس خواندن را دوست نداشتم، اما مطالعه می‌کردم. روزنامه و مجله می‌خواندم و در زمینه تاریخ هم مطالعه می‌کردم. تاریخ برایم جذّابیّتهای خاصی داشت. دو سال تمام خدمت کردم. بیشتر خدمتم درمناطق مرزی غرب کشور گذشت و فقط دوره کوتاهی از اواخر خدمتم را در تهران گذراندم.

بعد از اتمام خدمت، مدتی با پدرم کار کردم، اما احساس کردم کار پدرم شغلی نیست که من به عنوان شغل دائمی بتوانم آن را قبول کنم. بنابراین از او جدا شدم و به دنبال کار مورد علاقه‌ام، ابتدا به شرکت توانیر رفتم. دوره خیلی کوتاهی در توانیر کار کردم و بعد چون کار مورد علاقه‌ام نبود، به شرکت مترو رفتم. در شرکت مترو به صورت پرسنل قراردادی چند وقتی در تاسیسات مشغول بودم تا اینکه بعد از مدتی یکی از دوستانم فرم استخدام یکی از بانکهای دولتی را برایم آورد. با اینکه امید چندانی به قبولی در آزمون استخدامی نداشتم و با اینکه از کارم در مترو راضی بودم، اما رفتم و امتحان دادم و مدتی بعد در کمال ناباوری در آزمون پذیرفته شدم و به این ترتیب از شرکت مترو بیرون آمدم و به استخدام بانک درآمدم.

مدتی دریکی از شعب بانک کار کردم، اما پس از چندی از شعبه به قسمت امور رفاه در دایره وام منتقل شدم و بقیه دوران شغلی‌ام را در همان قسمت به خدمت پرداختم و بالاخره بعد از ۲۵ سال خدمت، با مصوبه دولت و ۵ سالی که دولت ارفاق کرد، با ۳۰ روزحقوق و ۲۵ ماه پاداش بازنشست شدم.

این از زندگی شغلی ام، **اما برگردیم به زندگی خصوصی‌ام.**

بعد از اینکه از خدمت آمدم، مادرم مثل هر مادر دیگری آستین بالا زد تا من هم ازدواج کنم. چند مرتبه هم به خواستگاری رفتیم، اما هر بار شاید به خاطر ظاهرم که خیلی زیبا و جذاب نبودم، جواب رد شنیدم. یعنی مطمئن هستم که مشکل فقط شکل و شمایل من بود، وگرنه مسأله دیگری نداشتم. نه اهل دود و دم بودم و نه اهل خلاف، خانواده‌ام هم همگی آدمهای سالمی بودند. شغل و درآمد مناسب هم داشتم، اما خب ظاهرم به دل کسی نمی‌نشست، بالاخره وقتی ۳۳ سال داشتم مادرم دخترخاله خودش را که هم قوم و خویش بود و هم همولایتی برایم خواستگاری کرد و خوشبختانه جواب مثبت گرفت.

زمانی که من و همسرم عقد کردیم، همسرم دانشجوی لیسانس ادبیات فارسی بود و چون در همان شهر خودمان درس می‌خواند من قبول کردم که او تا پایان تحصیلش آنجا باشد و من تهران باشم تا درسش تمام شود و او هم به تهران بیاید.

دو سال اول زندگی مشترک ما، در دوری گذشت. همزمان با پایان تحصیلات همسرم، اولین فرزند ما هم به دنیا آمد. بالاخره با پایان تحصیلات و تولد فرزندم، همسرم به تهران آمد و خانواده ما، شکل یک خانواده عادی را به خودش گرفت.

همسرم زن بسیار خانم و کدبانویی است. یک زن فوق العاده بساز و قانع و صرفه جو. البته این خصلت صرفه جویی و قناعت خصیصه کل اهالی منطقه ماست، جوری که حتی به خساست معروف شده‌ایم. اما صحبت خساست نیست. ما اصولاً آدمهای قانع و بسازی هستیم و به آنچه داریم قناعت می‌کنیم. حرص و طمع و ولع نداریم. نه در مورد مسائل مالی، که حتی در مورد مسائل شغلی و کاری هم اینطور هستیم. مثلا من خودم وقتی شاغل بودم، بارها و بارها به خاطر دقت در کارم و جدّیت و مهارتم پیشنهاد پست داشتم، اما خودم قبول نکردم. احساس می‌کردم من فقط وظیفه‌ام را انجام می‌دهم و به خاطر انجام وظیفه هم، نیازی به گرفتن پست و مقام ندارم. نه فقط در مورد پست و مقام، که حتی در مورد پاداش هم هیچ وقت حریص و طمّاع نبودم.

اینکه مدام دنبال این باشم که اداره چه پاداش و مزایایی را برای پرسنل در نظر گرفته یا نگرفته. به هر حال به واسطه خدمتم در واحد امور رفاه، شاید وسوسه این بود که پیگیری کنم، اما من هیچ وقت کنکاش نمی کردم، چرا که می‌دانستم به هر حال در موعد مقرر از بالا ابلاغ می‌شود و ما هم به بقیه اطلاع می‌دهیم.

قانع بودم و خوب کار می کردم و در طول دوران خدمتم حتی یک تذکر هم نگرفتم، اما بارها و بارها تشویق شدم. حتی یک بار هم به عنوان کارمند نمونه انتخاب شدم که در لحظات آخر بنا به دلایلی اسم مرا از لیست حذف کردند، اما بلافاصله برایم پاداش چشمگیری در نظر گرفتند تا من دلخور نشوم. درحالیکه حتی اگر پاداش را هم نمی‌دادند من دلخور نبودم. زمانی که بازنشست شدم، ۷ ماه مرخصی طلب داشتم. چون من اصلاً به مرخصی نمی‌رفتم. فقط دو بار به دلیل بیماری از استعلاجی استفاده کردم و به همین دلایل و به دلیل خبره بودن درمسایل مربوط به کارم، حتی به عنوان استاد از سوی معاون و رئیس اداره مورد خطاب قرار می گرفتم. ۲۵ سال کار کردم. نه به کسی بدی کردم و نه از کسی بدی دیدم و بعد از ۲۵ سال وقتی بازنشست شدم با عزت و احترام از همکارانم خداحافظی کردم.

این رفتار و منش من درمحل کارم بود. در زندگی هم همینطور بودم. هیچ وقت با هیچ کس خصومت نکردم. اگر کسی حرفی زد، حتی اگر ناراحت شدم، به روی خودم نیاوردم. یعنی احساس می کنم زندگی ارزش این را ندارد که بخواهی دل کسی را بشکنی. سعی کردم این را به همسرم و بچه هایم هم یاد بدهم. خوب یادم هست چند سال قبل، یکی از همکلاسیهای پسرم، او را هل داد. پسرم افتاد و دستش شکست. من اجازه ندادم همسرم به مادر یا پدر آن بچه گلایه کند. حتی اجازه ندادم به مسئولان مدرسه اعتراض کند. از دید من این یک حادثه بود که ممکن بود حتی برعکس شود. یعنی پسر من یک بچه را هل بدهد. برای حادثه و تصادف نمی شد کسی را سرزنش کرد. اتفاقاً سال بعد پدر همان پسر ـ که هم محلی‌مان هم بود ـ فوت کرد و من خدا را شکر کردم که هیچوقت باعث رنجش او نشده بودیم. این آرامش خاطر برایم خیلی خیلی باارزش است. حتی در مورد مسأله‌ای که برای دخترم پیش آمد و سبب آشنایی ما هم شد، برخورد من از همین دست بود.

ماجرای دخترم که خیلی دوست دارم به خاطر اتفاقات ناراحت کننده اخیر که برای دو دختربچه پیش آمد، بازگو کنم، مربوط به چند سال قبل می‌شود.

آن زمان دخترم شش سال داشت. یک روز من سر کار بودم که همسرم آشفته و بدحال زنگ زد و گفت دخترمان را دزدیده اند! پرسیدم درست شرح دهد که بفهمم چه شده؟ همسرم گفت دخترم از خانه بیرون رفت تا برای خودش از سوپری محل خوراکی بخرد، همان موقع، زنی جوان او را می‌بیند و به او می گوید مادرت مرا فرستاده دنبال تو، بعد دست دخترم را می گیرد و با خودش می‌برد. چند کوچه و خیابان آن طرفتر، در یک محل خلوت و جایی که کسی دخترم را نمی‌شناخته، دست دخترم را می گیرد و به او می گوید که مادرت النگوهایت را بد انداخته، بگذار من دربیاورم و درست کنم. بعد النگوهای بچه مرا درمی آورد و به او می گوید تو همینجا بمان تا من برگردم ...و بعد می‌رود.

بچه من مدتی آنجا می‌ماند و بعد شروع می کند به گریه کردن. از یک طرف النگوهایش را برده بودند و از طرف دیگر راه خانه را بلد نبود. شاید خدا خواست که مادر یکی از همکلاسی‌هایش در پیش دبستانی او را از آنجا می‌بیند و سوال می کند که آنجا چه می کند و چرا گریه می کند. دخترم هم ماجرا را می گوید. آن خانم، که آن روز فرشته نجات بچه من بود، دست او را می گیرد و به خانه می آورد. از آن طرف در این مدت مادر بیچاره‌اش چه حالی داشته و بر سر و سینه زنان چقدر دنبال دخترمان گشته، بماند. همسرم همان موقع همراه آن خانم و بچه‌ام به کلانتری رفت و شکایت کرد و بعد هم به من خبر داد.

چند روز بعد، دزد النگوهای دخترم، حوالی میدان شوش تهران گیر افتاد و از اداره آگاهی همسرم و دخترم را خواستند و وقتی رفتند بچه تایید کرد که آن روز همان خانم جوان النگوهای او را دزدیده است.

من همان موقع، به همسرم گفتم برو رضایت بده. حتی النگوها را هم نمی‌خواهیم. بلایی بود که رفع شد، صدقه سر بچه‌مان که سالم است. اما همسرم قبول نمی کرد. می گفت اگر ما رضایت بدهیم، فردا این بلا را سر یک نفر دیگر می آورد. می‌دانستم به خاطر النگوها نیست، به خاطر آن همه اضطراب و نگرانی و دلهره‌ای بود که آن روز او و دخترم را اذیت کرده بود. ماجرا همچنان ادامه داشت تا اینکه یک روز فرد خیّری به اتفاق همکار شما در مجله با من تماس گرفتند و بعد هم به خانه ما آمدند تا از همسرم رضایت بگیرند. من خودم واقعاً از این مسأله شکایت و شکایت کشی همسرم ناراحت بودم و وقتی دیدم همسرم رضایت نمی‌دهد، بدون اطلاع او، خودم پول النگوها را به آن فرد خیّر دادم و بعد گفتم شما این را به همسرم بدهید و رضایت بگیرید تا قائله ختم شود. من نمی‌خواستم حتی یک ریال از آن خانم بابت ضرر و زیان ما بگیرند. چون نمی‌خواستم چنین پولی وارد زندگی‌ام شود. همسرم هم پول را گرفت و نهایتاً رضایت داد. نمی‌خواهم بگویم حقم نبود، اما من خیلی موارد از حقم گذشتم چون هیچ وقت حرص وطمع در زندگی‌ام نداشتم. اما چرا باید من که اینطور خالصانه و مخلصانه زندگی کردم دچار چنین مشکلی شوم؟ خودم مانده‌ام و حالا آمده‌ام تا مشکل خودم را بگویم و از شما برای آن چاره‌ای بخواهم، قبل از آنکه حکم حبس من قطعی شود و روانه زندان شوم.

ادامه و پایان در شماره آینده

به قلم خوانندگان

تصمیم گیری خوب

گروهی از بچه‌ها در نزدیکی دو ریل راه آهن، مشغول به بازی بودند. یکی از این دو ریل قابل استفاده بود ولی آن دیگری غیر قابل استفاده.

تنها یکی از بچه‌ها روی ریل خراب شروع به بازی کرد و پس از مدتی روی همان ریل غیر قابل استفاده خوابش برد.

۳ بچه دیگر هم پس از کمی بازی روی ریل سالم، همان جا خوابشان برد.

قطار در حال آمدن بود و سوزنبان تنها می‌بایست تصمیم صحیحی بگیرد... سوزنبان می تواند مسیر قطار را تغییر داده و آن را به سمت ریل غیر قابل استفاده هدایت کند و از این طریق جان ۳ فرزند را نجات دهد و تنها ۱ کودک قربانی این تصمیم گردد و یا می‌تواند مسیر قطار را تغییر نداده و اجازه دهد که قطار به راه خود ادامه دهد.

سوال: اگر شما به جای سوزنبان بودید در این زمان کوتاه و حساس چه نوع تصمیمی می گرفتید؟ بیشتر مردم ممکن است منحرف کردن مسیر قطار را برای نجات ۳ کودک انتخاب کنند و ۱ کودک را قربانی ماجرا بدانند که البته از نظر اخلاقی و عاطفی شاید تصمیم صحیح به نظر برسد اما از دیدگاه مدیریتی چطور...؟ در این تصمیم، آن (۱) کودک عاقل به خاطر دوستان نادان خود (۳ کودک دیگر) که تصمیم گرفته بودند در آن مسیر اشتباه و خطرناک (ریل سالم) بازی کنند، قربانی می‌شود. این نوع تصمیم گیری معضلی است که گاه در اطراف ما، در اداره، در جامعه و در سیاست اتّفاق می‌افتد، دانایان قربانی نادانان می‌شوند. کودکی که ریل از کار افتاده را برای بازی انتخاب کرده بود هرگز فکر نمی کرد که روزی مرگش اینگونه رقم بخورد. اگر چه هر ۴ کودک مکان نامناسبی را برای بازی انتخاب کرده بودند ولی آن کودک تنها قربانی تصمیم اشتباه آن ۳ کودک دیگر که آگاهانه تصمیم به آن کار اشتباه گرفته بودند شد. اما با این تصمیم عجولانه نه تنها آن کودک بی گناه و عاقل جانش را از دست داد بلکه زندگی همه مسافران را نیز به خطر انداخت زیرا ریل از کار افتاده منجر به واژگون شدن قطار گردید و همه مسافران نیز قربانی این تصمیم شدند و نتیجه این تصمیم چیزی جز زنده ماندن ۳ کودک احمق نبود. مسافران قطار را می توان به عنوان کارمندان سازمانی فرض کرد و برخی از مدیران را همان کودکانی در نظر گرفت که می توانند سرنوشت سازمان (قطار) را تعیین کنند. گاهی در نظر گرفتن منافع چند تن از مدیران که به اشتباه تصمیمی گرفته‌اند، منجر به از دست رفتن منافع کل سازمان خواهد شد و زندگی کاری برخی از مدیران پر است از تصمیم گیری‌های دشوار که گاه با عدم اتّخاذ تصمیمات صحیح به سبک مدیریتی، به پایان زندگی مدیریتی خود می رسد.

محمود جعفری

برای بسیاری از مرغان، تنها خوردن غذا مهم است و پرواز اهمیتی ندارد
• مورد گان

سوژه

کیانا نصرت زاده

رویایی که دست نیافتنی بود



به‌هفته‌نکشیدکه‌کارگر قدیمی مغازه‌از شهرستان برگشت. صاحب مغازه که از من خیلی خوشش آمده بود گفت یک روز هم در خانه‌اش کار دارد و می‌توانم آنجا کار کنم

سر بزنگاه، درست وقتی عمویم در عسلویه کاری برایم جور کرده بود سر و کله دامادمان پیدا شد. سه سال بی‌خبر زن و بچه را ول کرده و رفته بود. با شش ماه اجاره عقب افتاده و کلی بدهی به بقال و قصاب محل، خواهرم را با یک بچه سه ساله ول کرد و رفت. به هر شکلی بود بدهی‌ها را کم کم دادیم و تمام شد و خواهرم به خانه ما آمد و با ما زندگی کرد. همه وسایل خانه‌اش را فروخت و در این سه سال همان سه تا النگو و حلقه عروسی‌اش را هم فروخت و خرج کرد. پدرم کارگر باز نشسته بود و نمی‌توانست دو تا نان خور دیگر را هم به دندان بکشد. روزهای سختی را گذراندیم. خواهرم دست آخر به عنوان پرستار و خدمتکار یک خانم پیر استخدام شد و شش روز هفته پیش آن پیر زن بود و بچه‌اش هم در خانه ما می‌ماند تا جمعه به جمعه مادرش را ببینند. اوضاع بهتر شده بود. حالا خواهرم کمک خرج خانه پدری‌ام بود. من هم کاری در عسلویه پیدا کرده بودم و اینجوری می‌توانستیم زندگی را کمی جمع و جور کنیم. ولی وقتی شوهر خواهرم، عبّاس سر و کله‌اش پیدا شد همه می‌دانستیم مصیبتها هم شروع شده و باز گرفتار می‌شویم. این بار نمی‌دانم کجا قرض بالا آورده بود که می‌خواست به بهانه زن و بچه‌اش در خانه ۷۰ متری پدر من قایم شود. پدرم از من خواست قید سفر به عسلویه را بزنم و این مرد را از زندگیمان دور کنم. با دعوا و مرافعه از خانه بیرونش کردیم. فردای آن روز با مامور کلانتری به خانه ما آمد و خواست بچه‌اش را ببرد. خلاصه اینکه داستانی عجیب و غریب شروع شد...

خواهرم اما بر خلاف تصور من فکر همه چیز را کرده بود. دوست قدیمی در مدرسه داشت که حالا برای خودش وکیل قابلی شده بود و راه و چاه را جلو پای او گذاشت و خواهرم هم کاری کرد که شوهرش فرار کند و برای انجام ندادن وظایفش دوباره گم و گور شد.

همه این ماجراها چهار ماه طول کشید و ظاهراً بازنده این داستان من بودم که کارم در عسلویه را از دست دادم. بار دیگر در به در دنبال کار گشتم. حسابی نا امید بودم که یک روز صاحب یک آجیل فروشی در عین ناباوری به من گفت کارگرش برای چند روز رفته مرخصی و اگر بخواهم می‌توانم دو سه روزی کار کنم. باورم نمی‌شد. بدون هیچ شرط و شروطی کارها را ردیف کرد و گفت باید تا غروب همه را انجام بدهم. من هم آستین بالا زدم و کار کردم. آن روز مزدم را داد و به خانه برگشتم. در راه دو کیلو گوشت خریدم و به خانه بردم. همه خوشحال شدند ولی می‌دانستم به محض برگشتن کارگر مغازه دوباره بیکار خواهم شد.

روز دوم و سوم هم کار کردم و مزدم را برای تعمیر یخچال خانه دادم. به هفته نکشید که کارگر قدیمی مغازه از شهرستان برگشت. صاحب مغازه که از من خیلی خوشش آمده بود گفت یک روز هم در خانه‌اش کار دارد و می‌توانم آنجا کار کنم. وقتی به خانه‌اش رفتم دیدم زنی بسیار مهربان و مومن دارد و چهار بچه قد و نیم قد. قرار بود من پنجره‌ها را تمیز کنم. همان اول صبح فهمیدم پسر صاحبخانه امتحان ریاضی دارد و من که فوق دیپلم داشتم به راحتی توانستم مشکلات درسی‌اش را حل کنم. زن صاحب خانه از من خواست تمیز کردن شیشه‌ها را فراموش کنم و به درس و مشق بچه هایش برسم.

اینجوری شد که در آن خانه ماندگار شدم. کم کم کارهای حسابداری مغازه را هم انجام دادم. به درس و مشق بچه‌ها می‌رسیدم. خانه را تمیز می‌کردم. مغازه را رفت و روب می‌کردم و روز به روز مزد می‌گرفتم.

به خودم که آمدم دیدم یک سال است که در این مغازه مشغول به کارم. با حقوقی که می‌گرفتم تعمیرات خانه را انجام دادم و به قول مادرم ریز ریز خانه رنگ و رخ نویی به خودش دید.

صاحب مغازه خانه‌اش را به تهران انتقال داد. در اسباب کشی کمک زیادی کردم. بعد هم مغازه را به تهران منتقل کرد و من شدم فروشنده مغازه.

خیلی شبها در مغازه می‌خوابیدم. از طرفی خواهرم هم در خانه آن پیرزن ماندگار شد و من و او حالا کمک خرجهای خانه بودیم. همیشه فکر می‌کنم برگشتن عباس به خانه شاید توفیق اجباری بود که سرنوشت مرا عوض کرد. حالا من ده سالی هست که در این مغازه کار می‌کنم. همین دیروز یک خانه چهل متری را قولنامه کردم و به امید خدا به زودی صاحبخانه می‌شوم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتوانم برای خودم زندگی بسازم. اما سرنوشت چیز دیگری برای ما خواست. به قول خواهرم خوب کار کردن و امین بودن هنوز اجر و قرب دارد. هنوز می‌توان با دسترنج و پاک دستی زندگی ساخت هر چند سخت و کند اما من حالا در ۳۱ سالگی دارم صاحبخانه می‌شوم. درست است کلی قرض خواهم داشت ولی به امید خدا وقتی ازدواج کردم همسرم می‌تواند در خانه خود بچه‌هایمان را بزرگ کند و مستاجر نخواهد بود. این رویایی بود که زمانی برای من دست نیافتنی به نظر می‌رسید.

حج و منافع آن

از: ا.ح.درّی

حج از عبادتهایی است که جایگاه ویژه‌ای در اسلام عزیز دارد و برای آن فضایل فراوانی ذکر شده است، به گونه‌ای که در برخی روایات یکی از ارکان اسلام و حتی با فضیلت تر از عباداتی همچون نماز و روزه دانسته شده است. بر طبق روایت وارده هر عبادت و عملی که خداوند بر مومنان واجب و یا مومنان را به انجام آن ترغیب و تشویق می کند، اسرار و منافعی برای آنان دارد، هر چند گاهی ممکن است این اسرار و منافع بروز و ظهور نداشته باشد و به ظاهر علت آن برای ما روشن نباشد. حج نیز از آن دسته از عباداتی است که برکات ظاهری و باطنی فراوانی دارد که با توجه به آنکه در روزهایی به سر می بریم که زائران عزیزمان عازم بیت ا... الحرام هستند به برخی از این منافع و اسرار اشاره می کنیم:

منافع اخلاقی و عبادی

مهمترین فلسفه حج، بعد اخلاقی و عرفانی آن است که خداوند بنده‌اش را به سوی خود فرا می‌خواند تا او را از هر گونه آلودگیهای دنیوی و هواهای نفسانی پاک کرده و به معنویت و نور عرفان وارد کند. از همین رو خداوند در قرآن کریم می‌فرماید "پس به سوی خدا حرکت کنید که من از سوی او برای شما بیم دهنده‌ای آشکارم." از امام صادق (ع) سوال شد مقصود از حرکت به سوی خدا در این آیه چیست؟ امام در پاسخ فرمودند: مراد رفتن به حج است و بدانید حج قصد و عزم به سوی خداست و حرکت از دنیا و خارج شدن از گناه و رفتن به سوی نور و پاکی‌ها" یکی دیگر از روایاتی که به روشنی فلسفه عرفانی اخلاقی حج را بیان می کند، توصیه امام زین العابدین (ع) به شِبلی یکی از بزرگان صوفیه است آن حضرت خطاب به او فرمودند "به درستی چرا باید حاجی‌ها لباسهای دوخته را از تن خارج کنندو دو قطعه لباس سفید بپوشند؟ چرا بایددر مدت احرام از برخی از امور اجتناب کنند و یا به دور کعبه هفت مرتبه طواف کنند؟ برخی گمان می کنند همین که اعمال حج را انجام داده‌اند به درگاه خداوند نزدیک خواهند شد. به درستی که سخت در اشتباه هستند. چرا که حج را ظاهر و باطنی است ظاهر آن احرام و طواف و قربانی کردن و تراشیدن سر و سایر اعمال است و باطن و راز اصلی عظمت حج دور شدن از دنیا و مادیات و توجه به خدا و قیامت است. " از حدیث فوق می‌توان نتیجه گرفت که حج پاک شدن از گناه و رفتن به سوی حق است و کسی که آهنگ حج می کند باید به دنبال کسب این هدف باشد.

منافع سیاسی و اجتماعی

حج علاوه بر داشتن جنبه‌های عبادی و عرفانی، ابعاد سیاسی و اجتماعی نیز دارد. در حقیقت بیان این نکته ضروری است که روح اخلاقی عرفانی حج با بعد سیاسی و اجتماعی آن عجین است و هرگز از یکدیگر جدا نمی‌شوند. یکی از مسائل بسیار مهمی که در این مراسم بزرگ مورد توجه قرار می‌گیرد، اعلام انزجار و برائت از کفّار و دشمنان اسلام است چرا که بیشتر مشکلات همه مسلمانان از توطئه‌های کفّار و تسلط آنان بر منافع و منابع مسلمانان است. در روایتی از امیرالمومنین (ع) نقل است که در مورد فلسفه سیاسی اجتماعی حج فرمودند "در بسیاری از بلاد اسلامی برادران مسلمان ما تحت سلطه کفّار و مشرکان هستند و از این رو تحت فشار هستند. پس دیگر مسلمانان باید در اجتماع حج با اعلام برائت از کفّار با آنان همراهی کنند." همچنین در قرآن کریم خداوند حضرت ابراهیم (ع) و دیگر پیروان آن حضرت را اسوه تمام مومنان در ابراز انزجار از مشرکان معرفی کرده و می‌فرماید "برای شما در زندگی ابراهیم و کسانی که با او بودند، سرمشق خوبی وجود داشت در آن هنگام که به قوم مشرک خود گفتند: ما از شما و آنچه غیر از خدا می‌پرستید، بیزاریم و نسبت به شما کافریم. میان ما و شما عداوت و دشمنی همیشگی آشکار شده است تا زمانی که به خدای یگانه ایمان بیاورید" از همین رو خداوند متعال با نزول آیات آغازین سوره توبه فرمان برائت از مشرکان و کافران را صادر کرد." و این اعلامی است از ناحیه خداوند و پیامبرش به عموم مردم در روز حج اکبر که خدا و پیامبرش از همه مشرکان بیزارند با این حال اگر توبه کنند به نفع شماست و اگر سرپیچی کنند بدانند نمی‌توانند خدا را ناتوان سازند و کسانی را که کافر شدند به عذابی دردناک بشارت ده."

منافع اقتصادی

یکی دیگر از منافع بزرگی که حج برای حاجیان و دیگر مسلمانان جهان دارد، منافع اقتصادی آن است. مسلمانان و حاجیان اگر برنامه‌ریزی صحیح و مطلوبی در این زمینه داشته باشند می توانند علاوه بر استفاده از منافع عبادی، سیاسی و اجتماعی حج، به منافع اقتصادی نیز دست پیدا کنند. آنچنان که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید "گناهی بر شما نیست که از فضل پروردگارتان در ایام حج طلب نمایید." البته باید توجه کرد در شرایطی که تولیدات ملی ما احتیاج هرچه بیشتر به حمایتهای مسئولین و مردم دارد خرید کالاهای مشابه که در بازارهای کشورمان یافت می‌شوند، خرید آن با عنوان سوغات از کشورهای دیگر آسیبهای فراوانی به اقتصاد جامعه خواهد زد و زنجیره تولیدات ملی از تولید کننده تا مصرف کننده را از هم خواهد گسست.

کوتاه سخن آنکه حج از عباداتی است که از جهاتی نسبت به دیگر عبادات حساس تر است و برای شیطان جولانگاه بیشتری در آن وجود دارد. از این رو زائرانی که توفیق حضور به بیت ا... الحرام را دارند باید بسیار مواظب باشند که تنها برای کسب رضای الهی حج را به جا آورند و هیچ کس و هیچ چیز را در آن شرکت ندهند. آنچنان که امام صادق (ع) فرمودند: "حج بر دو نوع است، حجی برای خدا و حجی برای مردم. پس کسی که برای رضای خدا حج به جا آورد پاداشش با خداست و کسی که برای مردم حج به جا آورد پاداشش بر عهده مردم است."



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

سؤال: ۱ـ حج تمتّع (واجب) با چه شرایطی و بر چه کسانی واجب می‌شود؟

پاسخ: بر کسانی واجب می‌شود که شروط زیر را دارا باشند ۱ـ بالغ باشند ۲ـ عاقل و آزاد باشند ۳ـ به واسطه رفتن به حج مجبور نشود که کار حرامی که اهمیتش در شرع بیش از حج است انجام دهد یا عمل واجبی را که مهمتر از حج است ترک کند ۴ـ مستطیع باشد

سؤال: ۲ـ منظور از مستطیع بودن برای رفتن به حج چیست؟

پاسخ: مستطیع بودن عبارت است از ۱ـ توشه راه و چیزهایی را که بر حسب حالش در سفر به آن نیاز دارد مانند مرکب یا مالی که در سفر به آن احتیاج داشته باشد به قدر کافی کسب کند ۲ـ سلامتی جسمی و بدنی به قدری که بتواند اعمال حج را به جا آورد ۳ـ در راه مانعی برای رفتن نباشد و اگر راه بسته باشد یا انسان بترسد که در راه جان او از بین می‌رود حج بر او واجب نیست ولی اگر از راه دیگری بتواند راه برود اگر چه دورتر باشد و خیلی غیر متعارف نباشد باید از آن راه رود ۴ـ مخارج کسانی را که خرجی آنها بر او لازم است مانند زن و بچه، داشته باشد ۵ـ بعد از برگشت کسب یا کار دیگری برای معاش خود داشته باشد که مجبور نشود به زحمت زندگی کند.

کار خوب، خوب است اگر از شما سر بزند خوبتر است •امام صادق ع

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

آرامش بی نظیر زلالی وسادگی

هیچوقت فکر نمی‌کردم کلاسهای زبان روزی برایم چنین شانسی را فراهم کند ولی برای مادرم اصلاً جالب نبود و مدام می‌گفت کاش یکی از تو خواستگاری می‌کرد



۳۰ سالم شده بود اما هنوز خواستگاری نداشتم. مادرم خیلی دلواپس بود. باورش نمی‌شد که دخترش هیچ خواستگاری ندارد. مجبورم کرد بعد از سالها که از درس و دانشگاه دور شده بودم دوباره ادامه تحصیل بدهم، محل کارم را عوض کنم و حتی به اصرار او خانه را اجاره دادیم و به محل دیگری رفتیم. مادر فکر می‌کرد بالاخره یکی از این کارها جواب می‌دهد و خواستگاری برای من پیدا می‌شود، اما هیچ کدام کارساز نبود. مادر تصور می‌کرد دنیا جای غریبی شده و یک جای کار را دارد به اشتباه می‌رود. فکر می‌کرد دخترش، هم نجیب است و هم خانواده دار و هم از ظاهر معقولی برخوردار است پس حتماً اشکال دیگری وجود دارد که هیچ کس به خواستگاری من نمی‌آید. بعد از کلی تحقیق و تفحص حس کرد من زیادی ساده هستم و باید دستی به سر و صورتم بکشم. در مراسم عروسی پسر خاله‌ام مجبورم کرد موهایم را رنگ کنم. چشمتان روز بد نبیند! دیگر خودم را در آینه نمی‌شناختم و در همان لحظه ورودم به مجلس عروسی، زن دایی‌ام دو تا متلک حسابی به مادر انداخت که فهمید مشکل رنگ مو نیست.

وقتی سی سالگی را رد کردم مادرم دیگر امیدش را برای ازدواج من از دست داده بود در حالی که من می‌دانستم زندگی سخت شده و پسرها هم کمتر از سابق شانس ازدواج دارند برای همین دخترها مثل زمانه مادرم ردیف ردیف خواستگار ندارند. اما درک این واقعیت برای او سخت بود. من دلم به کلاس زبانی که می‌رفتم خوش بود. انگلیسی را کامل یاد گرفته بودم و یکی دو سالی بود که داشتم فرانسه می‌خواندم. مادرم این کار را بیهوده می‌دانست چون در این همه سال یک خواستگار هم در این کلاسها برایم پیدا نشده بود. اما اتفاق دیگری افتاد. یکی از معلمهای کلاس فرانسه وقتی فهمید من انگلیسی‌ام خیلی خوب است بهم پیشنهاد داد تا در ترجمه کتابی به او کمک کنم و در عوض به من حقوق بدهد. کار جالبی بود و من تازه فهمیدم چقدر قابلیّتم در درک زبان زیاد است. کمی بعد به مترجمهای دیگر هم معرفی شدم و همان موقع بود که به من پیشنهاد شد در یک نمایشگاه تجاری به عنوان مترجم در کشور عمان شرکت کنم.

داشتم بال در می‌آوردم. هیچوقت فکر نمی‌کردم کلاسهای زبان روزی برایم چنین شانسی را فراهم کند ولی برای مادرم اصلاً جالب

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نمی توانستم باورش کنم



موضوع گذراندن طرح حسین پیش آمد و خیلی دلش می‌خواست به زادگاهش برود. من هم قبول کردم. خبر نداشتم بزرگترین اشتباه زندگیمان را مرتکب می‌شوم

یازده سالم بود که یک روز خاله ملوک دست پسر نوجوانی را گرفت و آورد خانه ما... باز مادرم داد و فریادش بلند شد. این بار اولی نبود که خاله دست یکی از شاگردهای محروم و گرفتار کلاس درسش را می‌گرفت و به خانه می‌آورد. اولین بار دختر باغبان همسایه‌شان را که می‌خواستند به زور شوهرش بدهند با خودش آورد و چهار پنج سال پیش خودش نگه داشت به این امید که دخترک را بفرستند دانشگاه و برای خودش سری در سرها در بیاورد ولی دختر تا هجده سالش شد یک دل نه صد دل عاشق پسر عمویش شد و ازدواج کرد. بعد پسر ده ساله‌ای را از مدرسه با خودش به خانه آورد. می‌گفت پدر و مادرش هر دو دستگیر شده‌اند و به جرم مواد مخدر و دزدی مسلحانه اعدام خواهند شد.

اکبر ده پانزده سالی با خاله زندگی کرد و بالاخره هم رفت جبهه و به سه ماه نکشید که شهید شد. عکسهای اکبر هنوز به در و دیوار خانه خاله آویزان است. شوهر خاله‌ام که از داشتن بچه ناامید شده بود برای اکبر شناسنامه‌ای به نام خودش گرفته بود و هنوز به همه می‌گوید اکبر پسرش بوده.

این بار خاله دست به قمار بدی زده بود. دیگر پیر شده بود. به قول مادر برای این کارها دیر شده بود و باید می‌پذیرفت که وقت این کارها نیست. اما خاله در ۶۵ سالگی هم دست بردار نبود. حالا حسین به جمع خانوادگی ما اضافه شده بود. خاله می‌گفت در پارک کارتن خواب بوده و اگر نجاتش نمی‌داد خدا می‌داند چه به سرش می‌آمد. از شهرستان آمده بود تا کاری پیدا کند ولی این بچه‌های دور افتاده از خانه همیشه طعمه گرگها می‌شدند.

حسین تر و تمیز بود و به مدرسه شبانه روزی می‌رفت. همان ماههای اول همه متوجه استعداد عجیب و غریب او شدیم. برای خودش نابغه‌ای بود. خاله چنان ذوق می‌کرد که انگار بچه خودش است. آن سالها نمی‌دانستم خاله ملوک خودش هم داستانی شبیه به همین داشته. در سن خیلی پایین او را از ده می‌آورند تا ور دست مادربزرگ شود که تازه عروس بود. در همان خانه با مادر و دایی‌ها و خاله هایم بزرگ شد طوری که همه او را آبجی صدا می‌زدند. معلم شد و شوهر کرد و از بد روزگار صاحب بچه نشد و همه عمرش چشم چشم می‌کرد تا یک بچه را زیر پر و بال بگیرد.

حسین چند سال بعد به دانشگاه رفت. یادم است خاله فقط اجازه می‌داد سالی یک بار به دیدن خانواده‌اش برود نه بیشتر. می‌گفت هر وقت می‌رود شهرستان تا مدتها روحیه‌اش خراب است و از درس و مشق می‌افتد. زندگی خواهر و برادرهایش بی‌سر و سامان بود و همیشه از حسین

نبود و مدام می گفت کاش یکی از تو خواستگاری می کرد تا این که کار برایت جور کنند.

حالا من مترجم دو زبان فرانسه و انگلیسی بودم و همه از بی ریایی و سادگی من لذت می بردند. حد و اندازه خود را می دانستم و رفتارم از یک چارچوبی که داشتم خارج نمی شد. در همان جا صاحب یک شرکت تجاری خیلی صاف و ساده از من برای پسرش خواستگاری کرد. بر خلاف تصوّر اصلاً یکّه نخوردم و ذوق زده نشدم. به آن آقا گفتم که من از خانواده ساده‌ای هستم و از نظر مالی و تحصیلی با شما همخوانی ندارم.

جواب رد دادم اما دلشوره‌ای مرا گرفته بود که باورتان نمی شد. فکر اینکه اگر خبر به مادرم برسد کاملاً آمادگی کشتن مرا خواهد داشت نگرانم کرده بود. به تهران برگشتیم. آن شرکت مرا دعوت به کار کرد. چون راه شرکت تا خانه ما زیاد بود هر روز پدرم مرا می برد و می آورد. رییس شرکت باورش نمی شد در این روزگار هنوز دخترهایی هستند که بدون اجازه خانواده آب هم نمی خورند و در سن سی سالگی هنوز پدرشان آنها را این طرف و آن طرف می برند. بعد از چند ماه برای اولین بار پسرش را دیدم. این بار خود آن پسر از من خواستگاری کرد. همان حرفها را تکرار کردم. او هم حرفهای مرا تصدیق کرد ولی گفت برای همین تفاوتهاست که مرا به همسری انتخاب کرده. می گفت دخترهایی که دور و برش هستند همه به خاطر پول و امکانات زندگی‌اش بی چون و چرا حاضرند زن او شوند، نه به تفاوتها فکر می کنند و نه به چیز دیگری... صادقانه گفتم او اولین خواستگار من است. این را که شنید در حیرت ماند. به نظر او من دختر بسیار شایسته‌ای بودم و چطور امکان داشت تا به حال هیچ پسری این را نفهمیده باشد! فکر می کرد او را دست انداخته‌ام..... خلاصه بعد از یک سال اجازه دادم به خواستگاری‌ام بیایند. روز خواستگاری وقتی مادر فهمید یک سال است که من به درخواست این خانواده جواب رد داده‌ام داشت پس می افتاد. به قول خودش تازه فهمیده بود دخترش دیوانه است که هیچ خواستگاری نداشته و این خانواده هم دیوانه تر هستند که مرا انتخاب کرده‌اند!

خلاصه اینکه من الان سه سال است که عروس این خانواده هستم. یک دختر یک ساله دارم و هنوز در شرکت به عنوان مترجم کار می کنم و در همه سفرهای تجاری همراه شوهر و پدر شوهرم هستم. در عقد قراردادها فقط به من اعتماد می کنند و به نظر شان من فرشته‌ای بودم که برای آنها فرستاده شدم! مادر شوهرم مرا از همه عروسهایش بیشتر دوست دارد می گوید تو آنقدر زلال و ساده‌ای که در کنارت دنیای آرامش را دارم.

مادرم هنوز در گیر ادای نذر و نیازهایش است و گاهی به من نگاه می کند و هنوز باورش نمی شود من ازدواج کرده‌ام....

کمک می‌خواستند.

همان سال اولی که کنکور داد در رشته دارو سازی قبول شد. حالا دیگر آینده درخشانی داشت و می‌توانست همسر خوبی برای خودش انتخاب کند. سال آخر دانشگاه بود که خاله از من خواستگاری کرد و من هم قبول کردم. می‌دانستم حسین خانواده خوبی ندارد ولی به آینده خودش امیدوار بودم.

ازدواج ما خیلی ساده برگزار شد. سالها بود که همدیگر را می شناختیم. حسین همچنان با خاله‌ام زندگی می کرد. بعد از فوت شوهر خاله‌ام، خاله بیشتر به حسین عادت کرده بود برای همین قرار بود بعد از ازدواجمان هم با خاله زندگی کنیم. اما موضوع گذراندن طرح حسین پیش آمد و خیلی دلش می‌خواست به زادگاهش برود. من هم قبول کردم. خبر نداشتم بزرگترین اشتباه زندگیمان را مرتکب می‌شوم. خاله خیلی مخالفت کرد ولی من حس می کردم خاله زیادی دلواپس است و حسین حق دارد دلش بخواهد به خانواده‌اش کمک کند.

به شهرستان رفتیم و از همان روزهای اول کلی آدم دور و بر ما ریختند. یکی معتاد بود، یکی چاقوکش و خلاصه همه به دردی گرفتار بودند. حسین می گفت همه که نمی توانستند شانس مرا داشته باشند. سرنوشت به آنها برگ برنده‌ای نشان نداده بود.

بعد از یک سال بی آنکه بخواهیم گرفتار مشکلات آنها شدیم. یکی زندان بود، آن یکی نان شب نداشت و در این میان یک برادر دکتر شده بود و قبله آرزوهای همه بود. اما ما خودمان هم زندگی راحتی نداشتیم. در گیری در کلاف سردر گم این خانواده خیلی زود ما را هم سردر گم کرد. من به معنای واقعی بریده بودم. یک روز ساکم را جامع کردم و به حسین گفتم به تهران برمی گردم. حسین باورش نمی شد که او را تنها می گذارم. تا چند ماه منتظر ماند ولی من تازه انگار عمق فاجعه را درک کرده بودم. بله من با پسری ازدواج کرده بودم که از همه نظر شایسته بود ولی حالا در کنار خانواده‌اش برای من ناشناخته بود. دیگر نمی توانستم کنار مردی زندگی کنم که می‌دانستم مادر پیرش به جوانهای محل مواد مخدر می‌فروشد و یک روز مادر بزرگ بچه من خواهد بود. برادرهایش همه سابقه دارند و از همه بدتر حسین نمی توانست از آنها بگذرد.

تصمیم گرفتم قبل از اینکه از حسین بچه دار شوم طلاق بگیرم. این ازدواج اشتباه بود. حالا هم تقاضای طلاق کرده‌ام. هنوز حسین قبول نکرده ولی بهتر است موافقت کند. من دیگر نمی توانم او را بدون پیشینه و خانواده‌اش ببینم و این اتفاق ناگواری است پس باید این خط وصل را قطع کنیم...

شکوفه های زندگی


زهرا جعفری


ستیا سامغانی


محمدحسین معرفی


محمدرضا معرفی


هلیا معرفی


یاسمین زهرا درخشانی فر


نیلان رسول زاده


مهرداد زارع مقدم

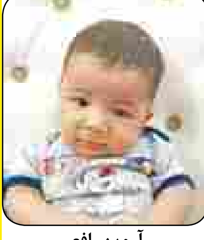

امیر محمد صدری


مهرداد جهانگیری


پروا بادافره


سامیار حاجی زاده


امیر محمد اسفندیاری


آروین رافعی

هر قدر به طبیعت نزدیک شوی، زندگی شایسته تری پیدا می کنی

● نیما یوشیج

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور

maryanikpour@gmail.com

۸۹ عدالت در کشوری بی نام و نشان

خلاصه قسمت قبل: آلبرت پودل بالاخره دلیل حال روحی خراب دوستش اندرو را فهمید و متوجه شد مصرف قرص پیشگیری از مالاریا او را به این حال و روز انداخته. اندرو را روانه خانه کرد و وقتی خیالش کاملاً راحت شد، به کامپالا، پایتخت اوگاندا رفت. آنجا رسم بود گردشگران و مردم عادی برای رفت‌وآمد از موتورسیکلت استفاده می‌کردند پودل هم این کار را کرد اما آنقدر ترسید که خیلی زود از کرده‌اش پشیمان شد. او برای گشت و گذار برنامه‌های زیادی داشت که مهمترینش دیدن دختری به نام امینه بود. دختر کوچولویی که قرار بود در میان فقر فرهنگی و مالی کشورش به مدرسه و بعد دانشگاه برود و خانم دکتر شود. پودل وقتی امینه را از نزدیک دید و با رویاهایش آشنا شد، تصمیم گرفت تا جایی که می‌تواند این دختر معصوم را یاری کند...

کتاب فدای پنچرگیری

در راه مدام به این فکر می‌کردم که آیا مدرسه‌ای که "امینه" و دوستانش در آن تحصیل می‌کنند آنقدر امکانات و شایستگی دارد که شاگردانش را برای آینده‌ای نامعلوم آماده کند؟ نمی‌دانم پدری و مادری برای همه آنقدر سخت است و همه پدر و مادرها این طور برای آینده فرزندانشان نگران هستند؟ حق داشتم نگران باشم. مادر امینه پشت سر هم چند فرزند زاییده بود و واقعاً آینده هیچکدامشان مشخص نبود. مطمئن بودم هیچیک از آنها از کودکی و نوجوانی چیزی نمی‌فهمند و تا به خودشان بیایند و دست چپ و راستشان را یاد بگیرند، وارد زندگی می‌شوند و پدر و مادر کودک بیگناه دیگری می‌شوند و این حقیقتاً دردناک است. همیشه سفر برایم نوعی بازی بوده. بازی که تا لحظه قرار گرفتن در موقعیت نمی‌دانستم دقیقاً چه خبر است و چه ماجرا و حادثه‌ای انتظارم را می‌کشد. برای همین وقتی داشتم بار و بنه‌ام را جمع می‌کردم فقط لوازم ضروری مثل قرص با خودم برداشتم. دوستانم می‌گفتند بهتر است مواد غذایی هم با خودم بردارم اما من عاشق این بودم که مزه‌های جدید را تجربه کنم و از این مهمتر، با فرهنگ و آداب و رسوم سرزمینهای مختلف آشنا شوم ولی کتاب همیشه برایم استثنا بود. در هر سفر، با توجه به موقعیت و امکانات و شرایط چند کتاب با خودم می‌بردم و برایم یکی از باارزش‌ترین چیزها بودند تا اینکه در این سفر اتفاقی افتاد که... وقتی به کامپالا می‌آمدم چهار کتاب با خودم داشتم که قبلاً همه را خوانده بودم. به خودم گفتم در کامپالا خیلی‌ها بلدند انگلیسی حرف بزنند پس پیدا کردن کتاب به زبان انگلیسی راحت است. برای گردش به سوی پارک ملی آبشار مورچیسون می‌رفتیم که در جاده پر از سنگلاخ ناگهان ماشین پنچر شد. جکی که آقای راننده لابه‌لای خرت و پرتهای صندوق عقب پیدا کرد کمی کوتاه بود و امکان نداشت بتوان با آن ماشین را آنقدر بالا برد که لاستیک را عوض کرد. وقتی راننده جک را بلند کرد، دو کتاب ضخیم دید و چشمانش برق زد. فهمیدم می‌خواهد از آنها برای جبران کوتاه بودن جک استفاده کند. خیلی ناراحت شدم و برایش توضیح دادم که کتاب، بار فرهنگی و معنوی زیادی دارد و استفاده از آن به عنوان کمک جک کار شایسته‌ای نیست. راننده هم فقط خندید و کار خودش را انجام داد. شاید من اشتباه می‌کردم. از راننده ماشینی که نه آینه بغل داشت، نه کمربند ایمنی، نه چراغهای جلو... چه انتظاری داشتم! اندازه تایر یدک با اندازه اصلی‌اش فرق داشت اما راننده می‌گفت هر طور شده ما را به مقصد می‌رساند و خدا را شکر، آخرش به مقصد رسیدیم و شب سال نو همان جایی بودم که خیلی دوست داشتم.

شب سال نو به نظرم خیلی خوش یمن بود. داشتم چادرم را ردیف می‌کردم که ناگهان سر و کله دو گراز وحشی آفریقایی پیدا شد که هر کدام اندازه یک فرقون بودند. دقیقا روبروی چادر، در چند قدمی من پهلو به پهلو توقف کردند. مطمئن نبودم چه عکس‌العملی نشان بدهم. من هم سر جایم میخکوب شدم. در چشم بر هم زدنی لابه‌لای بوته‌ها ناپدید شدند. بعداً فهمیدم در یک سال گذشته آنجا لانه‌شان بوده. بوی بیسکوییت‌های داخل کیفم می‌توانست آنها را به چادر بکشاند و تا به خودم بیایم، همه چیز بهم بریزد. اما قبل‌تر‌ها در یکی از سفرها از خرس‌ها درس خوبی گرفته بودم. حالا تمام خوراکی‌هایم را درون کیسه پلاستیکی گذاشتم، کیسه را هم محکم گره زدم و روی شاخه بلند درخت آویزان کردم.

کمی بعد چند لک‌لک آفریقایی را دیدم که به لانه‌های خود باز می‌گشتند. مدتی به تماشای آنها نشستم و به چادرم برگشتم. خوابم می‌آمد و حسابی خسته بودم و این تمام برنامه شب سال نو من بود که البته باید بگویم برای من خیلی جالب و دوست داشتنی بود. بزرگترین ویژگی فردا صبح، دیدن آبشار مورچیسون بود که از جایی که چادر زده بودیم یک ساعت فاصله داشت. آبشاری تماشایی بود که از زیبایی‌اش هر چه بگویم کم گفته‌ام. بقیه تعطیلات سال نو من با اینکه زیبا بود، سختی‌هایی هم داشت. ۹ ساعت رانندگی آن هم در جاده صخره‌ای و سنگی و پرپیچ و خم واقعاً استخوان خرد کن بود. در عوض دیدن دریاچه آلبرت که یکی از دریاچه‌های بزرگ آفریقاست و همچنین طبیعت وحشی و دست نخورده پارک ملی ملکه الیزابت و... به تمام این سختی‌ها می‌ارزید. هر شب زیر آسمان زیبا چادر می‌زدیم. از اینکه می‌دیدم آفریقای خشک، چنین طبیعتی هم دارد تعجب کرده بودم.



کتابهایم که تا قبل از این سفر برایم بهترین چیزها بودند



تصویری که باور نداشتم بتوانم دوباره آن را ثبت کنم



این هم دریاچه آلبرت با طبیعت دست نخورده‌اش

جالب اینکه برخی دریاچه‌های آفریقا برای شنا مناسب بودند. بالا و پایین رفتن وروت ها(نوعی میمون کوچک مخصوص شرق و جنوب آفریقا) از درخت و انواع میمون‌ها و جانوران بومی دیگر هم لذت زیادی داشت.

پایان یک زیبایی

اما آن طور که شنیده بودم، آینده این منطقه رویایی چندان مشخص نبود. می گفتند وضعیت تمام منطقه آلبرتین در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. این منطقه یکی از مرغوب ترین زمین‌های این قاره را دارد، ضمناً از مشکلاتی مثل مالاریا دور است، بارندگی خوبی دارد و منابع معدنی‌اش واقعاً قابل توجه است و همه اینها، پای ارتشی‌ها، کشاورزان، گله‌داران، و مهاجران را به این سرزمین باز کرده که همگی سر تکه‌ای زمین به جان هم افتاده بودند و این علاوه بر مشکلاتی که به‌وجود آورده بود، برای طبیعت وحشی هزینه زیادی داشت.

کمبود زمین قابل کشت در جنوب غرب اوگاندا و رواندای شمالی باعث شده خانواده‌ها حتی در شیب‌های خیلی تند هم نوعی سیب‌زمینی بکارند که کیفیت چندانی نداشت و این قدرت را هم نداشت که مردم منطقه را از گرسنگی نجات بدهد. در جاهایی که ارتفاع کمتری داشتند، چای، موز، سیب‌زمینی شیرین و... هم کشت می کردند. اما بعید می‌دانستم اثرات منفی جنگ بزرگ آفریقا(۱۹۹۹-۱۹۹۲) و بعد از آن جنگ دوم کنگو حالا حالاها دست از سر این مردم بردارد. بیماریهای همه گیر مثل ابولا را هم به این مجموعه باید اضافه کرد. هر خانواده تعداد زیادی فرزند داشت که به‌سختی می‌توانست حتی شکمشان را سیر کند.

کشف اخیر سه منبع نفتی شرق دریاچه آلبرت را باید به این مخلوط فرّار اضافه کرد آن وقت خوب درک می کنید که چرا از بین رفتن این طبیعت زیبا و کمیاب در قاره آفریقا در آینده‌ای نزدیک، دور از ذهن نخواهد بود. در یک دهه گذشته، ۴۰ درصد شیرهای پارک ملی دریاچه الیزابت قربانی شده و از بین رفته‌اند فقط به این دلیل که گله‌داران می‌خواستند انتقام دام از دست رفته‌شان را بگیرند. به این آمار اسفبار، تعداد گوریلهای از دست رفته را هم باید اضافه کرد. خوشبختانه برای نجات گوریلها کوشش‌هایی شده و یکی از مهمترین نتایجش این بوده که مردم بفهمند، حیوان‌ها واقعاً ارزشمند هستند و باید مراقبشان بود. مردم دهکده‌ای به نام کینیگی هر سال جشنی به پا می کنند و برای گوریلهای تازه متولد شده اسم انتخاب می کنند. این مراسم، بخشی از تلاش دولت برای نجات نسل گوریلهاست و جالب اینکه در ۱۰ سال، این روش باعث شده جمعیت گوریلها ۲۶ درصد افزایش داشته باشد. برای رفتن به پارک ملی و دیدن گوریلها هم مقرراتی گذاشته بودند. باید از چند ماه قبل اقدام می کردم و با پرداخت ۵۰۰ دلار مجوّز می گرفتم. ۸ صبح آنجا حاضر بودم، ۸۰ نفر بودیم که ما را به ۸ گروه تقسیم کردند که اجازه داشتیم برای یک ساعت، یک دسته از گوریلهای پارک را ببینیم. اما اجازه نداشتیم از ۷ متریِ گوریلها نزدیکتر برویم. تعداد کمی از آفریقایی‌ها به دولت اعتقاد دارند. در اتیوپی، چاد، سومالی، جیبوتی، اوگاندا، کنیا، رواندا، سودان و چند جای دیگر می‌شود این موضوع را دید. انتخابات عادلانه هیچ معنایی ندارد به همین دلیل دولت منتخب بی‌معناست و شهروندی و حقوقی که مختص این اصطلاح است، خنده‌دار و مسخره به نظر می‌رسد. در عوض تا دلتان بخواهد هرج و مرج کنترل نشده، شمارش غیر قانونی و نامناسب آرا، حبس و زندانی سیاسی، ممانعت از فعالیّت رسانه‌ها، کشتن روزنامه‌نگاران معترض به آشوب و اوضاع نابسامان، و... یکی از صحنه‌های همیشگی زندگی مردم این مناطق بود و همه اینها در بسیاری از این کشورها به عقب ماندگی اقتصادی، جنگهای داخلی، بدبینی‌ها و بدگمانی‌های بیش از پیش، قحطی، تورّم بالا، امید به زندگی بسیار پایین و ناهنجاری‌های دیگر را به دنبال داشت. تنها کشور منطقه که انتخابات آزاد و عادلانه و همچنین دولت دلخواه مردم داشت، سومالی لند بود. جمهوری سومالی لند نامی است که قبایل ۵ استان شمالی سومالی از سال ۱۹۹۱ به خود داده‌اند و از همان زمان از سومالی جدا شده‌اند. پایتخت این جمهوری، هرجیستاست اما هنوز هیچ کشوری سومالی لند را به رسمیت نشناخته و از نظر جوامع بین‌المللی هم فقط یک منطقه خودمختار از سومالی است.

چهل درصد از شیرهای پارک ملی دریاچه الیزابت قربانی شده‌اند زیرا گله‌داران می‌خواستند انتقام دام از دست رفته‌شان را بگیرند. به این آمار اسفبار، تعداد گوریل‌های از دست رفته را هم باید اضافه کرد



بچه‌های شادمان از روزهای سال نو

درباره عکس روی جلد:
تصویر یک دختر بچه توریست که با دیدن مردم بومی اینچنین خود را تزئین کرده

ادامه دارد

دو گرسنه هرگز سیر نشوند: گرسنه علم و گرسنه مال

●امام صادق(ع)

ترجمه: سیروس گنجوی

جهنم سبز

۱۸

نوشته: خانم ویوین کانلی

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی رهسپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "دریم برد" کرایه کرد. اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را ـ که نقاش با شهرت بین المللی بود ـ به زادگاهش برساند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشف کرد. این دختر با آمپول در زیر آب به قتل رسیده بود. پلیس "فرانچسکا" را آزاد کرد، اما او حاضر نشد "لانک" را تنها بگذارد. یک روز، "لانک" و "فرانچسکا" تصمیم گرفتند کار آگاه راقال بگذارند و دو تایی از روی کارتی که "وندا" قبلاً به "لانک" داده بود، برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها از جاده های صعب العبور و پلهای چوبی نامطمئن عبور کردند و سرانجام موفق شدند "وندا" را در کلبه ای بالای کوه پیدا کنند. "لانک" از کیف او اسلحه کوچکی به دست آورد و حدس زد که او یک مامور مخفی است. با تهدید اسلحه، از او خواست که حقیقت ماجرا را برایش تعریف کند. "وندا" اعتراف کرد که مردی به نام "بارون ون بالن" که از همکاران مخفی او بود، مرتکب خیانت شده و درصدد کشتن او در زیر آب بر آمده است اما او توانست به موقع از مهلکه بگریزد. "وندا" پذیرفت که همراه "لانک" به دیدن بازرس "لاواندین" برود و اینک دنباله داستان...

"تانیا" خنده ای سر داد و افزود:

ـ یک شب که از سواحل "آلبانی" حرکت کرده بودیم، نیمه های شب این پیرمرد، سرزده وارد اتاق من شد. خیالهای ناجوری در سر داشت. چاره ای نداشتم جز آنکه او را دست به سر کنم. گفتم توی اتاق بنشیند و خودم برای یافتن قهوه به زیر دریا رفتم.

"لانک" لبخند زد. احساس کرد که این زن ورّاج و ساده دل، در نظر دارد سفره دلش را نزد او بگشاید. با تعجب گفت: من که از حرفهای تو چیزی دستگیرم نمی شود. منظورت چیه که در زیر دریا به دنبال قهوه گشتی؟ مگر در زیر دریا، قهوه وجود دارد؟!

"تانیا" خنده بلندی سر داد و گفت: عجب بچه خنگی هستی! منظورم این است که به قسمت زیرین کشتی رفتم. می خواستم آنقدر معطل کنم تا آن پیرمرد ناامید شود و از اتاقم برود. جرات نمی کردم به اتاقم برگردم. ابتدا روی عرشه، مدتی روی یک صندلی راحتی نشستم و صبر کردم. اما همان جا به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم، بوی قهوه دلپذیری به مشامم خورد. بد جوری هوس نوشیدن یک فنجان قهوه کردم، اما نمی دانستم بوی قهوه از کجا می آید؟

به سالن کشتی رفتم، اما هیچ کس آنجا نبود. بعد به آشپزخانه سری زدم. در آنجا نیز کسی نبود. حتی به اتاق کارکنان کشتی سرک کشیدم، همه در خواب بودند. اما بوی وسوسه انگیز قهوه، همچنان به مشام می رسید، روی عرشه فرماندهی، هیچ کس جز یک دیده بان نبود. هیچ یک از مهمانان، اجازه نداردبه عرشه فرماندهی برود. اما من پایین رفتم و دزدکی وارد موتورخانه شدم. در آنجا هم هیچ کس نبود. در این هنگام، دانستم زمانی که روی عرشه به خواب رفته بودم، کشتی توقف کرده بود. من از بوی قهوه دیوانه شده بودم. همان طور که بو می کشیدم، در زیر هواکشی، به پلکانی رسیدم که به صورت نردبان پایین می رفت. هرگز نمی دانستم که چنین پلکانی در زیر هواکش وجود دارد! بوی قهوه از آنجا می آمد.

"تانیا" لحظه ای سکوت کرد تا نفسی تازه کند.

همین که "لانک" را سراپا گوش دید، ادامه داد:

ـ پایین رفتن از آن نردبان، دشوار بود. بنابراین، کفشهایم را درآوردم و با پای برهنه، آهسته از نردبان پایین رفتم. خیلی طولانی بود. هرچه می رفتم تمام نمی شد. سرانجام به پایین نردبان رسیدم. در آنجا همه چیز از جنس فولاد براق بود و صدای امواج دریا، به وضوح به گوش می رسید. دوباره بوی قهوه به مشامم خورد. بی اختیار، در اتاقی را گشودم و وارد آنجا شدم. می دانی چه دیدم؟

ـ نه، چه دیدی؟

ـ توی آن اتاق، مردان ناشناسی را دیدم که پشت دستگاهها نشسته بودند. اتاق بزرگی بود. در همین هنگام، چشمم به "تانیوس" افتاد که لباس کار به تن کرده بود و در کنار این افراد نشسته بود. این مردان را قبلا هرگز در کشتی ندیده بودم. با ورود من، آنها دست از کار کشیدند. و طوری با تعجب به من نگاه کردند که انگار با یک شبح ترسناک روبرو شده بودند. یکی از آنها که ریش انبوهی داشت، مشغول صحبت با تلفن بود که از طریق پنجره به داخل سوراخی می رفت! و دیگری با ابزار عجیب و غریبی مشغول کار بود. آن مرد، از کمر به بالا برهنه بود و در ناحیه پشت بدنش خالکوبی شده بود.

ـ خب، بعد؟

ـ بعد "تانیوس" به طرف من آمد و پرسید که چگونه وارد آنجا شده ام؟ به او پاسخ دادم که بوی قهوه، مرا به این سو کشاند. او خندید و قهوه داغ را از سوراخی در خارج از در به من داد! او گفت دارند روی اختراعی کار می کنند که اختراع "مارکنی" پیش آن، بچگانه به نظر می آید!!... و از من قول گرفت که همه این چیزها را در دل خود نگاه دارم و به کسی نگویم. چون مایل است با اختراع خود جهان را غافلگیر کند. سپس درباره "دمیر" این پیرمرد هوسباز گفتم که سرزده به اتاقم آمده بود و خیال سوئی در سر داشت. و او از دست این پیرمرد عرب، فریادش به آسمان بلند شد!

"تانیا" خنده کوتاهی کرد و گفت: و این بود همه ماجرا... نمی دانم چرا آن را برای تو تعریف کردم. اما این حرفها، از آن شب که آبهای ساحلی "آلبانی" را ترک کردیم، همچنان توی دلم مانده بود.

"لانک" با لحنی سرد و ظاهراً بی تفاوت گفت:

ـ چرا این چیزها باید تو را ناراحت کند؟ "تانیوس" در خیلی کارها دست دارد. بدیهی است هر کسی جای او بود، مایل بود اختراع خود را مخفی نگاه دارد. این که چیز مهمی نیست.

ـ نمی دانم، ولی هیچ کدام از آن مردها را قبلاً روی عرشه کشتی ندیده بودم، آن دستگاه تلفنی که انگار به داخل دریا می رفت... آن مرد که یک ستاره سرخ روی بدنش خالکوبی کرده بود... همه اینها برایم عجیب بود!

"لانک" گفت: "تانیا" قول می دهم این حرفها را به کسی نگویم، اما این حوادث چه زمانی اتفاق افتاد؟

ـ آه، درست سه هفته قبل. دقیقاً یادم هست، چون درست پس از تولّد من بود. آنها از ماهی قشنگ و جدیدی حرف می زدند که در آبهای عمیق تنگه، به تورشان افتاده بود. هیچ کس نمی دانست نامش را چه بگذارد؟ اما "تانیوس" گفت: بهتر است اسم آن را "ایوانویچ" بگذاریم. برای اینکه سرخ رنگ است و آن را در ودکای روسی غسل تعمید خواهیم داد.

ـ آیا تو آن ماهی سرخ رنگ را دیدی؟

ـ نه، فقط زمانی که وارد آن اتاق شدم، شنیدم که آنها داشتند درباره اش حرف می زدند.

"لانک" توی دلش به ساده لوحی آن زن خندید. اما از شنیدن این حرف، یکه خورد. این زن ساده دل که نقش یک عروسک زیبا را در آن کشتی مجلل ایفا می کرد، از هیچ چیز اطلاع نداشت. آنقدر در بی خبری سیر می کرد که "تانیوس" حتی حضور او را در آن اتاق سرّی، جدی نگرفته بود، اما آنچه آن زن می گفت عین واقعیت بود. یاد حرف دوست و

همکار سابقش "تام کامبرلند" افتاد که با مردان قورباغه‌ای همکاری داشت. او برایش تعریف کرده بود که چگونه ناوگان ششم، درست سه هفته قبل، در تنگه "تارانتو" از دریافت علایم مشکوکی کاملا گیج و مبهوت شده بود! ماهی سرخ رنگی که "تانیا" از آن سخن می‌گفت، یک زیر دریایی روسی بود که درست در زیر این کشتی تفریحی پناه گرفته بود و "تانیوس" با شوخ طبعی ذاتی خود آن را به این شکل توصیف کرده بود! همان گونه که "وندا" گفته بود، هیولای درون "تانیوس" هر لحظه بزرگ و بزرگتر می‌شد تا سرانجام، مانند بادکنکی منفجر شود. او با تکمیل اختراع خود، نقشه انهدام دنیا را در سر داشت!

"تانیا" در حالیکه به ماه چشم دوخته بود با لحن کودکانه‌ای پرسید: "لانک" آیا توی کره ماه، زنی به خوبی من پیدا می‌شود؟

"لانک" پاسخ داد: یقیناً نه! تو روی کره زمین هم جزء زنان نمونه هستی "تانیا"!! سپس بهانه آورد: پوزش می‌خواهم. انگار بیش از اندازه ماه زده شده‌ام... سرم گیج می‌رود. بهتر است به داخل برویم. فکر می‌کنم مربوط به عطری باشد که به خود زده‌ای. من به بوی عطر، حساسیت دارم!

"تانیا" شتابزده گفت: قول بده روی این کشتی در کنار "تانیوس" بمانی و با هم به سفر تفریحی برویم. او برای جلب توجه جهانیان به کشتی تفریحی خودش، به شخصی مثل تو که شبیه یک بازیگر مشهور است نیاز دارد. همگی این مردان و زنان زیبا را نیز به همین منظور روی عرشه کشتی خود جمع کرده است. اگر قبول کنی، قول می‌دهم دیگر عطر مصرف نکنم.

"لانک" در دل، به سادگی این زن خندید:

ـ متاسفم "تانیا". من نمی‌توانم به این کشتی تفریحی بیایم، چون مرخصی من رو به پایان است. اما در عوض،؛ "ایگور ون بالن" همراه شما خواهد آمد!

"تانیا" وحشت‌زده، صدایی از حلقوم خود در آورد: چی گفتی؟ آیا این مرد شیطان صفت می‌خواهد همراه ما به این سفر تفریحی بیاید؟

"لانک" به چهره وحشت زده او چشم دوخت و پرسید: چرا او را با این الفاظ می‌نامی؟ فقط برای آنکه پول شوهر مرحومت را از چنگش بیرون کشیده؟

ـ نمی‌دانم. کلاً از او بیزارم. او موجود بی‌رحمی است که گمان می‌کنم می‌تواند هر کس را در کمال خونسردی به قتل برساند.

"لانک" لحظه‌ای مکث کرد، سپس گفت: "تانیا" درباره آن اختراع، به "ایگور" حرفی نزن!

ـ چرا؟

ـ احساسم به من این طور می‌گوید!

دلش برای این زن بیچاره می‌سوخت، اما به او نگفت که این مرد سنگدل، وقتی دریابد که آن زن از همه اسرار اطلاع دارد، به آسانی او را خواهد کشت! "تانیا" آهی کشید و گفت: من اصلاً او را نخواهم دید، چون در نظر دارم فردا برای همیشه از این کشتی بروم. دیگر خسته شده‌ام. نمی‌توانم حضور این مرد بدجنس را در این کشتی تحمل کنم! در همین هنگام، دیگر مهمانان هم بر روی عرشه آمدند. "تانیا" گفت: بهتر است برای رعایت نزاکت، نزد آنها برویم.

"لانک" احساس کرد که تمام این آدمها را در خواب می‌بیند! روشنایی مهتاب روی جواهرات گرانبهایی که بر گردن زنان آویخته بود، درخشش خاصی داشت. دریا آرام بود و نوای گیتار، از رستوران ساحلی به گوش می‌رسید.

"تانیوس" از مهمانان جدا شده و تک و تنها به نرده کشتی تکیه کرده بود... چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید. "لانک" کوشید خود را به "فرانچسکا" برساند اما صدای "وندا" را در کنار خود شنید که آهسته در گوش او زمزمه کرد: امشب "ایگور" پاک دیوانه شده است. با "تانیوس" چنان بی‌ادبانه رفتار کرد که حال او را گرفت! ما برای آنکه موضوع بحث را عوض کنیم، روی عرشه آمدیم. او نمی‌داند ما جسد "ماریا" را در صندوق عقب پیدا کرده‌ایم یا نه؟ این موضوع دارد او را دیوانه می‌کند! از این می‌ترسم که بلایی بر سر من بیاورد.

"لانک" همان طور که نگاه جستجوگرش به دنبال "فرانچسکا" می‌گشت گفت: "وندا" زیاد سخت نگیر! او نمی‌تواند در اینجا به تو آزاری برساند.

"وندا" که می‌دانست "لانک" از دسیسه ایگور، برای کشتن او در دستشویی رستوران بی‌اطلاع است، ماجرا را به اختصار برایش شرح داد و گفت که اگر بازرس "لاواندین" به موقع به یاری او نشتافته بود حالا به سرنوشت "ماریا" دچار شده بود.

"لانک" به فکر فرو رفت و پس از لحظاتی سکوت پرسید: آیا علت ناراحتی "ایگور" در سالن، به خاطر آن بود که آدمکش اجیر شده از طرف او نتوانسته بود تو را روانه آن دنیا کند؟

"وندا" پاسخ داد: نه، فکر می‌کنم بدخلقی او به خاطر "فرانچسکا" بود!

ـ "فرانچسکا"؟

ـ آری، گمان می‌کنم حس حسادتش به خاطر کنتس برانگیخته شده بود. او مایل بود تمام مدت خودش با "فرانچسکا" صحبت کند، اما "تانیوس" این فرصت را از او گرفته بود.

"وندا" نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

ـ "تانیوس" مایل است افراد سرشناس با کشتی او در ارتباط باشند. از این رو، به "فرانچسکا" پیشنهاد کرد که به کشتی تفریحی او بپیوندد. همین طور شنیدم که از تو نام برد و گفت: "خیلی مایل بودم آقای "مالون" هم همراه ما به این سفر تفریحی می‌آمد تا روزنامه‌ها می‌نوشتند "کلینت ایستوود" با ملکه "آندورمینا" همسفر شده است.

"وندا" پس از لحظه‌ای مکث، زیر لب گفت: "ایگور" آدم حسود و انتقامجویی است، اما احساسات خود را آشکار نمی‌کند. امشب برای نخستین بار دیدم که کنترل خود را از دست داد. او سخت به کنتس علاقه‌مند است و من از این می‌ترسم که آتش این حسادت دامن تو را هم بگیرد.

ادامه دارد

به قلم خوانندگان

تئوری سوسک

در یک رستوران، یک سوسک ناگهان از جایی پر می‌زند و بر روی خانمی می‌نشیند. آن خانم از روی ترس شروع به فریاد می‌کند. او وحشت‌زده بلند می‌شود و سعی می‌کند با پریدن و تکان دادن دستهایش سوسک را از خود دور کند. واکنش او مسری بود و افراد دیگری هم که سر همان میز بودند وحشت‌زده می‌شوند. بالاخره آن خانم موفق می‌شود سوسک را از خود دور کند. سوسک پر می‌زند و روی خانم دیگری نزدیکی او می‌نشیند. این بار نوبت او و افراد نزدیکش می‌شود که همین حرکتها را تکرار کنند!

پیشخدمت به سمت آنها می‌دود تا کمک کند.

در اثر واکنشهای خانم دوم، این بار سوسک پر می‌زند و روی پیشخدمت می‌نشیند.

پیشخدمت محکم می‌ایستد و به رفتار سوسک بر روی لباسش نگاه می‌کند. زمانی که مطمئن می‌شود، سوسک را با انگشتانش می‌گیرد و به خارج رستوران پرت می‌کند.

در حالی که قهوه‌ام را مزه‌مزه می‌کردم، شاهد این جریان بودم و ذهنم درگیر این موضوع شد. آیا سوسک باعث این رفتار هیستریک شده بود؟ اگر اینطور بود، چرا پیشخدمت دچار این رفتار نشد؟

چرا او تقریباً به شکل ایده‌آلی این مسئله را حل کرد، بدون این که آشفتگی ایجاد کند؟

من فهمیدم این فریاد پدرم، همسرم یا مدیرم بر سر من نیست که موجب ناراحتی من می‌شود، بلکه ناتوانی من در برخورد با این مسائل است که من را ناراحت می‌کند.

این ترافیک بزرگراه نیست که من را ناراحت می‌کند، این ناتوانی من در برخورد با این پدیده ناگزیر است که موجب ناراحتی‌ام می‌شود.

※ من فهمیدم در زندگی نباید واکنش نشان داد، بلکه باید پاسخ داد.

※ آن خانم به اتفاق رخ داده واکنش نشان داد، در حالیکه پیشخدمت به آن پاسخ داد.

※ واکنشها همیشه غریزی هستند در حالی که پاسخها همراه با تفکّر ند.

※ این مفهوم مهمی در فهم زندگی است. آدمی که خوشحال است به این خاطر نیست که همه چیز در زندگی‌اش درست است. او به این خاطر خوشحال است که دیدگاهش نسبت به مسائل درست است.

زهرا پاشازاده - مراغه

کسانی که در جست و جوی خوشبخت بودن هستند از درون تلاش را شروع کنند • دکتر علی شریعتی

من و خودم...

"زهرا نظریان آزاد" نویسنده جوان اما پر تجربه در کار و زندگی و نویسندگی خلّاق، با نوشتن "من و خودم..." می‌خواهد در متن واقع گرایی و در گستره جهان داستانی خود، به گونه‌ای ساده و فروتنانه و ریشه دار نوآوری کند. به همین دلیل تلاش کرده است با سنجیدگی هنرمندانه در کاربرد نظرگاه (زاویه دید) با ترکیبی از تک گویی ذهنی و جریان سیّال ذهن، وضع و موقعیّت بحرانی شخصیت محوری داستانش را عمیقاً باز آفرینی کند. البته در این تلاش می‌توانست باالقای لحن، بدون شکستن املای کلمه ها، حاصل کار خود را استحکام بیشتری ببخشد. "زهرا نظریان آزاد" در یکی از دوره‌های پیشین این مسابقه به عنوان "نویسنده برتر" معرفی و شناخته شده است.

زهرا نظریان آزاد ـ تهران

نفسم سنگین و سنگین تر میشه. چقدر دوست دارم نفس عمیق بکشم، از اون نفسهایی که آدم با کشیدنش انگار همه خستگیشو هاااااا می کنه و تموم میشه اما نمی‌تونم؛ نمیشه. انگار خوابم از همان خوابهائیه که اصلاً راحت و شیرین نیست. مثل اینکه یه سر بالایی روهر چی میری تمومی نداره. می‌دونی و می‌فهمی که خوابه اما کاری نمی‌تونی بکنی. می‌خواهی چشماتو باز کنی. هی زور میزنی اما نمیتونی. میگی الانه که بیدار شم، الان... مثل وقتهایی که سالمی و می‌خوابی و بعد که بیدار میشی انقدر خوشحالی که انگار تازه متولد شدی و رو به آسمون می کنی و میگی خدایا شکرت. اما الان نمی‌تونم بیدار شم. با تمام وجود سعی می کنم اما.... چشمام می‌بینن و گوشام می‌شنون ولی نمی‌تونم بیدار شم، نمی‌تونم...

مادرم رو با چهره‌ای متفاوت تر از همیشه می‌بینم. بالای سرم ایستاده. اشکی از چشمان متوحّشش می‌چکه روی بینیم. الانه که عطسه کنم. هر چقدر سعی می کنم دستم رو بیارم بالا تا اشکش رو پاک کنم نمیشه. می‌خوام ازش بپرسم: چرا گریه می کنی مامان؟ چی شده؟ خطایی کردم که ناراحت و شرمندت کردم؟ اما نه... این صورت نگران و خسته، عصبانی نیست.

مامان! من که همیشه مشکلاتم رو ریختم تو خودم و دم نزدم، حتی یه بار ازت کمک نخواستم، هیچ وقت نگفتم که چقدر احساس تنهایی می کنم. همیشه از خوشی هام گفتم. دردهامو پنهان کردم...

صدایی که آشنا نیست میگه: "خانم، گفتم فقط یه دقیقه! بفرمایید بیرون لطفا."

مادر میره بدون اینکه جواب حتی یه سوالم رو بده. با حس درهم ریخته‌ام بدرقه‌اش می کنم. سرم سنگینه. نمی‌تونم سرم رو برگردونم...

نگاهش از پشت اشکهاش تو ذهنم حک میشه. میره تا پشت در شیشه‌ای که خیلی‌ها اون طرفش ایستاده‌اند. صدای بیب..بیب..بیب متوالی اعصابم رو خرد می کنه. وااااای... چرا یکی نیست این صدا رو خفه کنه؟ سرم داره منفجر می‌شه...

از بین اون همه صورت نگران و آشفته، با دیدن صورت به هم ریخته همسرم احساس گرمای قشنگی تمام وجودم رو تو این اتاق سرد پر می کنه. آهسته جلو میاد. با لباسی سر تا پا آبی و ماسکی که مانع میشه چهره شو کامل ببینم. فقط چشماش مثل دو کاسه خون نگاهم می کنه.

دستم رو به آهستگی می گیره و از زیر همون ماسک سفید می‌بوسه و اشکی که شاید فقط دو بار

شکسته‌ام؛ همین!

فرزانه تقدیری ـ اهواز

خیال بازی عاشقانه، رویا پروری دراز مدت در خاموشی و حجب و گرفتار آمدن در چنبره نحس سوء تفاهم، درونمایه داستان "شکسته‌ام؛ همین!" نوشته "فرزانه تقدیری" است. این درونمایه به شیوه‌ای خاص و با کاربرد ـ نه چندان سنجیده ـ دو نظرگاه (زاویه دید) در داستان جدید "فرزانه تقدیری" با ساختاری ساده پرورانده شده است. از این نویسنده در دو سه سال گذشته چند داستان گیرا و خواندنی در این صفحات چاپ شده است.



می دانم امروز دیگر می آید. این واقعیت مرتعش را احساس و قلبم به من می گوید؛ احساس و قلبی که هیچ وقت دروغ نمی گوید. دو سال است که هر هفته برای خرید کتاب به این کتابفروشی می آید و از من می‌خواهد کتابی ارزشمند را به او معرفی کنم تا بتواند در خریدش با اطمینان تصمیم بگیرد. من دقیقه‌ها با او در مورد کتابهای مختلف صحبت می‌کنم؛ دقیقه‌هایی دلپذیر و سرشار از هیجانی پنهان که به سرعت می گذرند، اما یاد و خاطرش تا آخر عمر با من می‌ماند. او به دقت به من گوش می‌سپارد. حالت صورت و چشمهایش وقتی دارد به من نگاه می کند فراموش نشدنی است. دوست دارم ساعتها به چشمانش خیره شوم! (امروز می‌خواهم به تو بگویم که دوستت دارم و بهت فکر می کنم، بعد از دو سال، برای همیشه در قلبم خانه کرده ای. می خواهم از خودم برایت بگویم. از زندگیم و تلاشی که برای ساختن یک زندگی خوب برایت خواهم داشت تا در کنارم خوشبخت باشی و از کتابی حرف بزنم که برای چشمهایت نوشته ام. می خواهم به تو بگویم از وقتی چشمهایت را دیده ام آنها را قاب کرده و در ذهن و روح و قلبم نگه داشته ام). در همین افکار غوطه ور بودم که یک دفعه با شنیدن صدایش قلبم لرزید. پلک هایم را روی هم گذاشتم و باز و بسته کردم تا درست ببینم.

–سلام.

دستپاچه گفتم:

–سلام. خوش اومدی. خوبی؟

–ممنون.

–کتاب هفته قبل رو خوندی؟ چطور بود؟

–خوب بود ولی اون طور که باید انتظاراتم رو برآورده نکرد.... دوست داشتی چه طور باشه؟

–نمی دونم. از وقتی خوندمش احساس تلخ و غمگینی بهم دست داده. یک هفته است که ذهنم رو با خودش درگیر کرده... خندیدم و گفتم: آخه هر وقت میای این جا، همیشه عاشقانه می‌بری. ولی خودم این کتاب رو خیلی دوست داشتم و دلم

دیدم روی دستم می‌چکه.یک بار درست همین صحنه بود که دیده بودم... انگار... آره انگار الانم تو بیمارستانم، اما چرا این جوری؟! یک بار وقتی پسرم به دنیا اومد بود وقتی از اتاق عمل آوردنم توی بخش دستم رو گرفت و بوسید.یک بار هم موقع فوت پدرش.الان من در کدوم موقعیت هستم؟این اشک از خوشحالیه یا ناراحتی؟ دوست دارم دستش رو محکم بگیرم اما نمی‌تونم.خیلی سعی می کنم.نفسم تند و تند تر میشه صدای بیب بیب بیشتر توی سرم می‌پیچه.دوباره همان صدای نا آشنا:

"اقای محترم بفرمایید بیرون " اما نمی‌رود و با اصرار می‌خواهد فقط یک دقیقه دیگر بماند.زن نا آشنا دم و دستگاهی رو که با چند تا سیم به من وصل شده به ظاهر جابه جا می کنه و نفسم دوباره به حالت عادی بر می گرده... همان صدای آشنا رو می‌شنوم:

"آقا فقط یه دقیقه! به خاطر مریضتون میگم، خواهش می کنم تشریف ببرین."

با صدای بغض آلود، در حالی که صورتم رو نوازش می کنه ومن حسش روباتمام وجود می فهمم. صداش از دور می آید انگار:

"خوشحالم که زنده‌ای عزیزم می‌دونم زودتر از اون که فکرشو بکنی خوب میشی.فقط خوب شو،از اینجا که بیایی بیرون هر چی تو بگی میشه، هر جا که بگی خونه می گیرم..."

خونه... خونه...

حس غلتیدن در خلاء رو دارم؛ شاید مثل اون حسهایی که گاهی بعد از امتحانات پایان ترم به آدم دست میده، نه خوشحالی نه ناراحت. هم خوشحالی هم ناراحت...

نفسم دوباره تند و تند تر میشه... صدای خودم توی تاریکی سرم می‌پیچه:

"هفت سال آز گاره داری میگی، هر روز و هر روز میگی یه بار میگی بعد از عید،عید میاد و میره، میگی تابستون... امسال می گذره، میره تا سال دیگه...

خسته شدم خسته.می‌فهمی؟به خدا اگه بفهمی..."

دستم رو چنان مشت می کنم که ناخنهای بلندم کف دستم رو خراش میده.در حالیکه از حرص سرم رو تند تند تکان می‌دم، موهای تازه رنگ شده‌م آشفته شده. نفسم به شماره می‌افته...

صداش درمانده است:

"چی کار کنم زهرا جان؟! مگه نمی‌بینی که هر کاری از دستم بر می‌آد می کنم...؟ بیشتر از این نمی‌تونم. تو هم اگه فکر می کنی خونه پدرت از اینجا بهتره، می‌تونی بری عزیزم..."

"چرا می‌تونی! نمی‌خوای! دوس داری الکی پس انداز کنی واسه کی؟هر روز داری منو حرص میدی. حداقل سه ساله که قول دادی. توی این خونه نمور پر از گرد و خاک خسته شدم..."پسرم هر از گاهی یک نگاه به من و یک نگاه به پدرش میندازه و روی پای پدرش می‌شینه و با شیرین زبونی میگه "هر چی مامان بگه بابا.باشه؟"

شقیقه هام تیر می کشه و گروپ گروپ می کوبه. مشتم رو روی اپن آشپزخونه می کوبم.احساس می کنم چشام داره از حدقه می‌زنه بیرون. می‌خوام برم خودمو تو آینه ببینم...

وای ی ی سرم داره میتر که... صداهای درهم و نامفهوم می‌شنوم.

"چی شده مامان، مامان!"بیب... بیب... بیب...

_"خونه رو عوض می کنم، قول میدم! تو فقط خوب شو!"چرا نمی‌تونم بگم چی حس می کنم؟ چرا نمی‌تونم چرا زبونم توی دهنم نمی‌چرخه؟ می‌خوام بگم من الان دلم فقط همون خونه درب وداغون رو می‌خواد. چرا نمی‌تونم پا شم؟ خدایا، خدایا... کمکم کن، خدایا.

***

مثل غار نشینی که بعد از چند وقت چشمش به جمال زیبای خورشید روشن میشه، چشمم رو باز می‌کنم و نوری که اتاق رو پر کرده چشمام رو اذیت می کنه.بعد از چند بار پلک زدن به زور چشمم رو باز می کنم. نگاهم اول به سقف زرد و گچ زردآب گرفته و طبله کرده می‌افته... صدای پسرم رو می‌شنوم که با شوهرم در حال درست کردن شیر همیشه خراب حمام هستن.

دم و دستگاههای بیمارستان حالا اینجا هستن، تو خونه خودم. با صدایی که انگار از ته چاه در میاد پسرم رو صدا می‌زنم: "کوهیار.... کوهیار"

واقعا چه عجیب است که الان این سقف طبله زده وزرد برایم بهترین تصویر دنیا و این چک چک بهترین صدای دنیاست.

می‌خواست تو هم بخونیش. الان کتاب خاصی مد نظرت هست؟ نه.

–خب، من خودم بهت یه کتاب معرفی می کنم. یه جور عاشقانه خاص است. البته باز هم شاید غمگین، ولی به اون صورت نیست که افسردگی بگیری...قلبم داشت تند تند می‌تپید و به لحظه‌ای فکر می کردم که قاب چشمانش بر روی طرح جلد کتابم بیفتد و در آن لحظه من هم به عشقم اعتراف کنم.رفتم گوشه کتاب فروشی و گفتم:

–یک لحظه بیاین...با قدمهایی آرام و صدای تقه‌های دلنشین پاشنه کفش هایش بر موزاییک کف مغازه، مرا همراهی کرد. در همین لحظه بود که برق کتابفروشی رفت. او با ناراحتی نگاهی به اطراف انداخت و گفت :ای وای برق رفت.سریع گفتم :اشکالی نداره. ناراحت نباش. با نور موبایل می‌شه این مشکل رو حل کرد.من من کنان گفت:نه لازم نیست. امروز می‌رم و یه روز دیگه برای خرید کتاب میام...قلبم پایین ریخت نباید می گذاشتم بعد از این همه انتظار، امروز هم از دست برود و او عشق مرا نفهمد...نه،نه. این کتابی که بهت معرفی می کنم خیلی کتاب خوبیه. اگه نخونی ضرر می کنی.

معذّب ایستاد و گفت :خب بفرمایید.

کتاب را از پشت قفسه‌ها آوردم و قبل از آن که جلویش بگیرم گفتم:

–راستی اسم کوچیک شما چیه؟

زمزمه کرد :چه ربطی داره!

–خواهش می کنم جواب بدین! فکر نمی کنم اشکالی داشته باشه...

لبش تکان خورد:مهتاب!.بی‌توجه‌به‌ناراحتی‌اش یک قدم جلو رفتم و گفتم :مهتاب، چه اسم قشنگی. اسم من هم میلاده. نظرت راجع به عشق چیه؟ تو هم مثل من عشق رو خیلی دوست داری چون هر وقت میای این جا فقط دنبال کتابهای عشقی می گردی. به نظرم عشق خیلی خوبه، مهتاب جون.

***

که قلبش دارد تند تند می‌زند. استرس و شاید هم ترس، همه وجودش را فرا گرفته بود. انگار دیگر نمی‌توانست به درستی نفس بکشد. کسی در کتابفروشی نبود! آن هم در این گوشه. برق هم رفته بود و فقط نور اندکی حاکم بر فضا بود! حالا این مرد بیگانه حرفهای عجیبی می‌زد و بیش از حد صمیمی شده بود! نکند فکری در سر دارد! یک لحظه تمام بدنش لرزید و از شدت عصبانیت و ترس سرش تیر کشید. میلاد همین طور داشت پشت سر هم حرف می‌زد ولی او گوشهایش دیگر چیزی نمی‌شنید ؛ بی‌اختیار دست بالا برد و محکم به گونه میلاد کوبید.صدای کوبیده شدن سیلی به صورت میلاد با گریه مهتاب آمیخت اما صدای شکستن قلب میلاد را کسی نشنید. مهتاب بی‌توجه و با صدای لرزان فریاد کشید: "تو با خودت چی فکر کردی، هان؟ خیلی پستی، چه طور جرات کردی که از اعتماد من سوءاستفاده کنی؟!" میلاد ناباورانه به مهتاب نگریست. مهتاب هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که با سرعت دوید. میلاد که با دویدن مهتاب از شوک بیرون آمده بود با عجله از آن پشت بیرون آمد و ملتمسانه با فریاد گفت: "صبر کن، صبر کن، مهتاب خانم، تو رو خدا، این جوری در مورد من قضاوت نکن. زود قضاوت کردی، خواهش می کنم، خواهش می کنم. من، من..." می خواست با همه وجود فریاد بزند: "من دوستت دارم!"

اما مهتاب رفته بود، برای همیشه!

***

از آن روز که رفتی و حرفهایم را نشنیده گذاشتی و با عجله قضاوتم کردی دنیای من تو را کم دارد و بیشتر از این دلم می‌سوزد که در موردم فکر بدی کردی و خاطره بدی ازم در ذهنت باقی ماند. اسمت، طرح صورتت و قاب چشمانت برایم یادگاری مانده که قلبم رامی سوزاند. و اما من بهت فکر می کنم، حتی توی خواب، خیلی زیاد...

به اهل خانه‌ات سلام کن تا برکت خانه فزونی گیرد

●پیامبر اکرم (ص)

گوشه و کنار جهان

نویسنده: سپهر صفادار

خنده و قتل



مردی اهل ایالت **یوتا** در آمریکا به جرم قتل همسر ۳۹ ساله‌اش دستگیر شد اما دلیل عجیبش برای این کار این بود که همسرش از خندیدن به او دست بر نمی‌داشت! کنت مازانرز بعد از پیدا شدن پیکر بی‌جان همسرش در کابین شان در کشتی تفریحی که برای گردش انتخاب کرده بودند مورد سوءظن قرار گرفت و وقتی دستها و لباسهایش را خون آلود یافتند، دستگیر شد. وقتی در دادگاه علت این کارش را پرسیدند در یک جمله گفت همسرش به او می‌خندید و خندیدنش تمام نمی‌شد! زندگی من پایان یافته است! این حادثه زمانی رخ داد که این زوج در یک کشتی تفریحی گردش می‌کردند و ۳۴۰۰ مسافر دیگر هم در کشتی حضور داشتند. حتی افراد دیگری از خانواده‌شان هم در کشتی حضور داشتند. آنها هیچ بحث و مجادله‌ای با هم نداشتند و زوجی خوشبخت با فرزاندانی خوب شناخته می‌شدند. در مورد همسرش هم گفته شد که مادری مهربان و خانواده دوست بوده است که حتی برنامه‌های کاری خود را مدام تغییر می‌داده تا فرزندان و همسرش را در اولویت قرار دهد. به همین دلیل چنین اتفاقی برای همه شوکه کننده بود و باورش سخت است که یک خنده به قتل بیانجامد. هنوز تحقیقات و بازجویی‌های بیشتر از آقای مازانرز ادامه دارد.



کارمند شناگر

بیشتر مردم برای رفتن به محل کار خود از تاکسی و اتوبوس و مترو استفاده می‌کنند و بعضی‌ها هم با وسیله نقلیه خود به محل کار می‌روند. اما **بنجامین دیوید** با شیرجه زدن در آبهای رودخانه **ایسار** در مونیخ به محل کار می‌رود! بنجامین که از استرسهای موجود در شهر شلوغی مانند مونیخ به ستوه آمده است و دیگر نمی‌تواند خیابانها و معابر شلوغ را تحمل کند تصمیم گرفت راهی دیگر برای رفتن به محل کار خود پیدا کند تا مجبور نباشد هر روز در ترافیک بماند. بنابراین یک کیسه ضد آب برداشت، لپ تاپ و کفشها و کت و شلوارش را در آن قرار داد و کیسه را پشت خود انداخت و دل به آبهای رودخانه زد. او هر روز مسیری ۲ کیلومتری را در آبهای رودخانه ایسار در آلمان شنا می‌کند و با توجه به اینکه چه فصلی باشد کفشهای غواصی و یا لباس غواصی هم به تن می‌کند تا از سرما در امان باشد. همچنین صندلهای پلاستیکی هم می‌پوشد تا پاهایش را از خرده شیشه‌های کف رودخانه و یا زباله‌های دیگر مانند دوچرخه‌های دورانداخته شده در رودخانه محافظت کند. خیلی‌ها او را احمق می‌خوانند و بسیاری از عابرین شهر وقتی او را می‌بینند تمسخر ش می‌کنند اما او کاملاً از این کار راضی است و مسیر انتخابی‌اش را بسیار سریع تر و همچنین شنا کردن در ابتدای روز را بسیار آرامش بخش تر و سالم تر از انتظار و استرس در ترافیک می‌داند.



مرکز آبشارهای جهان

می توان گفت آبشارهای نیاگارا در آمریکای شمالی معروفترین آبشارهای جهان هستند و گردشگران هر ساله بیش از هر جای دیگری از این آبشارها دیدن می‌کنند. اما پایتخت اصلی آبشارهای جهان را باید شهر **هامیلتون** واقع در کانادا دانست. این منطقه با اینکه در دل یکی از مدرنترین شهرها قرار دارد، طبیعتی بکر و منحصربه فرد را در دل خود دارد. معروفترین جاذبه طبیعی آن آبشارهای تماشایی و متعدد آن هستند. بی‌دلیل نیست که هامیلتون را پایتخت آبشار می‌دانند چون بیش از ۱۰۰ آبشار زیبا در آن وجود دارد که بسیاری از آنها از بلندترینهای جهان هستند. تعدد آبشارها در چنین منطقه شهری به دلیل نزدیکی آن به آبشارهای نیاگارا و همچنین وجود یک سلسله ناهمواریها و صخره‌های پی در پی به شکل یک نیم دایره است که از میان شهر می‌گذرد و موقعیت ایجاد شدن آبشار را فراهم کرده‌اند. هر رودخانه‌ای که به سمت این صخره‌ها جریان دارد در نهایت به یک یا چند آبشار منجر شده است. در سال ۲۰۰۸ یکی از ساکنان شهر انجمنی به نام "شهر آبشارها" را بنا نهاد که یک انجمن داوطلبانه برای بهبود و پیشرفت صنعت گردشگری شهر بود. در حال حاضر برخی تعدادشان را حدود ۱۳۰ و برخی دیگر ۱۵۰ آبشار اعلام می‌کنند که به دلیل موقتی بودن تعدادی از آنها در طول سال است. معروفترین و زیباترین آنها آبشار وبستر است.





فستیوال گربه ها



در مدت ۶۰ سال گذشته، شهر **ایپریس** در بلژیک میزبان فستیوال جالب و محبوبی به نام "فستیوال گربه" بوده است که علاقه‌مندان از تمام نقاط شهر برای تماشا به این شهر می آیند. این فستیوال هر سه سال یکبار انجام می‌شود. در آن مجسمه‌ها و عروسکهای بزرگی از گربه‌های مختلف کارتونی یا رنگارنگ ساخته می‌شود که گروههای نمایشی و سوارکاران و گروههای موسیقی آنها را همراهی می کنند و در کوچه‌ها و خیابانها می گردند. مردم شهر نیز خود را به شکل گربه و جادوگر و موشهای سفید آرایش و در خیابانها شادی می کنند. اما سنّت قدیمی و اصلی این فستیوال که بر پایه آن بنا شده است، برخلاف رنگارنگی و شادی امروزه اش، ظاهری کاملاً متفاوت و ناخوشایند داشته است. این فستیوال در واقع برای مخالفت با خشونتهای قدیمی علیه حیوانات و خصوصاً گربه‌ها در قرون وسطی شکل گرفته است.





در آن زمان در بسیاری از شهرهای اروپای غربی، یکی از سرگرمیهای مردم این بود که تعدادی گربه را جمع می کردند و آنها را زجر می‌دادند. برای مثال آنها را درون قفسهای چوبی قرار می‌دادند و در ارتفاع بالا و روی آتش نگه می‌داشتند. حیوانات نگونبخت بر اثر گرمای شدید هوا کم کم جان می‌دادند. در آن زمان مردم عقیده داشتند که گربه‌ها ارواح خبیث و شیطانی دارند و حتی بعضی مردم گربه را نماد خود شیطان می‌دانستند. یکی از اهداف راه اندازی این فستیوال، تغییر این فکر و همچنین حمایت از این حیوانات دوست داشتنی بوده است و توانسته‌اند آن رسم وحشتناک را به یک جشن زیبای همگانی تبدیل کنند.

درخت میخ

در گوشه یک ساختمان قدیمی متعلق به قرن نوزدهم میلادی، در شهر **وین** در اتریش، یک ستون شیشه‌ای قرار دارد که در داخل آن تنه یک درخت کهنسال نگهداری می‌شود. این درخت از صدها میخ که در طی قرنها بر تنه‌اش کوبیده شده‌اند پوشیده شده است. در زمان قدیم کوبیدن میخ به تنه درختان زنده و حتی تیرهای چوبی و یا سنگهای موجود در طبیعت رواج داشت و عقیده داشتند که این کار به بخت و اقبال خوب و خوش شانسی شان کمک می کند. دقیقاً همان باوری که خیلی مناطق امروزه در مورد انداختن سکه درون چاه آب و یا فوّاره‌ها دارند. گاهی اوقات افراد بیمار یک میخ را به قسمت آسیب دیده بدنشان می‌مالیدند سپس میخ را به تنه یک درخت می کوبیدند و دعا می کردند که این چوب سالم و سلامت، دردشان را به خود جذب کند و آن را سلامتی ببخشد. این عقیده همانند برخی عقاید قدیمی دیگر کم کم از بین رفت اما درختها همچنان پابرجا بودند و به عنوان یک یادگاری جالب در شهر دیده می‌شدند. در حال حاضر این درخت واقع در وین، قدیمی‌ترین درختی میخی است که نگهداری شده و باقی مانده است. اینطور که گفته می‌شود، قدمت این درخت به ۶۰۰ سال قبل بر می گردد و حدوداً در سال ۱۴۴۰ بود که قطع شد و حتی ۴۰ سال بعد از آن هم مردم به آن میخ می کوبیدند. این درخت مدتها گم شده بود تا آنکه رد آن در سال ۱۵۴۸ در نامه‌ای در گوشه یک خانه آلمانی پیدا شد. این درخت راه طولانی را طی کرده و شواهد جالب و مهمی از تاریخ را در دل خود نگه داشته است.





خوابیدن نهنگ ها



همیشه برای همه سوال است که آبزیان و ماهیان چگونه می‌خوابند؟ آیا مانند جانوران دیگر روی یک سطح مثلا کف دریا می‌خوابند؟ تحقیقات مختلف نتایج متفاوتی داشته اند، به عنوان مثال برخی انواع ماهیها نمی‌خوابند. برخی دیگر خود را لابه‌لای مرجانها جای می‌دهند و استراحت می کنند. برخی دیگر مانند کوسه‌ها همیشه باید شنا کنند وگرنه غرق می‌شوند. به تازگی یک عکاس حیات وحش سوییسی به نام "**فرانکو بانفی**" و گروه غواص همراهش در حال دنبال کردن گروهی از نهنگهای عنبر در نزدیکی سواحل جزیره دومینیکا در دریای کارائیب بودند. ناگهان این نهنگهای عظیم الجثه یک به یک از حرکت ایستادند، چشمهایشان را بستند و خیلی آرام به حالت عمودی درآمدند و دیگر تکان نخوردند. این پدیده که بتوان خوابیدن نهنگها را دید بسیار نادر است و تنها در چند سال اخیر به تعداد محدود مشاهده شده است. اولین بار ماهیگیران تعدادی وال آبی بزرگ را مشاهده کردند که بی‌حرکت و با فاصله کمی از سطح آب بی‌حرکت مانده‌اند. آنها که تصور می کردند نهنگها مرده‌اند با یکی از قایقهایشان به نهنگها ضربه زدند و به یکباره تمام آنها به حرکت افتادند. بعدها مشخص شد نهنگها به این شکل میان آب شناور و بی‌حرکت می‌مانند و می‌خوابند. نهنگهای عنبر به دلیل بدن کشیده شان برای خواب به حالت عمودی درمی آیند که بسیار جالب و عجیب است و همانند ستونهای عظیم شناور در آب می‌مانند. شاید فکر کنید که این یکی از بهترین زمانها برای نزدیک شدن به این حیوانات آرام باشد، اما باید بدانید که نهنگها هر قدر هم که دوست داشتنی باشند، جثه بسیار بزرگشان می‌تواند در حرکاتهای ناگهانی هنگام بیدار شدن از خواب، ضربات شدیدی به هر چیزی که کنارشان باشد وارد کنند. پس بهتر است خوابیدنشان را از دور تماشا کنید!

● نو تو نستوی

خاطرات روزنامه‌نگار



سیروس گنجوی

ردپــــای خـــاطره

دیوانگی از این بیشتر؟!

چند سال قبل از فروپاشی شوروی سابق، کتاب جدیدی به بازار آمده بود به نام "ودکاکولا" که در آن، به روابط شرق و غرب، و تاسیس بانکها و شرکتهای چند ملیّتی در شوروی سابق اشاره شده بود. منظور نویسنده از انتخاب چنین نام سمبولیکی آن بود که شوروی به خاطر "ودکا" و آمریکا به خاطر "کوکاکولا"یش در جهان شهرت داشتند که تلفیق آن دو، حکایت از نوعی همبستگی اقتصادی و گرایش روسیه کمونیست به سرمایه داری غرب می‌کرد که در حقیقت، مقدمه‌ای برای فروپاشی شوروی سابق بود! چون این کتاب را روبروی دانشگاه تهران پیدا نکرده بودم، برای یافتن آن، به کتابفروشیهای حوالی بهارستان (میدان مخبرالدوله ـ شاه آباد سابق) مراجعه کردم. سر میدان دو دهنه کتابفروشی بود. به داخل سرک کشیدم و پرسیدم: آقا، "ودکاکولا" دارید؟

فروشنده که با هیکل چاق و خپله اش، قیافه بامزه‌ای داشت، جوری به من نگاه کرد که انگار نام یک چنین کتابی اصلاً به گوشش نخورده بود. با لهجه شیرین شمالی‌اش گفت: قربانت بروم، عرق فروشی چند قدم بالاتر است!!

آن شب در یک مهمانی، این داستان را برای چند تن از دوستان مطبوعاتی تعریف کردم که همگی از خنده، ریسه رفتند. موضوع بحث ما از آنجا به مشروبات الکلی کشید. یکی از دوستان گفت: در قاره آمریکا، برای رانندگانی که الکل مصرف کرده‌اند مقررات بسیار سختی وضع شده. حتی در کشور آرژانتین به خاطر افزایش آمار خلافکاران هنگام رانندگی، از آنها آزمایش مخصوص "سیاه مست ها" به عمل می‌آید. برای این منظور، قبل از شروع آزمایش، از رانندگان خواسته می‌شود که مقادیر معینی آبجو بنوشند و سپس در امتداد یک خط کج ومعوج رانندگی کنند! من چنین عکسی را در آرشیو داشتم!

دوست دیگرمان معتقد بود که زیاده روی در الکل، بر روی اندامهای بدن از جمله کبد و معده و تخمدان و دستگاه تناسلی، اثرات مخربی دارد. اما "سعید" که تا آن زمان ساکت نشسته بود پرسید:

ـ آیا می‌دانید بیشترین آسیبی که مصرف بی‌رویه الکل به انسان وارد می‌کند، کجاست؟

ما ساکت ماندیم و او گفت: مغز انسان!

"سعید" جوانی معقول و بسیار آراسته بود. انگار او را توی "ماتریکس" دانایی فرو کرده و بیرون کشیده بودند! هیچ کار اشتباهی در زندگی‌اش مرتکب نمی‌شد ودر هیچ کاری افراط نمی‌کرد. محفوظات او به اندازه‌ای زیاد بود که من غالباً از داشته هایش بهره‌مند می‌شدم. می‌دانستم اهل میگساری نیست. تعجب می‌کردم که چرا چنین سخنی را پیش کشیده است؟! البته شنیده یا دیده بودم که الکل بر روی برخی از آدمها چنان تاثیر ناخوشایندی دارد که دست به خشونت وشرارت می‌زنند. بعضیها بی‌جهت گریه سر می‌دهند. مثلا دوست و همکار فرهیخته من دکتر "م" ـ خواهرزاده "داور" مشهور ـ وزیر دادگستری زمان رضا شاه که کتاب "شاه لیر" اثر "شکسپیر" را به فارسی برگردانده، همین که جرعه‌ای الکل روانه خندق وجودش می‌کرد ناگهان به گریه می‌افتاد و در حالیکه زار زار می‌گریست خطاب به من می‌گفت: گنجوی جان، ببین چه هوای دلپذیری است! و من در عجب می‌ماندم که چه لزومی داشت، این خبر خوب را با گریه ادا کند؟!

بعضی دیگر، سخنان بی‌محتوا را ـ مثل گرامافونی که سوزنش گیر کرده باشد ـ بارها و بارها تکرار می‌کنند! حتی شنیده بودم کسانی در عالم بی‌خبری دست به جنایت زده بودند! اما نمی‌دانستم منظور "سعید" چیست که یکباره مغز انسان را هدف قرار داده بود! بنابراین، اجازه دادیم تا به صحبت ادامه دهد. و او شروع به تعریف خاطره‌ای کرد که برای خودش اتفاق افتاده بود و به قول خودش، بوی الکل می‌داد!! او گفت: چندی پیش، به یک مهمانی دعوت شده بودم. ظاهراً یک جلسه شعر خوانی بود. اما متوجه نشدم که میزبان، داخل نوشابه من کمی الکل ریخته است. من مشغول صحبت با خانمی بودم که به تازگی از خارج آمده بود، اما اطلاعات بسیار جامعی درباره شعر کلاسیک و مدرن کشور ما داشت! ضمن صحبت با او، نوشابه خود را هم جرعه جرعه می‌نوشیدم. چند ساعتی گذشته بود که احساس کردم سرم به دوران افتاده و از حال عادی خارج شده‌ام. تا آن زمان، با چنین حالتی روبرو نشده بودم. اولین بار بود! به هر ترتیب بود خود را کنترل کردم و پاسی از نیمه شب گذشته، از آنجا بیرون آمدم و با یک ماشین مسافرکشی، خود را به خانه رساندم. در بین راه، مرتب به مغزم فشار می‌آوردم و به خود نهیب می‌زدم که شق و رق بنشینم تا راننده متوجه حال غیرعادی من نشود. شاید هم در این زمینه، بیش از اندازه مبالغه می‌کردم که خودش مایه آبروریزی بود! نمی‌دانستم راننده مرا به کجا می‌برد و در چه مسیری در حال حرکت بود؟

ندانستم هنگام پیاده شدن چقدر پول توی دامن راننده ریختم؟ شاید همه موجودی جیبم را، چون صبح وقتی دست در جیب کردم، دیدم فقط یک بیست تومانی ته جیبم مانده است!

آن شب به مادرم گفته بودم که دیر وقت به خانه خواهم آمد و به او سفارش کرده بودم که زنجیر پشت در را نیندازد. اما از بدشانسی من، برادر کوچکم که آخر از همه به خانه آمده بود از این موضوع اطلاع نداشت!

وقتی تلوتلو خوران پشت در رسیدم، برای باز کردن قفل، مکافاتی داشتم! به هر زحمتی بود سوراخ کلید را پیدا کردم و کلید را به داخل قفل انداختم، اما در باز نشد! متوجه شدم مانع اصلی، زنجیر پشت در است که انداخته شده بود! مغزم کمی همراهی می‌کرد. در آن وقت شب نمی‌خواستم زنگ بزنم و همه اهل خانه را از خواب ناز بیدار کنم، بخصوص نمی‌خواستم آنها مرا در آن حال و روز بی‌سابقه ببینند! از عقلم کمک گرفتم. عقلم که دهانش بوی الکل می‌داد! به من گفت که از دیوار خانه بالا بروم و خود را به داخل حیاط بیندازم. بی آنکه به عواقب کار بیندیشم، همین کار را کردم. از دیوار بالا رفتم و به داخل حیاط پریدم، سپس زنجیر پشت در را باز کرده دوباره دیوار را گرفته بالا رفتم و پریدم توی کوچه و با کلید، در را باز کردم و وارد خانه شدم!!

وقتی صحبتش به اینجا رسید، همگی ما از خنده روده بر شدیم. اما او فقط لبخند زد و گفت:

ـ آری، باید هم به دیوانگی من بخندید! شما به معایب افراط در الکل اشاره کردید، من هم این تجربه را برایتان تعریف کردم. آری، از همه مهمتر، آسیبی است که الکل به سلولهای مغزی وارد می‌کند. تعداد سلولهای مغزی، تعداد معیّن و محدودی است. اگر رفت، دیگر جایگزین نمی‌شود. بنابراین باید به این موهبت الهی ارج نهاد.

"سعید" افزود: اگر یک پنجم کبد را بردارند، خود کبد، آن قسمت بریده را ترمیم می‌کند، اما در مورد سلولهای مغزی این گونه نیست. اگر رفت، رفت! و دیگر هرگز جایش پر نمی‌شود. در خاتمه خنده‌ای کرد و گفت: نمی‌دانم آن شب چند صد تا از سلولهای مغزی من پرید؟ به هر حال، وقتی ماجرا را مرور می‌کنم می‌بینم واقعاً چقدر سفیه و نادان شده بودم؟ من که به داخل حیاط پریده بودم، می‌توانستم بروم بگیرم بخوابم، در حالیکه دوباره با تلاش زیاد، از دیوار بالا رفته به داخل کوچه پریدم و کلید انداختم و از در، وارد خانه شدم! آیا دیوانگی از این بیشتر؟!



علی ملکی

کاش یک تابلوی هشدار نصب کنند

زن جوانی هنگام عکس گرفتن خانوادگی به لب کانال آب "زیاران" در شهرستان آبیک قزوین رفت، اما ناگهان به داخل کانال سقوط کرد. در آن لحظه مرد جوانی که از بستگانش بود، خود را برای نجات زن نگونبخت به درون کانال انداخت، ولی متاسفانه هر دو غرق شدند.

به دنبال این حادثه هولناک جستجوی گسترده امدادگران برای یافتن اجساد غرق شدگان آغاز شد، اما تاکنون هیچ ردی از اجساد پیدا نشده است.

معاون امداد و نجات جمعیت هلال احمر استان قزوین درباره این حادثه هولناک گفت مدتی است که عده‌ای از مسافران به این مکان می آیند تا عکسهای سلفی خانوادگی بگیرند و ما همین حالا به مسافران هشدار می دهیم که مواظب باشند و حداقل فاصله چند متری از کانال را برای عکس گرفتن رعایت کنند، تا دچار چنین حادثه‌ای نشوند. وی در پایان گفت؛ احتمال دارد پیکرهای قربانیان از طریق جریان آب کانال به سد زیاران منتقل شده باشد که در صورت پیدا نشدن اجساد دو قربانی آب سد تخلیه خواهد شد. طبق آمار طی ۴ ماه گذشته ۱۴ نفر در کانالهای رودخانه و سد زیاران در استان قزوین غرق شده‌اند.

نوزاد هندی زایمان کرد

پسر بچه هندی که هنگام تولد باردار تشخیص داده شده بود، زیر تیغ جراحی رفت و در یک عمل جراحی نفسگیر زایمان کرد!



یک تیم پزشکی بیمارستان بمبئی، در یک عمل جراحی سخت، جنین داخل شکم نوزادی را که برادر دوقلویش بود و ۸ سانتی متر طول و ۱۵۰ گرم وزن و دست و پا و مغز کامل داشت و در شکم برادرش رشد کرده بود را بیرون کشیدند. پزشک جراح در این باره گفت: از هر دو هزار مورد شاید یک دوقلو به چنین شرایطی مبتلا شود و در این وضعیت هر دو جنین در ماههای اول بارداری از یک جفت تغذیه می کنند و یکی از جنین دیگری را دربر می گیرد. البته گاهی اتفاق می افتد که جنین میزبان نیز زنده به دنیا نمی آید و در برخی موارد هم مانند این کودک پس از جراحی سلامتی‌اش را به دست می آورد.

اعدام به خاطر دزدی!



پنج جوان شرور آمریکایی، دختر و پسر نوجوانی را که کیف پول آنها را در میهمانی سرقت کرده بودند، با طرح نقشه‌ای هولناک به گلوله بستند.

به گزارش پلیس آمریکا، اجساد خونین ناتالی ۱۶ ساله و گریک ۱۵ ساله توسط یک رهگذر در گوشه خیابان پیدا شد و به دنبال آن پلیس در جریان قرار گرفت و با تحقیقات تخصصی خود سرنخی از متهمان به دست آورد و موفق شدند ۴ پسر و یک دختر را در این حادثه دلخراش دستگیر کنند.

متهمان هم در بازجوییها گفتند؛ به خاطر سرقت کیف پولمان پسر و دختر نوجوان را دستگیر و کنار دیوار قرار داده و تیرباران کردیم.

پلیس در پایان گفت: صحنه هولناک شبیه صحنه‌های اعدام بوده است.

مرگ یک عاشق

زن عاشق پیشه آمریکایی که سه روز پس از مرگ همسرش دوقلوهایش را به دنیا آورده بود، مرگ شوهرش را تاب نیاورد و در روز خاکسپاری او جان باخت.



بر اساس این گزارش، جسد "جواین سوکو" که با شلیک گلوله به قتل رسیده بود، سه روز پیش از به دنیا آمدن دوقلوها پیدا شد و زن جوان که عاشق همسرش و فداکاریهای او بود، وقتی این خبر را شنید شوکه شد و ساعاتی پیش از خاکسپاری پیامی در شبکه‌های اجتماعی منتشر کرد و از پلیس خواست قاتل پدر دوقلوها و دختر ۲ ساله‌اش را هرچه زودتر پیدا کنند.

او که بسیار ناراحت و غمگین بود با حالی دگرگون راهی گورستان شد و همسرش را به خاک سپرد و راهی خانه شد و ساعاتی پس از بازگشت به خانه در اتاقش در کنار عکس همسرش به مرگ طبیعی جان باخت. البته تحقیقات برای شناسایی قاتل فراری و کشف انگیزه قتل مرد جوان همچنان ادامه دارد.

فقیری که شگفتی آفرید

مرد فقیر آلمانی وقتی کیفی پر از شمش طلا و هزاران یورو و پول نقد را زیر درختی در محله فقیر نشین برلین پیدا کرد بلافاصله پس از یافتن آدرس نزد پلیس رفت و کیف گرانبها را تحویل پلیس داد و صاحبش را در جریان گذاشت.



به گفته پلیس برلین در این کیف ۲۲ شمش طلا و چند هزار یورو پول نقد وجود داشت. صاحب کیف نیز در حالیکه از پیدا شدن آن به شدت خوشحال بود به پلیس گفت؛ من کیفم را یک لحظه زمین گذاشتم تا بتوانم بقیه وسایلم را روی دوچرخه مرتب کنم اما فراموش کردم آن را بردارم. کیلومترها از محل جا گذاشتن کیف دور شده بودم که یادم افتاد کیفم را جا گذاشته‌ام!

لازم به ذکر است من مدتی است که به بیماری خفیف آلزایمر مبتلا شده‌ام. البته پس از تحویل کیف با تمام محتویات به صاحبش، وی مژدگانی ارزشمندی به یابنده داد، اما او قبول نکرد و گفت این مال و ثروت حق شماست. حق من نیست، چرا که اگر شما لایقش نبودید من پیدایش نمی کردم.

اگر زیبایی را آواز سر دهی، در تنهایی بیابان هم گوش شنوایی یابی

● خلیل جبران

قصه‌ی هفته

مصطفی گلیاری

من دخترم گنــاه دارم



این قصه را با غصّه‌ای نوشتم که ماجراهایی مثل آتنا و بنیتا در قلمم ریخته است. ساعت سه و ربع صبح است. **"روم دیگر بخوابم شب شد آخرا!"**

آن شب ماه در مُحاق بود و شاهد رنجی نبود که آن زن می کشید. زجرش از درد زایمان و نبودن مامایی که او را بزایاند، نبود. او به این درد عادت داشت و تا آن شب چهار بار تجربه‌اش کرده بود. زجرش از بی‌مسئولیتی شوهرش نبود. تا آن شب هزار بار بی‌خیالی او را دیده بود و دم نزده بود. فایده‌ای هم نداشت اعتراض کند. اخم کردن و غر زدنش برابر بود با مشت و لگدهای بی‌دریغ شوهرش. زجرش از این نبود که هیچوقت آنقدر پول نداشت تا برای بچه‌هایش پلوخورش بپزد. دیری بود که به گرسنگی آنها خو گرفته بود و می‌دانست چاره‌ای نیست. بچه‌هایش همیشه خدا گشنه بودند و عادت کرده بودند. زجر آن زن از این بود که شوهرش گفته بود بچه را در کوچه‌ای ناشناس و نامعلوم سر راه می گذارد. او بارها به پای شوهرش افتاده و التماس کرده بود که بگذار پیشم بماند. نگران روزی او نباش. مگر نشنیده‌ای هر آنکس که دندان دهد، نان دهد؟ شوهرش غرّیده بود: "تا حالا چهار تا توله زاییدی و خیلی وقته دندون در آوردن ولی از نان خبری نشده! می‌خواستی حواست باشه و حامله نشی. همینکه دنیا اومد و وقوق کرد، می‌پیچمش تو یه پارچه کهنه و میذارمش دم خونه یه پولدار. پیش اونا باشه، خوشبخت تره."

آن شب ماه در مُحاق بود و نبود که ببیند بچه‌ای زاده شد که عصاره رنج بود. پوستی چروک و استخوانی لاغر و گریه‌ای نحیف داشت. لبهای گرسنه‌اش دنبال پوست شور و بی‌شیرِ مادرش می‌گشت. مادر خواست بغلش کند. هیبتِ مردش در درگاهی نمایان شد: **"بغلش نکن. بهش اُنس می‌گیری و وقتی بردمش، حالت بد میشه."** پارچه‌ای فرسوده در دست داشت. کنار بچه نشست. زن گریان پرسید: "دختره؟" مرد گفت: "آره ولی فرقی نمی کنه. یه بدبختیه مثل خودمون که اگه شانس بیاره، میشه بچه یه آدم پولدار." روی ناف بچه الکل ریخت و ناف را برید. گلوی زخم را با نخ محکم بست و رویش پنبه الکلی گذاشت. گریه بچه چنان عمیق بود که با هر جیغ، چند ثانیه نفسش بند می‌آمد. زن هم بدتر از او گریه می کرد. بچه را بغل کرد. بدنش لزج بود. نزدیک بود سُر بخورد. بچه بوی مادرش را شناخت. احساس امنیّت کرد و آرام شد. مادر سینه در دهان گرسنه بچه گذاشت. وای که چه وَلَعی داشت برای مکیدن. آیا چیزی هم وارد حلقش می‌شد؟

آن شب ماه در مُحاق بود و ندید نوزادی را جلو درگاه خانه‌ای گذاشتند و رفتند. تابستان بود و بهتر که تنها پوشش او فقط پارچه‌ای فرسوده بود اما موادی که وقت تولد به تنش چسبیده بود، خشک شد و به پوست نازک و چروکیده‌اش خارش و سوزش انداخت. گریه کن ای دخترک شبهای مُحاقی. بلند و حنجره‌خراش گریه کن شاید کسی تو را شنید و پیش از گربه‌ها و سگها ملاقاتت کرد. آن شب ماه در مُحاق بود و ندید ضجّه‌های نازک و نحیف دخترک به گوش تیز پسربچه‌ای پنج ساله رسید که در خانه روبرویی بودَند. او با دستهای کوچکش مادرش را بیدار کرد: "مامان زهرا، نی‌نی گریه می کنه!" مادرش او را بغل کرد و گفت: "آریا جونم خواب دیده؟ نگران نباش. مامان اینجاس." آریا از بغل او بیرون خزید: "مامان زهرا، نی‌نی تو کوچه گریه می کنه!" و دست زهرا را کشید و سمت پنجره برد.

اهالی آن خانه که زهرا و آریا و ایرج بودند، بچه را آوردند، شستند، آب‌قندش دادند و او را خواباندند. ایرج به شبانه روزی رفت و شیر و شیشه و لوازم کاملی برای بچه خرید. چند روز بعد او را به بهزیستی بردند و با آشنا بازی و حرفهای احساسی و قوانین کدخدا منشانه، نام فاطمه را برایش انتخاب کردند و فاطمه شد فرزند خوانده آنها.

در این قصه دیگر از پدر و مادر اصلی فاطمه خبری نیست و ماه نبود که به ما بگوید مادرش در کدامیک از زجرهایش خزیده بود. او مثل همسانهای خودش زود از یادها رفت. فاطمه اما جایش خوب بود. آریا او را خواهر خودش می‌دانست که طبق روایت مادرش لک‌لکها او را آورده بودند. زهرا هم فاطمه را مثل دختر واقعی خودش دوست داشت. ایرج بیشتر از اینکه به فاطمه عاطفه داشته باشد، دلش برای او می‌سوخت.

زهرا و ایرج برای فاطمه از دل مایه می‌گذاشتند. فاطمه هم که ته‌نگاهش همیشه غمگین بود، پس از چند ماه رنگ عاطفه نگاهش تغییر کرد و پر از تبسّم و شادی شد. حالا دس‌دسی بلد بود. آریا سر خودش را به چپ و راست تکان می‌داد و می گفت گَلان گَلان گَلان... فاطمه هم سرش را مثل او تکان تکان می‌داد و با زبان خودش گَلان گَلان می کرد و می خندید. دالی موشه، مارمار، قِلی‌قِلی‌قلی و بازیهایی از این دست را خوش داشت و قهقهه می‌زد. آیا کابوس آن نیمه‌شبی را که ماه در مُحاق بود و در تنهایی و تاریکی و سوزش پوستش گریه می کرد، از حافظه دلش پاک شده بود؟ هر چه بود، خوش بود و ریزه ریزه قد می کشید. کمی هم گوشت آورده بود و پوستش صاف شده بود. قبل از اینکه اولین دندانش را دربیاورد، ایستادن و دست به دیوار گرفتن و راه رفتن را آموخت. وقتی که اولین ماما و بابا و دادا را گفت، خانه از هیجان شادی و ذوق‌زدگی پر از شهد شیرین خنده شد. زهرا که حالا دیگر خودش هم باورش شده بود مادر فاطمه است، برای این نیم‌وجبی جانش در می‌رفت. هر هفته برایش لباس و کفش و چیزی می‌خرید. ایرج به عشق فاطمه و آریا به خانه می‌آمد. و آریا و حسادت؟... هرگز! خواهرش را عزیز می‌دانست و بسی دوستش داشت. به او می گفت: "زودتر بزرگ شو با هم نقاشی بکشیم." مادرش می‌پرسید: "اگه دفترت رو پاره کنه، چکار می کنی؟" آریا می‌گفت: "یه دفتر دیگه میارم و بهش میدم برام پاره کنه!"

روزی که فاطمه دومین دندانش را در آورد، ایرج با گل و شیرینی به خانه آمد و خبر داد مدیر بخش تولید شده و حقوقش بالا رفته. زهرا گفت: "راسته که میگن هرآنکس که دندان دهد، نان دهد. فاطمه خیلی خوش‌قدمه. یادته فردای روزی که حاجی لکلک آوردش خونه ما اولین قرعه وام صندوق به اسم شما در اومد؟ اولین بار که مادرم فاطمه رو بغل کرد ، تو گوش بچه گفت برام دعا کن زانودردم خوب شه. دو روز بعدش درد زانوش غیب شد. این فرشته کوچولو رو خدا به ما داد و

با خودش خیر و برکت آورده." ایرج گفت: "خیر و برکات اینجوریش یه طرف، اینی که ما در اوج ناامیدی صاحب دختر شدیم یه طرف. من و تو و آریا آرزو داشتیم صاحب دختر بشیم ولی تو دیگه امکان بارداری نداشتی. لطف خدا کار خودشو کرد و یه دختر یه روزه به ما داد." زهرا گفت: "یه روزشم نبود. یه ساعت هم از تولدش نگذشته بود. هنوز شسته نشده بود. ببین مادرش چه مجبور بوده که از این دسته گل دست کشیده بود. خدا بهش صبر و آرامش بده."

فاطمه در پیله محبت و توجه خانواده رشد کرد و می‌توانست بدود. می‌توانست جمله بسازد و با دوازده دندانی که داشت می‌توانست لبه کف دست ایرج را گاز بگیرد و ردّی دندان موشی جابگذارد. فاطمه هنوز لاغر ولی سالم سالم بود و خیلی شیرین و دلربا. اگر کار بدی می‌کرد و مادر یا پدرش دعوایش می‌کردند، می‌گفت: "گناه دارم. من دخترم. دعوا نکن!" یک بار مادرش کاهو خورد و گفت: "آه... چه تلخه!" فاطمه گفت: "بیا منو لیس بزن تا دهنت شیرین شه. آخه من قند عسلم." وقتی او را بیرون می‌بردند، نه سوار کالسکه می‌شد، نه بغل می‌رفت. با آن پوشک قلنبیده و جوراب‌شلواری و کفشهای جغجغه‌ای و چراغ زن راه می‌رفت و هرچه را که می‌دید، اسم می‌برد: درخت... پیشی... عمو... خاله... ماشین... و دل رهگذرها را می‌برد. ایرج می‌گفت: "این بیست ماهه‌شه اینجور دلبره بیست سالش بشه چی میشه."

روزی زمستانی و سرد آریا تب داشت. دکتر گفته بود نگذارند به خواهرش نزدیک شود ولی مگر فاطمه قبول می‌کرد؟ مدام می‌آمد و می‌خواست با برادرش بازی کند. ایرج صلاح دید که فاطمه را خانه مادر خودش ببرد و چند روز از آریا دور باشد. آن روز صبح ساک بچه را بست و فاطمه را که خواب بود، بغل کرد. زهرا گفت: "دواهای آریا رو یادت نره بگیری. راستی... بنزین ماشین رسیده به آخراش. برگشتنی بنزین هم بزن. داره برف میاد احتیاط کن." ایرج گفت چشم و رفت. فاطمه را در صندلی عقب گذاشت و رویش پتو کشید. ماشین را از پارکینگ بیرون آورد. پیاده شد و در را بست. سوار شد و حرکت کرد. سر راه جلو داروخانه ایستاد و رفت نسخه آریا را بپیچد. وقتی از داروخانه بیرون آمد، ماشین نبود.

ماشین چه شد؟ اگر خلافکاری به ماشینی روشن برسد چه می‌کند؟ یک نگاه به این طرف، یک نگاه به آن طرف می‌اندازد و بی‌درنگ سوار می‌شود و دیگر پشت سرش را نگاه نمی‌کند و کسی که ماشین را دزدید، پشت سرش را نگاه نکرد و زیبای خفته را ندید. گازش را گرفت و گریخت. خیابانی آن‌سوتر در کوچه خلوت و بی‌رهگذری ایستاد و به دوستش زنگ زد: "سینا جون یه سمند زدم بیست! خود ماشینه به من گفت بیا منو بدزد. روشن بود. تیز سوار شدم. بخاریشم روشن بود و چه چسبید!" سینا گفت: "خالی نبند... الان کجایی؟ باید زود ببریمش تعمیرگاه حمید اوراقش کنیم."

سینا و محمود ماشین‌دزد بودند. از قالپاق‌دزدی شروع کردند و به شکستن شیشه پنجره ماشین و دزدیدن سیستم رسیدند و حالا این اولین ماشینی بود که دزدیده بودند. تعمیرگاه حمید پایین شهر بود و جنسهای سرقتی را اوراق می‌کرد. محمود به سینا آدرس داد و از ماشین پیاده شد به سیگار کشیدن. سینا زود خودش را رساند و از دیدن سمند آفرینها گفت و هر دو سوار شدند. سینا گفت: "از شانس ما حمید رو گرفتن." محمود گفت: "نگو! کی گرفتنش؟" سینا گفت: "بهش زنگ زدم بگم داریم میایم، خاموش بود. به شاگردش زنگ زدم، گفت دیروز گرفتنش." محمود گفت: "پس بریم تعمیرگاه اصغر تارزان." سینا گفت: بذار بهش زنگ بزنم... او مدتی به صفحه گوشی خیره شد و گفت: "خونت خراب! ببین تو تلگرام چی گذاشتن... یه سمند با مشخصات همین سمند دزدیده شده. صاحب ماشین گفته ماشین جهنم، دخترشو اذیت نکنن و تحویلش بدن... مگه تو این ماشین بچه هست؟" و عقب را نگاه کرد. پتو را کنار زد و زیبای خفته را دید و گفت: "بزن کنار ببینم باید چه غلطی بکنیم." محمود کنار کشید. او هم فاطمه را نگاه کرد: "من اصلاً متوجه بچه نشدم..." و ماشین را راه انداخت و ادامه داد: "بریم بین راه یه جا میذاریمش و میریم پی کارمون." سینا گفت: "نادون نگه‌دار! الان تموم دنیا خبردار شدن که یه سمند با یه بچه سرقت شده. گاو پیشونی سفیدیم و هر کی ببینه، با انگشت نشونمون میدن." محمود توقف کرد و گفت: "مهم نیست که مردم ما رو ببینن. اگه بیان جلو با چاقو می‌زنیمشون. تو این هوای برفی و یخ، ماشین‌های گشت هم یه گوشه خوابیدن و حالشو ندارن گشت بزنن. بهتره زودتر بریم و ماشین رو یه جای امن بذاریم." سینا گفت: "چیزی زدی که مخت بد کار می‌کنه؟ ماشینای گشت روزای برفی بیشتر گشت می‌زنن چون تصادف و راه‌بندون بیشتر میشه. نمی‌تونیم ریسک کنیم. باید از خیر این ماشین بگذریم. همین‌جا بذاریمش و بریم." محمود گفت: "اقلاً سیستمشو باز کنیم دست خالی نریم." و ماشین را به جای پرت و دنجی بردند و مشغول باز کردن آینه و سیستم و برخی دیگر از وسایلش شدند.

سینا بیرون بود و داشت قاب راهنما و چراغها را باز می‌کرد. محمود داخل بود و می‌خواست کیلومتر شمار را بیرون بیاورد. فاطمه بیدار شد و گفت: "عمو ماشین خراب شده؟ بابا ایرج کو؟" محمود گفت: "خراب شده." فاطمه گفت: "فاطمه تشنه‌ش شده. آب بده عمو. بابا ایرج کو؟" پیچ گوشتی از دست محمود در رفت و انگشتش را زخمی کرد. داد زد: "خفه‌خون بگیر بچه. چقدر زر می‌زنی!" فاطمه به گریه افتاد: "داد نزن. من دخترم. گناه دارم." محمود پیچ گوشتی را با تهدید طرف او گرفت: "یه بار دیگه حرف بزنی، زبونت رو سوراخ می‌کنم." فاطمه از ترس زیر پتو رفت. سینا داخل شد: "آینه‌ها و قاب چراغا رو باز کردم. تو هم هرچی باز کردی، دیگه بسه. بریم. نمی‌دونی تو تلگرام و اینستا و فیسبوک چه غوغایی شده. همه دارن از فاطمه حرف می‌زنن. هر کس ما رو ببینه، می‌شناسه. بزن بریم. بخاری رو روشن میذاریم بچه سردش نشه."

فاطمه تا مدت زیادی بعد از رفتن سینا و محمود، زیر پتو بود و از ترس بیرون نمی‌آمد. کم کم سردش شد. بنزین ماشین تمام شده بود. باتری هم خالی کرده بود. برف شدیدتر شده بود و داشت ماشین را می‌پوشاند. فاطمه ترسیده بود. آرام گریه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت تا آن عموی پیچ گوشتی به دست، زبانش را سوراخ نکند. خیلی آهسته مامان زهرا و بابا ایرج و داداش آریا را صدا می‌کرد. از دهانش بخاری غلیظ بیرون می‌زد. سرما و ترس او را ناتوان و مضطرب کرده بود. دهانش از تشنگی خشک شده بود. لبهایش از سرما قاچ خورده بود و می‌سوخت. گونه و دماغش کبود شده بود. نوک انگشتهای دست و پایش از سرما گِزگِز می‌کرد. پهلوهای نازکش یخ زده بود. چانه‌اش می‌لرزید و برف هم سرِ باز ایستادن نداشت و رفته رفته ماشین را پوشاند. فاطمه از مرز ترس گذشته بود و به هیولای وحشت دچار شده بود. به‌سختی بلند شد و صورتش را به شیشه چسباند و آهسته گفت: "عموزبونم رو سوراخ نکن. من خیلی کوچولوئم. دخترم. گناه دارم. بگو مامان زهرا بیاد منو گرم کنه." و همانطور به رخوت دچار شد. سرما را حس نمی‌کرد. وحشت امارهایش نمی‌کرد. من نمی‌دانم اما شاید ناخودآگاهش که همه چیز را ذخیره می‌کند، در آن رخوت او را به آن نیمه شبی برده بود که فقط چند لحظه بوی مادرش را لمس کرده بود. شاید او را به آن لحظه‌ای برد که در تکه‌ای پارچه فرسوده جلو خانه‌ای بود و پوست نازکش می‌سوخت. شاید هم فرشته‌ای مهربان آمد و روحش را برد تا از منجمد شدن جسمش رنج نکشد. حالا دیگر مدتی بود که برف نمی‌آمد. سوز می‌آمد و برفی که ماشین را پوشانده بود، به تکه‌های یخ تبدیل می‌شد.

***

ایرج خیابانها را گشت و ماشین را ندید. به آگاهی خبر داد و گریان گفت: "به هر کس که فاطمه را بیاورد، ماشین را مژدگانی می‌دهد." او نمی‌خواست خبر را به زهرا و آریا بدهد ولی چون دیر کرده بود و زهرا مدام زنگ می‌زد، حقیقت را گفت. زهرا شوکه شد. هی می‌خندید و به ایرج می‌گفت: "شوخیه دیگه... آره؟" و به مادر او زنگ می‌زد: "به ایرج بگین سر به سرم نذاره. فاطمه رو آورده پیش شما و میگه دزدیدنش." حال ایرج خیلی خراب بود و نمی‌توانست به همسرش دلداری بدهد. عذاب

بقیه در صفحه ۶۵

هنر و ادب در پهلوی دوم

هفته پیش باز هم کمی از شاملو گفتم و البته هنوز گفتنی‌های زیادی باقی بود و از آنها گذشتم و بیشتر به نکاتی پرداختم که به سیاست و سلسله پهلوی ربط داشته باشد. درباره پرویز شاپور و فروغ هم چیزهایی خواندید. پرویز شاپور مخترع کاریکلماتور و نوعی نقاشی ساده بود که سوژه‌هایش موش و ماهی و گربه بود. فروغ هم نخستین زنی بود که شعر نو زنانه گفت. او با کمک مرحوم گلستان فیلم هم ساخت و دارای مقاماتی شد.

سهراب سپهری

در روزگاری که تمام شاعران نوپرداز دنبال سیاست بودند و سیاسی شدن شعر مد بود، شاعری بود که عاشق واقعی انسان و طبیعت و هستی بود. او مصداق این حرف سعدی است: "**به جهان خُرّم از آنم که جهان خُرّم از اوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست**". از یک ذرّه خاک تا یک اقیانوس باران، از یک دانه باکتری و پلانکتون تا یک نهنگ نه‌هزار کیلویی، از هوش‌ محزون نباتی (گیاهی) تا هوش سرشار هستی، و از هرچه که تو بگویی و نگویی، همه را عاشق بود. او مثل حافظ و مولوی به دنیا نگاه می‌کرد و دنبال عشق و صلح و صفای باطن بود. آرزو می‌کرد از ظاهر آدمها بشود دانه‌های دل آنها را دید. او هم مثل حافظ به ذات انسان نگاه می‌کرد برای همین شعرش در هر دوره‌ای زنده و رایج است اما کسی که سیاسی می‌گوید،



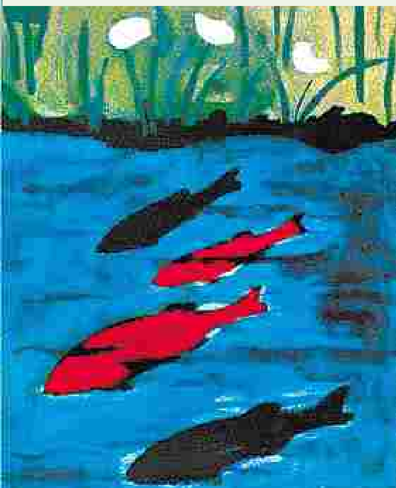
شعرش فقط تا وقتی التهاب انگیز است که آن موضوع سیاسی به قوّت خودش باقی باشد. **مثال**: شاطر عباس صبوحی در هجو رئیس پلیس ایران که پاریسی بود، یک رباعی دارد. تا زمانی که آن رئیس پلیس در ایران بود، رباعی او هم زمزمه می‌شد ولی پس از آن، از یاد رفت. یک غزل عاشقانه هم دارد با مطلع "روزه دارم من و افطارم از آن لعل لب است". این شعرش تا امروز مانده و کشش دارد زیرا موضوع روزه داشتن و افطار و لعل لب، به این زودی‌ها کهنه نمی‌شود. **مثال دیگر**: فرخی یزدی کلی شعر سیاسی دارد و امروز کسی آنها را زمزمه نمی کند چون آن مشکل سیاسی مال گذشته بوده و دیگر وجود ندارد. او غزلی عاشقانه و انسانی دارد که هنوز زنده است: "**شب چو در بستم و مست از می نابش کردم / ماه اگر حلقه به در کوفت، جوابش کردم // زندگی کردن من مردن تدریجی بود / آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم**" اینها را گفتم تا تأکید کنم که شعر سیاسی عمری کوتاه دارد اما تا زیر این گنبد کبود غلغله انسان هست، شعر انسانی هم هست و زنده می‌ماند.

یک زمانی انجمنی ادبی بود که در خانه پسر نیکیتا (خواهر نیما) برگزار می‌شد. استاد انجوی شیرازی هم می‌آمد. من جوان بودم و عاشقانه‌هایی می‌گفتم و استادان آن مجلس تشویق می کردند. شبی غزلی سیاسی گفتم. زیاد محل نگذاشتند. پرسیدم چرا؟ پسر نیکیتا گفت: غزل باشه عاشقانه باشه و شعاری نباشه. گاهی حافظ شعر سیاسی گفته ولی تو ذوق نمیزنه چون بازم رگه انسان رو در نظر گرفته و شعار نداده مثل در میخانه ببستند خدایا نپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند" من حرفش را درک نکردم و کلی طول کشید که بفهمم استاد چه گفت. باری... سهراب به جای پرداختن به سیاست به موضوع اصلی‌تری پرداخت: هستی و رابطه انسان و هستی.

سهراب سپهری پانزدهم مهر ۱۳۰۷ در کاشان متولد شد. از خانواده اصیلی بود. پدربزرگش میرزا نصرالله خان سپهری اولین رئیس تلگرافخانه کاشان بود. پدر و مادرش اسدالله و ماه‌جبین از اهالی شعر و هنر بودند. سهراب در کاشان به مدرسه رفت و دیپلم ادبی گرفت. بعد راهی تهران شد و در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران پذیرفته شد. هشت ماه هم کارمند شرکت نفت بود که استعفا داد. در ۱۳۳۰ "**مرگ رنگ**" را منتشر کرد و مجموعه شعری بود در قالب نیمایی. دو سال بعد درسش تمام شد و در چند نمایشگاه شرکت کرد و تابلوهایش را به نمایش گذاشت. دومین مجموعه شعرش را هم به نام "**خوابها**" انتشار داد.

چیزی که سهراب را از بقیه شاعران روزگارش و حتی تا امروز متمایز می کند، نگرش عرفانی اوست به هستی. شاعران معاصر او زیر پرچمهایی بودند. سهراب زیر پرچم هستی بود و از قوانین غریزی و فطری آفرینش پیروی می کرد و این همان مکتبی است که از اول تا ابد تغییر نخواهد کرد. برای مثال خروس همیشه خروس است و تغذیه و شیوه زندگی او تا ابد خروسی است. درخت و ماهی و گنجشک و انسان نیز هم. و دقیقاً به همین دلیل است که شعر سهراب به دل هر کس با هر مرامی می‌نشیند. زیرا مکتب انسانها هرچه که باشد، اصلش این است که انسان هستند و غریزه‌های انسانها مشترک است. او برای اینکه ویژگی هستی گرایی و انسان گرایی را در خودش به پختگی برساند، مواد خام دلش را با مطالعه و تحقیق و سفر به کمال رساند.

سهراب سفرهایی به هند، پاکستان، افغانستان، ژاپن و چین کرد و با فلسفه‌ها و عرفان این مناطق آشنا شد. او در ژاپن حکّاکی روی چوب را هم یاد گرفت. ضمناً برخی از اشعار کلاسیک چین و ژاپن را ترجمه کرد. سهراب در مرداد ۱۳۳۶ به پاریس و لندن رفت. این سفر او زمینی بود تا بهتر بتواند مسیر را درک کند. او در مدرسه هنرهای زیبای


نمونه ای از نقاشیهای سهراب سپهری

پاریس در رشته لیتوگرافی مشغول تحصیل شد. مدتی به بی‌پولی برخورد چون بورسیه تحصیلی او قطع شده بود. سهراب برای اینکه محتاج نباشد، ضمن درس کارگری کرد و شیشه‌های ساختمانهای بیست سی طبقه را می‌شست. او یا درس می‌خواند یا شعر می‌گفت و یا نقاشی می کشید و در همه اینها زندگی می کرد. اصل برای او زندگی بود.

پدر سهراب معلول بود و در سال ۴۱ فوت کرد. سهراب در همین سال از کارهای دولتی کناره گرفت و فعالیت خود را در شعر و نقاشی بیشتر کرد.

دکتر **شفیعی کدکنی** در کلاسهایی که داشتیم، می‌گفت سهراب بیشتر نقّاش است تا شاعر. البته این نظر سالها قبل ایشان بود و شاید امروز تغییر عقیده داده باشد. با نظر کسانی که نقاشی او را برتر می‌دانند، موافق نیستم. یکی از دلایلم این است که عامه مردم شعر سهراب را می‌پسندند و آن را تکرار می کنند ولی نقاش بودن سهراب بین مردم تقریباً مطرح نیست و شاید اصلاً ندانند او نقاش هم بوده. درباره



اینکه سهراب مسلمان بوده یا نبوده هم بحثهایی شده که بیهوده است.به هرحال خودش می گوید:

"من مسلمانم/ قبله ام یک گل سرخ/ مُهرم نور/ من وضو با تپش پنجره‌ها می گیرم/ در نمازم جریان دارد ماه/جریان دارد طیف/سنگ از پشت نمازم پیداست/من نمازم راوقتی می خوانم که اذانش را باد گفته باشد سر گلدسته سرو/من نمازم را پی تکبیره الاحرام علف می‌خوانم. پی قدقامت موج/ کعبه‌ام بر لب آب/ کعبه‌ام زیر اقاقی‌هاست/ کعبه‌ام مثل نسیم می‌رود باغ به باغ/می‌رود شهر به شهر/ حجرالاسود من روشنی باغچه است..."

وقتی که بحث سر این باشد که دین او چه بود، پیام شعرش را نخواهیم فهمید. سهراب در این شعر مثل مولوی و حافظ و عارفان نامدار دیگر، دارد می‌گوید کعبه همه جا هست. خدا همه جا هست. همانقدر که کعبه از آیات الهی است، یک گل سرخ هم آیه‌ای از آیات اوست. برای او حجرالاسود (سنگ سیاه)با باغچه که روشن و درخشان است، فرق ندارد. او پنجره را نماد انتظار و التهاب می‌داند و وقتی که می گوید با تپش پنجره‌ها وضو می گیرد، یعنی وضو که مقدمه گفت‌وگو با خداست، باید با التهابی عاشقانه همراه باشد. او خدا را لای شب‌بوها و پای کاج بلند و روی آگاهی آب و روی قانون گیاه هم می‌بیند. او مثل زاهدها نیست که خدا را خیلی دور از دسترس تعریف می کنند. مثل عرفاست که خدا را از رگ گردن نزدیکتر می‌دانند. او هم معتقد است خدا درهمه چیز است؛ از گیاه گرفته تا کهکشانها. گروهی از مفسّران هم سهراب را بودایی و معتقد به تناسخ می‌دانند و به این شعر استناد می کنند: "اهل کاشانم/ نسَبَم شاید برسد به گیاهی در هند/ به سفالینه‌ای از خاک سِیَلک/ نسبم شاید به زنی فا... در شهر بخارا برسد..."

این بحث هم بیهوده است که او را بودایی بدانیم. به قول مولوی کسی که بین پیامبران فرق می گذارد، مثل آن پادشاه اَحوَلی است(دوبین ولوچ) که موسی و عیسی را دو نفر می‌بینند و چون خودش پیرو موساست، عیسویان را قتل عام می کند. درحالی که موسی و عیسی و نوح و ابراهیم و... یکی هستند و فرستاده یکی هستند. آمده‌اند تا وحدت و توحید و خداپرستی را ترویج دهند و برای وصل کردن آمده‌اند نه برای جدا کردن پیروان ادیان از یکدیگر. سهراب دنبال عشق ورشد است. سهراب بزرگترین عارف معاصر است که با زبان شعر نو حرف زده. ما به شکل کلیشه‌ای یاد گرفته‌ایم هروقت می خواهیم از عرفان بگوییم، مثالهایی از شاعران کهن و کلماتی از عرفای کهن‌تر بیاوریم. او زبان جدیدی برای بیان افکار عرفانی خلق کرد و بی آنکه بگوید من عارف هستم، عقاید عرفانی را با زبان تازه و سرسبز و زنده بیان کرد: "**آب بی‌فلسفه می‌خوردم /توت بی‌دانش می‌چیدم/ تا اناری تَرَکی برمی‌داشت، دست، فوّاره خواهش می‌شد...**"

تشنه‌ته؟ برو آب بخور و از خوردنش لذت ببر. دلت انار می‌خواد؟ برو بخور. دنبال تشریفات نباش و نگو اول باید انار را دون کنم بعد با قاشق بخورم. یاد بگیر که خواسته‌هایت را به زبان بیاوری. خودخوری نکن. خود را سرکوب نکن. کاسه و لیوان نداری و به چشمه رسیدی؟ دستت را کاسه کن و آب بخور. لازم نیست فلسفه توت را بدانی. توت، توت است. برو درخت را بتکان و توت بخور. خودت باش.

سهراب در آن گیر و دار روشنفکر گرایی و آنکادر زندگی کردن، به ساده زیستن گرایش داشت. خودش چندین سفر خارجی رفته بود، در سه چهار هنر استاد بود، زبان می‌دانست و... ولی وقتی وارد کوچه و بازار می‌شد، عین مردم رفتار می کرد. ادا و افاده نداشت. بحثهای روشنفکری و سیاسی نمی کرد و می گفت این چارچوبها را بشکنید و وارد اصل زندگی شوید. او مصداق این شعر سعدی بود: "نه بر اشتری سوارم نه چو خر به زیر بارم/ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم/ نفسی می‌زنم آسوده و عمر می گذارم..." نه دنبال پولهای زیاد بود نه محتاج و فرمانبر کسی بود(شغل دولتی نداشت) نه چندین نفر زیر دستش کار می کردند نه خودش زیردست دیگران بود. آسوده و خوش و خرّم زندگی می کرد و با کسی مشکلی نداشت. او شیوه زندگی را از گیاهان و جانوران یاد می گرفت و چون دو تا درخت را دشمن هم ندیده، و چون درخت سایه‌اش را رایگان نثار می کند، تو هم ای انسان با انسانی دیگر دشمن نباش و اگر سایه‌ای داری، آن را رایگان به خسته‌ای گرمازده نثار کن...یعنی مسلمان و مؤمن واقعی باش... سهراب فهمیده بود که یکی از علتهایی که انسان را از خوشبختی دور می کند، دوری او از طبیعت و زندگی غریزی است. داستان کودک درون که آن روزها رواج نداشت، در شعرهای عرفانی سهراب موج برداشته:

"پرده را برداریم/ بگذاریم که احساس هوایی بخورد/ بگذاریم بلوغ زیر هر بوته که می‌خواهد، بیتوته کند/ بگذاریم غریزه پی بازی برود... کفشها را بکند و به دنبال فصول از سر گلها بپرد/ بگذاریم که تنهایی آواز بخواند، چیز بنویسد، به خیابان برود/ ساده باشیم چه در باجه یک بانک چه در زیر درخت/ کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ/ کار ما شاید این است که در افسون گل سرخ شناور باشیم..." پرده را برداریم یعنی حجابهای ظلمانی را برداریم و به خودمان اجازه بدهیم که با غرایز خودمان حرکت کنیم شاید کسی بگوید نمی‌شود به نوجوانان آزادی داد. سهراب می گوید اگر غریزی و فطری رفتار کند، آزاد گذاشتن نوجوان مشکلی پیش نمی‌آورد چون یکی از خصلتهایی که آفرینش به ما داده، این است که از ما در برابر مشکلات و خطرها مراقبت کند. فطرت ما به بد حکم نمی کند.. وظیفه تو زندگی کردن است و زندگی همه چیز است: از تولد تا غذا خوردن و عشق و ازدواج و کار کردن و آخرش مردن. همیشه خودت باش چه در جایی مثل بانک که سراسرش فرمولهای اقتصادی است، چه در زیر درخت که سراسرش زندگی است. اگر گل سرخی دیدی، زیبایی و طراوت و عطر و رنگارنگی آن را ببین و در آن غرق شو. کارت نباشد که گل سرخ چه رازی دارد و فلسفه‌اش چیست. سهراب می گوید "آسمان را بنشانیم میان دو هجای هستی..." یعنی بین تولد و مرگ را با معنویّات پر کنیم. سهراب در زندگی پر از گرفتاری مردم، معتقد است اخلاق و دیدگاه خود را باید تغییر دهیم و انسانی زندگی کنیم. معتقد است در هر لحظه زندگی دنبال خرّم‌ترین قسمتش باشیم. منفی باف نباشیم. فلسفه سهراب طوری است که اگر آن را رعایت کنند، بی‌رنگی اسیر رنگ نمی‌شود و عیسی و موسی وارد جنگ نمی‌شوند. او به همه چیز با عشق نگاه می کند. به گدا گل یاس می‌دهد. زن جذامی را زیبا می‌داند و به او یک گوشواره دیگری می‌دهد. منظور این است که چون آن زن جذام داشته و گوش‌هایش را خوره خورده، یک گوشواری به او می‌دهد که از گوش آویخته نمی‌شود و شاید به روح و شخصیت وصل می‌شود و شاید منظورش این است که به او اعتماد به نفس می‌دهد. سهراب پیش آدم کور می‌رود و زیبایی باغ را برای او توصیف می کند. یعنی اگر چشم حقیقت بین نداشته باشی، خودم حقیقت را برایت تصویر می کنم/ سهراب دوست دارد زبان مردم پاکیزه شود و دشنامها از زبانها حذف شوند. سهراب سراغ راهزنان می‌رود و به آنها مژده می‌دهد که یک کاروان در راه است و بارش لبخند است. لبخندها را بدزدید و خوشحال شوید. سهراب یک خر فرتوت می‌بیند و مگسهایش را دور می کند. او معتقد است زندگی از شیرینی و تلخی درست شده و هر دو مزه را باید پذیرفت و همانطور که از شیرینی اش لذت می‌بری، از تلخی اش هم لذت ببر.

یکی از شعرهایش که درک معنایش سخت است، "**واحه‌ای در لحظه است**": "پشت هیچستان رگهای هوا پر قاصدهایی است که خبر می آرند از گل واشده دورترینِ بوته خاک..." این تکه را این طور معنی می کنم: رگهای هوا کنایه از سیم‌های تلفن و تلگراف است که می‌توانند از دورترین جاها برایت خبر بیاورند. تشبیه سیمها به رگهای هوا قشنگ است.

سهراب که پیشگام مضمونهای عرفانی در شعر نو است، با زبان ساده و تصویرسازی خیلی قوی خود بین مردم مخصوصاً جوانان معاصر تأثیر گذاشته و روزی نیست که در صفحه‌های اجتماعی بیتی و مصرعی از او نگذارند.

ادامه دارد

هدف را که بی وقفه دنبال کنید، شگفتی می آفرینید • آناپاولوفا

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

ای گل

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم به قربانت
تحمل گفتی و من هم که کردم سالها، اما
چقدر آخر تحمّل بلکه یادت رفته پیمانت
چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
حذر از خار دامنگیر کن دستم به دامانت
تمنّای وصالم نیست عشق من، مگیر از من
به دردت خو گرفتم نیستم در بند درمانت
امید خسته‌ام تا چند گیرد با اجل کشتی
بمیرم یا بمانم پادشاها چیست فرمانت
چه شبهایی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
به امیدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت
دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست
امان ای سنگدل از درد و اندوه فراوانت
به شعرت شهریارا، بیدلان تا عشق می‌ورزند
نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت

شهریار

نمونه شعر نو

به هوا نیازمندم

به هوا نیازمندم
به کمی هوای تازه
به کمی درخت و قدری گل و سبزه و تماشا
به پلی که می‌رساند یخ و شعله را به مقصد
به کمی قدم زدن کنار این دل
و به قایقی که وا کرده طناب و رفته رقصان
به کرانه‌های آبی
به کمی غزال وحشی
به شما نیازمندم

عمران صلاحی

فقط

چشمهایم را می‌بندم
دستهایم را باز می کنم و
ردیف چنارهای خیابان را
قدم می‌زنم
یک
دو
سه
سنگ فرشی لق
چهار
پنج
عطر قهوهٔ کافه
شش
هفت
صدای فنج‌های پرنده فروشی
همه چیز سر جایش مانده
حتی نبودن تو
فقط
رنگ موهای من و روزهایم
با هم جابه‌جا شده

شهره عابد

کشید و رفت

در دفترش دو بال کبوتر کشید و رفت
یک شاخه عاشقانهٔ پرپر کشید و رفت
یک مشت برگه‌های مچاله کنار میز
فنجان سرد حوصله را سر کشید و رفت
سیگار می کشید، ولی اهل دود... نه
قدری نشست، یک نخ دیگر، کشید و رفت
با خون نوشته بود ـ خدا، عشق، یار، من ـ
خطی به روی واژهٔ آخر کشید و رفت
فریاد و آه و ناله و پچ پچ محله را...
از پشت بام خانه کسی پر کشید و رفت

منصور یال وردی

شعر

شعری ورق ورق شده در بادم
آواز لای لای پریزادم
چشمت چرا ندید مرا وقتی
از شاخه مثل سیب می‌افتادم؟
دل تکه تکه تکه فرو پاشید
ویران شدم... نخواستی آبادم
طوفان تو پرندگی‌ام را برد
عشقت کجا رسید به فریادم؟
چشم تو را کشیدم و خندیدم
حالا به چشمهای تو معتادم

سعیده اصلاحی

کجاست

کجاست دست اجل؟ تا به یاری‌ام برسد
به پاک کردن زخم اناری‌ام برسد
نمانده پرتو مهری شبانه تاب، مگر
چراغ لاله، دم جان سپاری‌ام برسد
هنوز نعش دلَم را به دوش خود دارم
که نوبت کفنِ دوستداری‌ام برسد
بگو به ابر بیایَد سری به خانهٔ من
مگر به تسلیتِ سوگواری‌ام برسد
چو عندلیبِ قَفس دیده، کاش دق می کرد
چقدر میلهَ به لرز قناری‌ام برسد؟
بلوط تشنهٔ مطرود جنگلم، چه شود؟
درای مرگ به گوش از صحاری‌ام برسد؟
به شکل قاصدک از خود بریده‌ام، آیا
کدام باد، لب بی‌قراری‌ام برسد؟
برای رفتنم ارابهٔ رهایی کو؟
که از کسالت راه غباری‌ام برسد
کجاست ساحل امنی به کام قایق من؟
که در کرانه، زمان کناری‌ام برسد
در این غروب خزانی، کسی نمی‌داند
چها به چلچله‌های بهاری‌ام برسد

جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج



دسته گل

زندگی
تنهایی‌ات را
به دست خیابان سپرد و کودکی‌ات
در هیاهوی برق و بوق ماشینها گم شد
چهارراهها، اما
تو را خوب به یاد می‌آورند
رنگ دودی چشمانت را
گلهای وانشده پرپرت را
و گلدان کوچک دستهایت
که سرما نقش ترک روی آنها زده بود
چراغها هم
راهنمای خوبی نبودند
سبز که می‌شدند، چشم تو قرمز می‌شد
زندگی می‌دید و لحظه‌ای
پا روی ترمز نمی‌گذاشت
ماشین ها
عبور می‌کردند از تو
شیشه‌ها خود را از تو بالا می‌کشیدند
و تو
دسته گلی بودی
که زندگی به آب داده بود

مینا آقا زاده

فروتن

چه فروتن!
برگ گل سرخ
لای کتاب تاریخ فلسفه

حمیدرضا شکارسری

مضمون بکر

مضمون بکر غیر تو پیدا نمی‌کنم
تا مدح توست، لب به سخن وا نمی‌کنم
معنای پاک اسم تو در هیچ واژه نیست
من با پیاله دست به دریا نمی‌کنم
در وصفت آستین سخن را به هیچ روی
«صد سینه حرف دارم» و بالا نمی‌کنم
آنقدر سر بلند بر ایوان نشسته ام
کز خانه هم بجز تو تماشا نمی‌کنم
من ذرّه‌ام که خانهٔ خورشید خویش را
از هیچ کس بجز تو تقاضا نمی‌کنم
ای گنبد همیشه مطهر به عطر اشک
جز در حریم کوی تو مأوا نمی‌کنم
در آستان بخشش تو چون حضور شمع
جز با سرشک و شعله مدارا نمی‌کنم
نامم اگر غلام رضا هست خویش را
با نردبان اسم تو بالا نمی‌کنم

زنده یاد غلامرضا شکوهی

برای استاد غلامرضا شکوهی
و هجرت نابه هنگامش

سرود شاعر

سرود شاعر اگر عاشقانه، خواهد ماند
ز هر چه شعر به عالم ترانه، خواهد ماند
زده است مرگ بر اندام شعر شلاقی
که تا ابد اثر تازیانه خواهد ماند
اگر چه آتش قلبش فرو نشست، ولی
ز شمع روشن شعرش زبانه خواهد ماند
اگر چه خاک بر آن طبع پاک خواهد ریخت
ولی ز طبع بلندش نشانه خواهد ماند
غزل سرای مسافر از آن شکوه و شعف
تغزل تو به ذهن زمانه خواهد ماند
شکوه شعر خراسان! سفر بخیر، برو
که نام تو به جهان جاودانه خواهد ماند

سیدعبدا... حسینی

تا زمین هست

تا زمین هست و آسمانی هست
از نفس‌های تو نشانی هست
عشق تصویر بی‌قراری توست
در دلت شعلهٔ روانی هست
باز کن لب به شعر تازه تری
در معانی تو بیانی هست
آه‌ای چشمهای تو خورشید
با تو زیبایی جهانی هست
گیسوافشان اگر کنی در باد
می توان گفت: سایه بانی هست
عشق با فتح تازه می‌آید
تو اگر آرشی، کمانی هست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
تیر ۹۶

جوانه های ادبی

*** آقای شهرام چابهاری ـ چابهار**

دوست با کلماتی چون پوست و اوست قافیه می‌شود.

*** خانم روشن صادقی ـ کرج**

سروده اید:
من از تو دست بر نمی‌دارم نگو نه
من از تو روی برنگردانم نگو نه...
"نگو نه" که عیناً در مصراع بعد تکرار شده ردیف است و کلمه قبل آن قافیه است. آیا برنمی‌دارم با برنگردانم هم‌قافیه است؟ مسلماً نه. پیشنهاد می کنم دواوین شعرای قدیم را به دقت بخوانید تا به نقش ردیف و قافیه پی ببرید.

*** آقای سروش خامسی ـ کرمان**

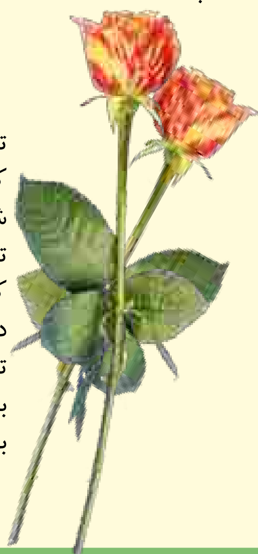
انوری یکی از بزرگترین قصیده سرایان ادب فارسی است.

*** آقای حمید دلجو ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
وزن این بیت:
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل است.
دل از من بر = مفاعیلن
د و روی از من = مفاعیلن
نهان کرد = مفاعیل
خدا را با = مفاعیلن
که این بازی =مفاعیلن
توان کرد = مفاعیل

*** خانم مریم آذری ـ تهران**

سروده شما به نثر نزدیک است تا به شعر:
به ماه سلام می کنم
به تو سلام می کنم
پنجره را باز می کنم
نسیم از کنارم می گذرد
دلم روشن می‌شود
تو معنی مهربانی هستی
تو معنی محبّت هستی
پیشنهاد می کنم با شعر کهن و شعر نو بیشتر آشنا شوید. خیال، اندیشه، عاطفه و آهنگ از عناصر اصلی شعر به شمار می‌روند که نباید از آنها غفلت بورزید.



تو

تو آینهٔ خورشیدی
که در تو زلف خود را
شانه می‌زند
تو انعکاس صدای کوهی
که به من می گوید
دوستت دارم
تو شبیه ماهی
بلند و دست نیافتنی
بزرگ و جاودانه

شبنم احمدزاده ـ تهران

دلخوره کسی بنشین که او از دل خبر داره
به زیر آن درختی رو که او گلهای تر داده
● مولوی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

من صبورم اما، به خدا دست خودم نیست، اگر می‌رنجم، یا اگر شادی زیبای تورا، به غم غربت چشمان خودم می‌بندم، من صبورم اما، چقدر با همه عاشقی‌ام محزونم و به یاد همه خاطره‌های گل سرخ، مثل یک شبنم افتاده ز غم، مغمومم، من صبورم اما، بی‌دلیل از قفس کهنه شب می‌ترسم، بی‌دلیل از همه تیرگی رنگ غروب و چراغی که تورا از شب متروک دلم دور کند، من صبورم اما، آه این بغض گران صبر چه می‌داند چیست!

نوشین رئوف

یک شب برایش تا سحر "گلپونه ها" را خواندم، تنها به لبخندی مرا دیوانه می‌دانست/ فردای آن شب رفت... فهمیدم که معنای "من مانده‌ام تنهای تنها" را نمی‌دانست

زهرا برمکی

لبخند تو با اخم تو زیباست، که چون سیب/ شیرینی و با ترشی دلخواه عجینی/ تمثیل غم عشق تو با قلب ظریفم/ یک باغ انار است و یکی کاسه‌ی چینی!

شهرام قلی پور ـ تبریز

لطفا تا وقتی این نوشته‌ها را می‌خوانید بخندید، شادی حق شماست. پس بخندیم و با شادیمان دیگران را هم شاد کنیم. شادی هدیه خدای مهربان به قلب ماست، آن را بدون منت به دیگران ارزانی کنیم

غلامعلی قاضی ـ شهرضا

در مقابل کسی که آزارتان داده به جای اشک ریختن، بگویید ممنونم که به من فرصت دادی تا انسان بهتری باشم، چون آنچه خدا می‌بخشد پایانی ندارد و آنچه آدمی می‌دهد، دوام...

بدون نام

پاسخ به پیغامها

✓**فرهاد جان از تهران!** نمی‌دونم این پیام رو چرا برای سنگ آسمونی فرستادی، اما بدون همیشه تنهایی بهترین فرصت برای اندیشیدن هست!

گفتم: چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو!
گفت: با بعضی از آدما میشه ساعتها حرف زد، بدون اینکه لازم باشه لباتو وا کنی... با نگاه کردن بهشون، با زل زدن توی چشماشون، همه حرفها تو می‌زنی و اونم می‌شنوه... تو هم همین جوری حرفای منو می‌شنوی
گفتم: ولی تو خیلی کم با من صحبت می کنی!
گفت: من با اونایی که حرفی باهاشون ندارم، صحبت می کنم... و با اونایی که خیلی حرف دارم براشون، فقط نگاهشون می کنم...

ملاح سعید

از هیتلر پرسیدند: چرا از میان جنگ و عشق جنگ را برگزیدی؟ پاسخ داد: در جنگ یا زنده می‌مانی یا می‌میری، اما در عشق روزی هزار بار می‌میری و زنده می‌شوی

عبدالامیر اسدا... زاده

گفتم؛ نویسنده‌ام. با هیجان گفت: نویسنده؟ تا حالا با هیچ نویسنده‌ای حرف نزدم! گفتم: همه ثروتم را به پایت می‌ریزم. گفت: چی هست؟ گفتم: احساسم! گفت: احساس تو به چه درد من می‌خوره؟ شاعر هم هستی؟... شاعر نبودم، اما رفتار کودکانه‌اش شاعرم کرد

عباس عابد

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی/ ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

فرامرزی ـ بندرعباس

هیچ وقت حسرت زندگی آدمهایی که از درونشون خبر نداری رو نخور، هر قلبی دردی داره، فقط نحوه ابرازش فرق داره، بعضی‌ها اون رو تو چشماشون پنهون می کنن، بعضی‌ها پشت لبخندشون

سیدعلومت کش



چه کسی می‌فهمد در دلم رازی هست؟ می سپارم آن را، به خیال شب و تنهایی خود...

فریبرز حسینی

منصورم و عاشق طناب دارم/ از زندگی بدون عشق بیزارم/ صد بار اگر بمیرم و زنده شوم/ همراه دلم طناب دار می آرم

مصطفی کاظمی

دلت را به کسی بسپار که شکسته پس ندهد!

قطره اشک

قهر که می کنید مراقب فاصله‌ها باشید، بعضی‌ها همین حوالی منتظر جای خالی برای نشستن می گردند

الهه بیگدلی

جز مخمل اندوه تو چیزی به تنم نیست/ با داغ توای عشق، کنار آمدنم نیست

رضا پنبه کار

من از دنیای ظاهر فریب مادیات متنفرم/ سیمهای خاردار مانعند

محسن محمدیان ـ نصر آبادی

ناب‌هایی متفاوت

الهه احمدی: به قیمت سفید شدن موهایم تمام شد، ولی آموختم که ناله‌ام سکوت باشد، گریه‌ام لبخند و تنها همدمم خدا، پس تنها خدا را برایتان آرزو می کنم

کیوان حیدرپور: آنکه پاداش الهی را باور دارد در بخشش سخاوتمند است

غزل: معرفت یه زمانی لباس رفاقت بود، الان منفعت جاشو گرفته

اسفندیار نیک زاد: کوتاهی از ماست، نه از دیوارهای بلند

نادر حیدری ـ باغملک: من یوسف راه توام، افتاده در چاه توام، ارزان مفروشم

گمشده سرزمین پارسی: ارزش مرد به اندازه همت اوست!

محمدرضا ـ تهران: زندگی دشمن شما نیست، اما طرز فکرتان می تواند دشمن شما باشد

رز سیاه: حکایت جالبیست، فراموش شدگان، هیچ وقت فراموش کنندگان را فراموش نمی کنند

مصطفی باقرپسندی ـ کرج: مداومت بر اسم شریف یامقیت برای توسعه در رزق نافع است!!

کیوان صالحی خمامی ـ رشت: آهسته می‌روم/ یواشکی می‌نشینم/ و آرام می‌اندیشم/ اینها همه به گردن توست، که مقصر را جای دیگری می‌بینم/ هرچه باشد آدمی پر از بازپخش خطاهاست

ع.ن: نیاز به با هم بودن ندارد، به یاد هم بودن قشنگ‌ترین هدیه است!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۴۶

۱ـ معصومه زندوان
۲ـ فاطمه یوسف‌زاده
۳ـ نازنین فاطمه دلیری

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (د) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱										■							
۲					■			■					■				
۳				■					■					■			
۴			■							■					■		
۵		■					■				■						
۶						■						■				■	
۷	■				■					■					■		
۸				■			■				■			■			
۹			■					■					■				■
۱۰		■				■						■					
۱۱							■				■					■	
۱۲			■					■							■		
۱۳				■					■					■			
۱۴					■					■			■				
۱۵								■									

افقی:

۱ـ در روم قدیم کسانی را می‌گفتند که با انسان یا حیوان درنده پیکار کند ـ فوقانی‌ترین لایه جو زمین
۲ـ نوعی مسابقه اتومبیل رانی ـ پس ندادنی خسیس ـ به جا مانده ـ منافق
۳ـ عملی در کشاورزی ـ کار شگفت ـ روادید ـ کاسه
۴ـ گمان، شبهه ـ محترز ـ زور ـ گشاده
۵ـ اولین موذن ـ خرده از هر چیز ـ کاغذش را در آزمایشگاه بجویید
۶ـ معرب روستا ـ پرخور ـ نیتروژن
۷ـ ضد بد ـ علیم ـ طغیان ـ شناسه
۸ـ اشاره به نزدیک ـ بز کوهی ـ چین و شکن ـ سودای ناله ـ خوک نر
۹ـ طاقچه بالا ـ افول خورشید ـ ماه پاییزی ـ از مزه ها
۱۰ـ قطعه‌ای از زمین زراعی ـ پروزن ـ نور گیر
۱۱ـ از توابع استان مرکزی ـ جایز ـ پیک مکتوب
۱۲ـ سرای مهر و کین ـ تاجی ساخته شده از گل و ریاحین که به سر گذارند ـ خازن ـ فزونی
۱۳ـ کشوری عربی ـ ترس ـ دانه میوه ـ عموی معروف آمریکایی
۱۴ـ لمس کننده ـ سنگ ترازو ـ پول ژاپن ـ انباز
۱۵ـ یکی از بخشهای پنج گانه اوستا ـ کتاب معروف کنستانتین ویرژیل گئورکیو

عمودی:

۱ـ توریست ـ گونه‌ای گورکن بومی آمریکای جنوبی
۲ـ جزیره‌ای در جنوب ـ پست ـ از توابع گیلان
۳ـ میوه تلفنی ـ از مصالح ترکیبی ـ شانه ـ فرش مالیدنی
۴ـ ماه سرد ـ عصاره گل ـ بیگانه ـ عدد ماه
۵ـ از کشورهای همسایه ـ دوره سوم از دوران دوم زمین شناسی
۶ـ کتاب مقدس مسیحیان ـ سطل آبکشی از چاه ـ حرام
۷ـ پاکیزه ـ من و شما ـ کافی ـ چاقو
۸ـ لباس ضد آب ـ ضد ماده ـ پسوند نظیر
۹ـ از چاشنیهای غذا ـ کشوری در آمریکای مرکزی ـ بالا آمدن آب دریا
۱۰ـ از گروههای خونی ـ دریا ـ روستایی دیدنی در اطراف شهرستان نطنز
۱۱ـ بدون شک ـ مردار ـ اشاره به دور ـ شادمان، خوشحال
۱۲ـ دیدن مریض توسط پزشک ـ دریاچه‌ای در کشور ترکیه ـ نوعی خواهر و برادری
۱۳ـ فک ـ پینه
۱۴ـ محبت ـ انجام حرکات بدنی خاص برای تقویت عضلات ـ حس بویایی ـ عدد نفس کش
۱۵ـ بازار ـ الفبای موسیقی ـ از آبزیان خطرناک ـ خانه
۱۶ـ بهشت ـ ادویه معروف ـ رودی در اروپا
۱۷ـ اقنوم سوم در آیین مسیحیت ـ نوعی اینترنت بی‌سیم و سیار

حل جدولهای شماره ۳۷۴۶

روند رشد، پیچیده و پر زحمت است و در درازای عمر ادامه دارد
• نیمو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (و) چه تعداد است؟

- اثری از آناتول فرانس / الکل چوب
- پول خرد آمریکا / پول کاغذی
- دستبند زنانه / دریاچه‌ای در حمام
- خاموشی
- آفت گندم / از انبیاء الهی
- امتنان / اشاره به دور
- گونه‌ای از ورزش
- مبل لم دادنی / شهری در غرب
- شهری در دو قاره / پرنده خرامان
- کشتی جنگی / او
- فیلم منفی / سودای ناله
- پسوند مانند / ساز تیره
- کوهی در ایران / سنگی قیمتی
- کاروانه / بخشاینده
- نشانه / هنگام
- بهشت
- آرزوی نفس / سخیف
- بیسواد / کم خونی
- از چاشنی ها / هواپیمای عجول
- آزاده / جاه طلب
- رب النوع زیبایی در یونان باستان
- تصدیق فارسی / تیر پیکان دار
- دستمال گردن فرنگی
- سم سیگار / نوعی چراغ قدیمی
- منقار / زن پیر
- جنسی برای کاسه و بشقاب / آشیانه وحوش
- از توابع ایرانشهر / نوعی پارچه
- دهل / فرمان
- تصدیق آلمانی / شهری در فرانسه
- مرتجع فلزی
- کودی بر گرفته از زباله
- بزرگواری / نوعی نقاشی ویژه مشرق
- دیدنی نظامی / قطار
- ترمیم فرش / نوعی موسیقی غربی
- مرکز آلبانی / آزادی عمل
- حرف انتخاب / رود آرام
- حمل و نقل فرانسوی / درخت غان
- کشوری آفریقایی / شیمی کربن
- سر گرد قدیم / نوعی رقص
- مجلس کشور روسیه
- مرگ با غصه / موجودی خیالی
- چای فرنگی / عدد ورزشی
- وجه / آب بند
- برودت
- نوعی لاستیک خودرو

جدول سودوکو ۳۷۵۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۲					۴			
		۷	۲	۵			۶	۱
	۶				۹			
		۲			۳	۱		
		۱		۸		۲		۹
۵	۴		۹					
						۸	۱	
۴			۱	۹				۲
	۵	۳					۹	

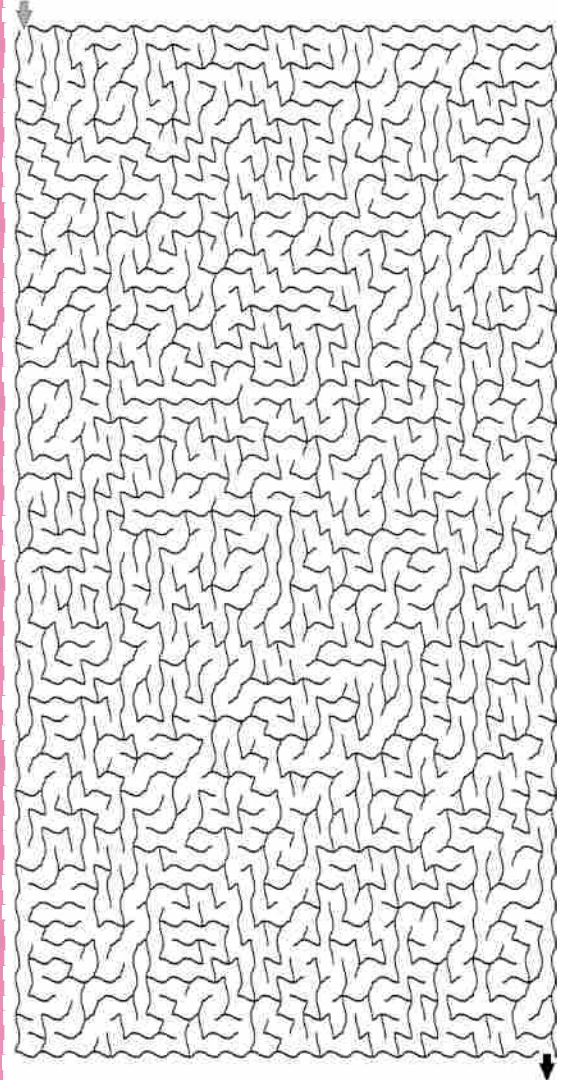
باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

مارپیچ مربع

می خواهیم از بالا سمت چپ این مربع راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا پایین سمت راست آن پیدا کنید و از مربع خارج بشوید. موفق باشید.







شکلهای پنهان در تصویر شادی تمساح ها

تمساح ها مشغول پایکوبی و شادی هستند. اما در میان این تصویر شاد و زیبا ۲۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

برده یک ارباب دارد، اما جاه طلب به تعداد افرادی که به او کمک می کنند

● بردیر فرانسوی

دوازده اختلاف در تصویر وقت شام

وقت شام شده و سگ خانه هم خود را به میز غذا رسانده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، دوازده اختلاف وجود دارد.





یک سرگذشت

خورده کرده

در شرکتم نشسته بودم و به بخت بدم لعنت می‌فرستادم که ترانه تلفن زد و با صدایی لرزان و بغض کرده گفت: "من خیلی فکر کردم. بهتره مدتی از هم جدا باشیم



-چرا "ترانه" ادامه تحصیل نمیده؟

این را از خواهرم پرسیدم. ترانه از دوستان خواهرم بود و چند بار او را در خانه خودمان دیده بودم. خواهرم خیلی از او تعریف می‌کرد. خواهرم دانشجو بود اما ترانه دیپلم داشت.

خواهرم می‌گفت: "ترانه با درس خوندن میونه‌ای نداره. به قول خودش دیپلم رو هم به زور گرفته. در عوض واقعا هنرمنده".

مدام احوال او را از خواهرم می‌پرسیدم و اگر مدتی به خانه‌مان نمی‌آمد نگران و دلتنگ می‌شدم و از خواهرم سراغش را می‌گرفتم و می‌پرسیدم: "مگه میونه‌ت با ترانه بهم خورده"؟

از این کنجکاوی‌ها و سوالات بود که کم کم خواهرم به علاقه من به ترانه پی برد و یک روز پرسید: "داداش، تو به ترانه علاقه‌مند شدی؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "راستش آره... گلوم بدجوری پیش ترانه گیر کرده. ازش بپرس نظرش درباره من چیه"؟

خواهرم قول داد که در این مورد پرس و جو کند و چند وقت بعد با خوشحالی گفت: "ترانه هم به تو علاقه داره." خواهرم را در آغوش کشیدم و گفتم: "پس خودت با مامان حرف بزن و قرار روز خواستگاری رو با خانواده ترانه بذارین"!

***

یکی دو سالی بود که به کار تجارت مشغول بودم و درآمدم بد نبود. لیسانس زیست شناسی داشتم و خدمت سربازی را هم انجام داده بودم. خانواده ترانه از خدا می‌خواستند که دامادی مثل من داشته باشند بنابراین مراسم خواستگاری و بله بران بی‌هیچ مشکلی برگزار شد و ما چهار ماه بعد عروسی کردیم.

ترانه دختر خیلی خوبی بود و به قول معروف زن زندگی بود. کار و بار من هم روز به روز بهتر می‌شد. به او می‌گفتم: "ترانه جان، قدم تو خیلی خوبه برام. از زمین و آسمون برام برکت می‌باره." و ترانه هربار می‌خندید و می‌گفت: "خوشحالم از این بابت. موفقیت تو، موفقیت منه"!

وقتی صاحب دومین بچه شدیم، خوشبختی‌مان کامل شد. زندگی مشترک ما زبانزد فامیل بود و همه ما را به عنوان الگویی مناسب برای جوانهایی که قصد ازدواج داشتند، نشان می‌دادند.

گاهی برای سفرهای تجاری به خارج از کشور می‌رفتم. یکی دو بار ترانه و بچه‌ها با من آمدند اما وقتی دیدند دست و پاگیر هستند و سرم خیلی شلوغ است، ترجیح دادند همراهم نباشند و به تنهایی به سفر بروم و همین تنهایی سفر رفتنها بالاخره طومار خوشبختی‌مان را در هم پیچید...

در این سفرها گاهی شیطنت می‌کردم اما حاضر نبودم یک تار موی ترانه و بچه‌هایم را با دنیا عوض کنم. تمام وسایل رفاه را برای آنها فراهم کردم. نمی‌خواستم حتی به اندازه سرسوزن کم و کسری باشند.

ترانه زن قدردان و همه چیز تمامی بود. می‌گفت: "از تو به خاطر همه زحماتی که برای خوشبختی‌مون می‌کشی ممنونم اما... می‌ترسم... می‌ترسم چشممون بزنن و اتفاق بدی بیفته".

با خنده در جوابش می‌گفتم: "چشممون کنن؟ یعنی چی؟ ما قدر زندگی و خوشبختی‌مون رو می‌دونیم و هیچ اتفاقی نمی‌افته، مطمئن باش!" و وقتی که این اطمینان را به ترانه می‌دادم نمی‌دانستم چه توفانی در راه است!

حق با ترانه بود. ناگهان همه چیز بهم ریخت. مدتی بود که حالم خوب نبود. کسل بودم و تند تند مریض می‌شدم و تب می‌کردم. آزمایش دادم و بعد آزمایشهای تخصصی. نتیجه دور از انتظار و تصور بود. من به اچ آی وی مبتلا شده بودم. از ناراحتی نزدیک بود دیوانه شوم. سفرهای خارجی و شیطنتهای شبانه خانه خرابم کرده بود.

مانده بودم که این موضوع را چطور به ترانه بگویم. می‌ترسیدم زندگیمان از هم فروبپاشد. من، ترانه و دختر و پسرم را عاشقانه دوست داشتم. آنها هم مرا دوست داشتند اما می‌ترسیدم اگر از بیماری‌ام باخبر شوند رهایم کنند.

گران‌ترین داروها را مصرف می‌کردم تا بیماری‌ام پیشرفت نکند. پزشک معالجم می‌گفت: "این بیماری علاج نداره اما میشه کنترلش کرد و جلوی پیشرفتش رو گرفت".

اعصابم بهم ریخته بود. دل و دماغ کار کردن را نداشتم. بیماری در روابط زناشویی‌مان هم تاثیر منفی گذاشته بود. به ترانه نزدیک نمی‌شدم. می‌ترسیدم بیماری‌ام به او منتقل شود. حتی شک داشتم که او هم گرفته یا نه.

دلم برایش می‌سوخت. با پزشک معالجم که مشورت کردم گفت: "خوبه که همسرتون هم آزمایش بده. این طوری خیالتون راحت میشه. بگین چکاپ خیلی خوبیه و باید برای مطمئن شدن از سلامتی تون هر سال یکبار آزمایش کلی انجام بدین".

با دردسر از ترانه خواستم یک سری آزمایش کامل انجام دهد. اول زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: "من سالمم، حتی سردرد هم ندارم." اما من از او خواستم که این کار را انجام بدهد و مثل اروپایی‌ها به سلامت خودش اهمیت بدهد.

برای اینکه شک نکند بچه‌ها را هم وارد میدان کردم تا آزمایش بدهند. خوشبختانه نتیجه آزمایشها منفی بود و ترانه و بچه‌ها سالم بودند. نفس راحتی کشیدم. حالا بهتر می‌توانستم برای آینده تصمیم بگیرم. با توجه به عشق و علاقه شدیدی که ترانه به من داشت بالاخره تصمیم گرفتم واقعیت را به او بگویم و از او بخواهم که در این راه سخت همراهم باشد و کمکم کند.

یک شب بچه‌ها را به خانه مادرم بردم و به این بهانه که می‌خواهم با ترانه به رستوران بروم، با او تنها شدم. بعد از خوردن شام در فضایی رمانتیک از خاطرات گذشته و نقشه‌هایی که برای آینده داشتم، سخن گفتم. ترانه که پر از شور و امید بود گفت: "امیدوارم هیچ چیزی خوشبختی‌مون رو کمرنگ نکنه"!

وقتی این جمله را گفت، چهره‌ام درهم و گرفته شد. ترانه فهمید و با نگرانی پرسید: "چی شده؟ چرا پکر شدی؟" عرق سردی را که روی پیشانی‌ام نشسته بود، را با دستمال کاغذی پاک کردم و گفتم: "می خوام حقیقتی رو بهت بگم که تو به عنوان شریک زندگیم باید ازش خبر داشته باشی"...

ترانه ابروانش را درهم کشید و گفت: "چه حقیقتی؟" این را طوری گفت که ناگهان از گفتن حقیقت پشیمان شدم اما به خودم آمدم و گفتم: "راستش... من به کمک تو نیاز دارم... خوشبختانه بیماری توی مراحل اولیه ست... تو و بچه‌ها

سالمید... اما دکتر میگه... من ایدز دارم"...

اینها را گفتم و آب دهانم را قورت دادم. ترانه هاج و واج نگاهم می کرد. شاید فکر می کرد این یک شوخی بی مزه است اما لحنم به قدری تلخ و جدی بود که باورش شد. من من کنان پرسید: "چرا بهم خیانت کردی؟"...

حرفش را ادامه نداد و سرش را پایین انداخت. نمی خواست نگاهش به نگاهم بیفتد. دستهایش می لرزید. از او خواستم خونسردی اش را حفظ کند و از بیماری ام با کسی حرف نزد. نصفه و نیمه قول داد. در صدایش از عشق و علاقه اثری نبود. آن شب ترانه به بهانه خوب نبودن حالش به خانه مادرش رفت و من تا صبح همچون مرغ سر کنده خودم را به در و دیوار کوبیدم.

روز بعد در شرکتم نشسته بودم و به بخت بدم لعنت می فرستادم که ترانه تلفن زد و با صدایی لرزان و بغض کرده گفت: "من خیلی فکر کردم. بهتره مدتی از هم جدا باشیم. نیا خونه. توی شرکت بخواب، چه می دونم یه جایی برای خودت پیدا کن. این طوری به نفع همه ماست".

پیدا بود که حرفهایم را مبنی بر اینکه به او خیانت نکرده و احتمالا در یک آرایشگاه و از طریق یک تیغ آلوده مبتلا شده ام باور نکرده بود. با ناراحتی گفتم: "اونوقت مردم چی میگن"؟

کمی سکوت کرد و گفت: "مردم که نمی دونن تو شبا نمیای خونه. اجازه بده با این موضوع کنار بیام. قبول کن که کار سختیه".

به او حق می دادم اما انتظار نداشتم اینگونه مرا از خانه بیرون بیاندازد. دو هفته به خانه نرفتم. دلم برای بچه ها لک زده بود. به ترانه گفتم می خواهم بچه ها را ببینم و او هر بار به شدت مخالفت می کرد و هر چه می گفتم که این بیماری با دیدن و بوسیدن منتقل نمی شود، قبول نمی کرد.

ده روز بعد تماس در حالیکه به شدت از نظر روحی بهم ریخته بودم تماس گرفت و گفت: "تقاضای طلاق دادم. با یه وکیل مشورت کردم. همه چیز به نفع منه. چون بیماری تو لاعلاجه دادگاه حق رو به من میده"...

نای حرف زدن نداشتم. ادامه داد: "اما مهریه م رو می بخشم به شرط اینکه حضانت بچه ها رو به من بدی." درمانده و نگران گفتم: "من بدون تو و بچه ها..." نگذاشت حرفم تمام شود. با بی رحمی گفت: "این فکر رو قبلا باید می کردی. قبل از اینکه ایدز بگیری. اگه من و بچه ها برات مهم بودیم"...

فریاد زدم: "بس کن ترانه! تو که این جوری نبودی. کجا رفت اون مهر و عاطفه ت؟ چرا الکی قضاوت می کنی؟" ترانه با تحکم گفت: "صدات رو بالا نبر. کسی که باید داد بزنه منم که همه چیزم رو باختم. به خدا اگه با پای خودت نیای دادگاه و آروم و بی صدا حکم طلاق رو امضا نکنی، دهنم رو باز می کنم و به همه میگم که چه دسته گلی به آب دادی و بدتر از همه سعی داشتی من رو احمق فرض کنی و بگی نمی دونی از چه طریقی به این بیماری مبتلا شدی"!

سکوت کردم. چه باید می گفتم؟ در دلم حق را به ترانه می دادم. من حکم یک بازنده را داشتم که باید بدهی ام را می پرداختم. برای اینکه آبرویم نرود و کسی از بیماری ام با خبر نشود، در میان بهت و حیرت همه اطرافیان ترانه را طلاق دادم و حضانت بچه ها را به او سپردم. نمی توانستم با ترانه مبارزه کنم. او هم نمی توانست مرا ببخشد.

***

ترانه حتی اجازه نمی دهد بچه ها را از نزدیک ببینم. نمی دانم به آنها چه گفته است. می ترسم از او شکایت کنم چون پرده از رازم بر می دارد. یک روز به او تلفن زدم و خواهش کردم که بچه ها را به خانه ام بیاورد اما قبول نکرد. می گفت: "بچه ها دوست ندارن تو رو ببینن. تو باعث سرافکندگی شون هستی"!

واقعا مانده ام چه کنم. دلم می خواهد زمان به عقب برگردد و حواسم را بیشتر جمع کنم. همه چیزم را از دست داده ام و حالا شبها هم به زور قرصهای خواب آور چند ساعتی می خوابم.

گزارش خارجی

پیله تنهایی انسان امروز

بقیه از صفحه ۱۹

تنهایی نام برد، آن کیفیت ارتباطات است نه کمیت آن. **رابین دونبار**، روانشناس دانشگاه آکسفورد این مساله را با توجه به جریان تکامل انسان از گذشته های دور توضیح می دهد و می گوید: "در گذشته ها بقای ما و اینکه بتوانیم زندگی و کار کنیم همه به این بستگی داشت که با دوستان و اعضای نزدیک خانواده رابطه برقرار می کردیم. به همین دلیل همه آدمها مجبور بودند برای برآورده کردن نیازهای خود دست کم با پنج نفر ارتباط نزدیک داشته باشند. و این چند نفر، هسته مرکزی ارتباط او را تشکیل می دادند. کیفیت و عمق این رابطه هم اهمیت زیادی داشت. به دست آوردن این رابطه پنج نفره یک فرمول ساده داشت، لازم بود ۴۰ درصد از کل دلمشغولی های خود را به این افراد اختصاص می دادیم. برخی از تغییرات به ظاهر کوچک مثل برطرف شدن بسیاری از نیازها با رسانه های جمعی نوع رابطه ما را هم تغییر داد و به روز کرد. و این آپدیت شدن به قیمت کم شدن رابطه با دوستان واقعی تمام شد. در حالی که ارتباط حتی با این گروه کوچک می تواند تا اندازه زیادی ما را از عواقب و اثرات منفی تنهایی برهاند."

راه حل چیست؟

حالا ما یقیناً باور داریم که تنهایی ضررهای متعددی دارد و باید برای آن چاره ای بیندیشیم. خب راه حل چیست؟ شاید بهترین راه این باشد که به جای گسترده کردن زنجیره شبکه ارتباطی که این روزها کمی غیر ممکن به نظر می رسد، از ذهنمان شروع کنیم. محققان در بررسی های خود دریافتند، موفق ترین و بهترین روش سر و کار داشتن با جنبه های روانشناختی تنهایی، درمان شناختی رفتاری است. روانشناسان تاکید می کنند، بدترین خطری که افراد تنها را تهدید می کند این است که بیشتر از بقیه به نکات و جنبه های منفی و ناخوشایند زندگی توجه نشان می دهند و البته بیشتر این مسائل منفی را به خاطر می سپارند. دکتر کول در حال انجام تحقیقی است که یافته های اولیه آن ثابت کرده در افراد تنها و منفی بین و منفی باف، داشتن هدف در زندگی و پیدا کردن معنای آن می تواند از مضرات روحی و جسمی تنهایی بسیار کم کند. کمک به دیگران و شرکت در فعالیتهای خیریه می تواند روی لایه های زیرین و پنهان روانشناختی این افراد اثر خوبی بگذارد. همیشه فکر اینکه با درگیر شدن در یکسری فعالیت ها می توانیم دنیا را به جای بهتری تبدیل کنیم، روش فوق العاده سودمندی است تا منفی بافی ها را کنار بگذاریم و آستین همت بالا بزنیم. در کنار این روش درمانی، استفاده از داروهای ضدالتهاب هم سودمند است و افراد تنها را از اثرات منفی که تنهایی روی جسم شان دارد نجات می دهد.

ترک اعتیاد به دنیای مجازی

نکته مهم دیگر این است که اگر بدانیم تنهایی سوای زیانی که به موقعیت اجتماعی خودمان می زند، می تواند به همه ما ضربه بزند، کمک می کند مانع برخی از عوارض منفی اش شویم. دکتر کاکیوپو در یکی از تحقیقات خود با هیپنوتیزم کاری کرد که افراد شرکت کننده احساس تنهایی کنند سپس مشاهده کرد که شخصیت این افراد هم خیلی زود تغییر کرد گویی دکتر کاکیوپو مستقیماً شخصیتشان را با هیپنوتیزم دستکاری کرده بود. دکتر کاکیوپو و همکارانش می گویند تمام کوشش هایشان برای این است که نه تنها به متخصصان و کارشناسان، بلکه به همه آدمها بگویند تنهایی چه سمّ خطرناکی است بنابراین دنیا جای بهتری می شد اگر نگهداری افراد مسن در خانه های سالمندان را فراموش می کردیم یا گمان ما این نبود که قرار دادن یک تلویزیون خوب و سر ساعت بودن برنامه های غذایی و دارویی کهنسالان بهترین راهکار است. این محقق همچنین می گوید، تنهایی خطری است که همه ما را تهدید می کند پس نگذاریم رسانه های مجازی مثل اینستاگرام بیشتر از این ارتباط ما را با دنیای واقعی قطع کند. حواسمان به خودمان بخصوص نوجوان ها باشد و آنها را از حصاری که دور خود کشیده اند و هر روز دیوارهایش بالاتر می رود، دور کنیم. این نکته مهم را از یاد نبریم که: ترک اعتیاد به دنیای مجازی می تواند بهترین راه شکستن پیله تنهایی باشد.

نباید از خسته بودن خود شرمنده باشی بلکه باید خسته کننده نباشی

● هیلزهام

محمدجلیل عندلیبی

اینترنت همه را آهنگساز کرده است

محمدرضا شجریان، شهرام ناظری، مرحوم ایرج بسطامی، علیرضا افتخاری و رضوی سروستانی... وجه مشترک تمام این اساتید مطرح موسیقی ایران یک نام است: "محمد جلیل عندلیبی" استاد مسلم موسیقی ایران که حدود یک دهه خود را از فعالیتهای موسیقیایی محروم کرده و اینک با سالار عقیلی به عرصه موسیقی بازگشته است. سکوت استاد بسیار سوال انگیز بود و این گفت‌وگو بهانه‌ای شد تا از دلایل سکوتش بگوید، از تجربه کار با اساتید مختلف و از آینده موسیقی ایران.

چه اتفاقی رخ داد که آهنگسازی مثل شما، در اوج فعالیتهای هنری‌اش، ده سال از فضای موسیقی فاصله گرفت؟ اصلاً در این سالها کسی سراغ‌تان را گرفت؟

بله، خیلی‌ها دنبال من بودند؛ اما من بسیار آزرده بودم. خب کرد هم هستم و نسبت به تصمیماتم قاطع! (خنده). در رسانه‌ها مدام کارهای من شنیده می‌شود و فقط نام خواننده را می‌آورند؛ بی‌اینکه حتی یک‌بار نامی از آهنگساز برده شود. از سوی دیگر، متولیان موسیقی هیچ‌کدام تخصصی در این زمینه ندارند. کپی‌های غیرمجاز هم در این سالها به هنرمندان موسیقی ضربه‌های بسیار زیادی زده است. شما می‌توانید یک قطعه را از همه‌جا بشنوید، بی‌اینکه یک نفر از آنها برای شنیدن موسیقی هزینه کرده باشد. کپی‌رایت هم که در ایران وجود ندارد. گاهی با خودم فکر می‌کنم که همه -از مخاطب تا مسئولان- ناخداگاه دارند تمام تلاششان را می‌کنند تا هنرمند هرچه بیشتر دلسرد شود. فعالیتهای هنری در ایران برای همه، درآمدهای کلان دارد، جز خود هنرمند و مجموعه اینها است که سبب می‌شود کسی مثل من برود و ده سال عزلت بگزیند. این تنها مسأله من نیست. بسیاری از هنرمندان در این سالها با این سرنوشت مواجه شده‌اند. هیچ‌کس از خودش نمی‌پرسد چرا بزرگانی مثل لطفی، مشکاتیان، جنگوک و فریوسفی باید در این سن پایین از دنیا بروند.

بیشترین آسیبی که شما از آن حرف می‌زنید، مسأله اقتصادی است.

به‌هرحال هم‌اکنون در تمام دنیا و به تبع آن ایران وضعیت اقتصادی آشفته است و همه از آن آسیب می‌بینند؛ اما خواه‌ناخواه در چنین شرایطی هنرمندان از همه بیشتر در معرض آسیب قرار دارند. چون در این اوضاع، اولین چیزی که حذف می‌شود، "هنر" است. من رهبر ارکستر سنتی وزارت فرهنگ و ارشاد هستم اما بال و پر من را چیده‌اند. در صورتی که من تنها به ۱۰-۱۲ نوازنده نیاز دارم. زمانی که دکتر ایمانی به عنوان معاون وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی فعالیت می‌کرد، هم ارکستر اقوام و هم ارکستر سنتی را تعطیل کرد. همین ماجرا هم در افسردگی من نقش مهمی داشت. امروز هم برای ادامه کار این ارکستر اعلام آمادگی کرده‌ام؛ اما انگار دوستان علاقه‌ای ندارند. وقتی زندگی روحی و اقتصادی شما تا این اندازه نابسامان شود، خواه‌ناخواه روی زندگی خانوادگی شما هم تأثیر می‌گذارد که برای من هم گذاشت و منجر به افسردگی بیشتر من شد و خودم را از همه‌چیز کنار کشیدم.

در این سال‌ها قطعه‌ای نوشتید؟

بله، خیلی زیاد. همین الان ۱۵-۱۴ اثر کامل دارم که می‌تواند به صورت آلبوم منتشر شود و امیدوارم که این اتفاق بیفتد.

فقط قطعه نوشته‌اید؟

ساز هم می‌زدم. من هیچ‌وقت فعالیتهایم را متوقف نکردم. فقط بروز بیرونی نداشتند و البته در این سال‌ها تدریس هم نکردم، چون تربیت شاگرد حوصله می‌خواهد و وجدان من قبول نمی‌کرد که فقط پولی بگیرم و به اندازه کافی به آنها درس ندهم. من فقط آهنگسازی نمی‌کنم. هم خواننده‌پروری می‌کنم و هم تدریس و هم کنسرت می‌گذارم. این روزها هم که بار دیگر فعالیتهای موسیقایی‌ام را شروع کرده‌ام، می‌خواهم برای کمک به جوانها فعالیتهای بیشتری انجام دهم.

به وجود خواننده‌سالاری اعتقاد دارید؟

حتماً. بخصوص اینکه در این سالها بسیاری از صداهای متفاوت بایکوت شده و راه را برای چند نفر باز کردند. اصلاً یکی از دلایلی که خودم را کنار کشیدم، همین مسأله بود. من یکی از بهترین کارهایم را به یک خواننده دادم و بعد از آن به سنندج رفتم اما او کار را به نام خودش منتشر کرد! به نظر من، این افراد کاسبان هنر هستند، هرچند که خود من در شهرت آنها بسیار مؤثر بوده‌ام. خیلی از کارهای من بعد از ۳۸-۳۷ سال همچنان ماندگار است و مردم زمزمه‌شان می‌کنند.

در این سالها چطور زندگی می‌کردید؟

خیلی بد. خیلی بد.البته مشکلات برای همه وجود دارد اما تحمل این شرایط برای یک هنرمند سخت‌تر است. چون وجود یک هنرمند، سراسر حس است. به هر ترتیب، من حالا بازگشته‌ام و بسیار خوشحالم که خواننده توانمندی مثل "سالار عقیلی" همراه من است. او انسان بسیار شریفی است و سرشار از احساس. راستش مثل اغلب خواننده‌هایی که من پیش از این با آنها کار کرده‌ام، نیست.

چرا این روزها همه خود را عالم موسیقی می‌دانند؟

من سرچشمه مشکلات را اینترنت می‌دانم.



بزرگ‌ترین عیب دنیا همین بس که بی‌وفاست ● حضرت علی (ع)

متاسفانه اینترنت به جوانان ما "شبه‌علم" می‌دهد،یعنی بر جوانان مشتبه می‌کند به دانشی در زمینه موسیقی دست یافته‌اند، درحالی که رودخانه کم‌عمقی را به آنها نشان می‌دهد. به‌طور مثال یک جوان چند مطلب کوتاه در مورد موسیقی ایرانی می‌خواند و به این باور می‌رسد که به تمامی زوایای این موسیقی دست یافته است. چطور ممکن است چنین دانشی با اینترنت به دست بیاید؟ موسیقی ایرانی اقیانوسی بی کران است که حتی اساتید موسپید کرده که سالها در این راه خون‌دل خورده‌اند به تمامی گوشه‌های آن پای ننهاده‌اند. همچنین همه ابزار و امکانات برای جوانان مهیاست. هر فردی در این جامعه به‌راحتی می‌تواند با یک کامپیوتر، قطعه‌ای را ضبط و به سرعت در اینترنت پخش کند.بدین ترتیب کاری ضعیف که هیچ ریشه و اصالتی ندارد، به راحتی در گوش و ذهن مردم نفوذ می کند. به همین دلیل این جوان که دانش چندانی هم ندارد دست به تولید کارهایی می‌زند که به جرأت می‌توانم آنها را پرت‌وبلا بنامم. برخی از این خوانندگان با موسیقی‌های ضعیف و سخیفی که تولید می کنند، واقعا در حال اهانت به اشعار بزرگانی مانند مولانا، سعدی و حافظ هستند. نمی‌توانیم هر چه دلمان خواست را به اسم موسیقی بر اشعار فاخرمان سوار کنیم و مدعی شویم موسیقی ایرانی ساخته‌ایم.



کارنامه کاری شما بسیار پربار است و به چند دهه برمی گردد؟

به جرأت می‌توانم بگویم در بیست‌وچندسالگی آثار قابل تأمل و آبرومندی را ساخته‌ام. آثار خاطره‌انگیز و ماندگاری مانند "کجایید ای شهیدان خدایی" با نوازندگی خودم، استاد فروهری، استاد گنجه‌ای، استاد کیانی‌نژاد و... اجرا شده و با آهنگسازی و سرپرستی خودم ضبط شده است. درخصوص تفاوت فرم صدایی و سبک خوانندگانی که با من همکاری داشته‌اند باید بگویم بیش از هرچیز دوستی و همنشینی در انتخابهای من تأثیر داشته است. به‌طور مثال شهرام ناظری، محمدرضا شجریان و شاپور رحیمی در آن سالها از دوستان نزدیک من بودند، ما رفت‌وآمد خانوادگی داشتیم و ساعات زیادی از روز را با یکدیگر می گذراندیم. این همنشینی‌ها به همکاری و خلق آثار مشترک می‌انجامید.

موسیقی را پیش استاد کامکار یاد گرفتید؟

بله؛ البته نت و سلفژ را پیش نصرت‌ا...خان حدادی فراگرفتم. آقای حدادی در آموزشگاه کامکار ویولن درس می‌داد و من چون می‌خواستم خودم را برای ورود به دانشکده هنرهای زیبا آماده کنم، روی سلفژ بیشتر کار می کردم و از حمایتهای ایشان بهره‌مند بودم.

شیوه آموزشی استاد کامکار با نت نبود؟

چرا، اتفاقاً یکی از مزیتهای زنده‌یاد حسن آقای کامکار این بود که به صورت آکادمیک و با نت کار می کرد. ایشان چهره‌های بسیاری را به جامعه موسیقی معرفی کرد. به‌هرحال ما آنجا ارکستری را به همراه لطفی، بیژن کامکار، پشنگ کامکار و... تشکیل دادیم و یک اجرای خوب با سرپرستی "هوشنگ کامکار" در تلویزیون رضائیه داشتیم.

استاد کامکار در سنندج بودند و شما در بانه...چطور رفت‌وآمد می کردید؟

ما تا ۶ سالگی بانه بودیم و پدرم رئیس دارایی این شهرستان بود. بعد به سنندج آمدیم و پدرم رئیس دارایی دیواندره شد که نزدیک سنندج بود. من به همراه برادرانم جمشید و جمیل، روزهای تعطیل به سنندج و بعد از آن، به دیواندره می‌رفتیم تا درس بخوانیم.

اصولاً کردستان مهد موسیقی است و بسیاری از بزرگان موسیقی کرد هستند

در مناطق کردنشین، موسیقی حرمت زیادی حتی میان پیشوایان مذهبی دارد. برای مثال "شیخ عبدالرحمن خالص طالبانی" که دو قرن پیش زندگی می کرده، خود شاعر و موسیقیدان بزرگی است. او گفته: "معشوقه ما از نظر غیب نهان است / بر دیده عشاق جگرسوز عیان است" که منظورش از معشوقه، خداوند است. حتی شهرهای کردنشین عراق و ترکیه هم سرشار از موسیقی است. کردها، موسیقی سرزمین‌های خودشان را غنی کردند.

و بعد وارد دانشکده هنرهای زیبا شدید.

بله، سال ۵۲ بود. در آن زمان دکتر صفوت و استاد برومند هم در دانشگاه بودند. استاد احمد پژمان و استاد علیرضا مشایخی هم استاد ما بودند. استاد تقی مسعودیه آوانویسی را یاد می‌داد. تقی برکشلی هم پیانو یادمان می‌داد. شاهین و هرمز فرهت هم به ما درس می‌دادند.

اوضاع موسیقی ایرانی چطور بود؟

موسیقی اصیل ما ارزش بسیاری داشت و استادانی مثل صفوت، برومند و استاد ذوالفنون حضور داشتند. هر کدام از ما که پیشرفت می کردیم، به مرکز حفظ و اشاعه راه پیدا می کردیم.

شما در مرکز حفظ و اشاعه با چه کسانی همدوره بودید؟

محمدعلی کیانی‌نژاد، رضا شفیعیان، مجید کیانی، ناصر فرهنگ‌فر، ناصر فرهمند و بهمن رجبی. علی‌اکبر شکارچی و حسین علیزاده بالاتر از من بودند و آقای مشکاتیان یک سال بعد از ما آمدند که بعد از مدتی از آنجا جدا شد. ما در "حفظ و اشاعه" این امکان را داشتیم که موسیقی گوش کنیم و آرام‌آرام وارد سطح حرفه‌ای موسیقی شویم. سعید هرمزی و علی‌اصغر بهاری، آرشیو موسیقی سنتی را در اختیارمان می گذاشتند و استودیو هم داشتیم.

از همزمانی این کارها خسته نمی‌شدید؟

صبح تا شب ما با موسیقی می گذشت. ده جا هم درس می‌دادم. روزهای تعطیل هم به خرم‌آباد می‌رفتیم. رئیس اداره هنر این شهر، می‌خواست "فرهنگ و هنر" این شهر را به سطح سنندج برساند و من فرهنگ و هنر لرستان را آکادمیک کردم. بعد به استخدام فرهنگ و هنر در آمدم.

با نگاهی به فعالیتهای هنری شما می‌بینیم که چهره‌های زیادی را معرفی کردید.

خواننده خوب، قطعه خوب می‌خواهد. من هم همیشه دنبال صداهای جدید می گشتم. اصولاً اهل ریسک هستم و برایشان زحمت زیادی هم کشیدم و بسیاری از آنها با تنها یک قطعه معروف شدند.

همکاری با شهرام ناظری چگونه شکل گرفت؟

من ابتدا با روانشاد رضوی سروستانی کار می کردم تا اینکه انقلاب شد و ایشان به علت اینکه همسرشان به‌شدت مذهبی بودند، دیگر به شکل سابق، کار موسیقی را دنبال نکردند. بعد با آقای ناظری، آشنا شدم. من هنوز ارکستر فوق‌برنامه دانشگاه را با دکتر سروش ایزدی اداره می کردم و همکاری ما شکل گرفت. آقای ناظری آلبوم رسمی نداشت و تنها چند سرود در "چاووش" خوانده بود. سالها بعد هم که ایشان خودش را از وزارت کشاورزی به فرهنگ و هنر منتقل کرد و بازنشسته شد. علیرضا افتخاری و شاپور رحیمی هم با آهنگهای من مشهور شدند.

سرنوشت ارکستر سنتی و ارکستر اقوام چه شد؟

این ارکسترها هویت ملی ما هستند. ما با این دو ارکستر، موسیقی و هویت ایرانی را به بسیاری از کشورها معرفی کردیم؛ اما سالها است که اینها تعطیل شده‌اند و هیچ کس هم نمی‌پرسد چرا.

نگاهی به آخرین ساخته منوچهر هادی

کارگر ساده نمی‌خواهیم

حمید دلاوری

آیا به صرف ادعا و حتی دغدغه از ساخت فیلمی اجتماعی با مایه‌های هنری می‌توان به نتیجه‌ای مطلوب رسید؟ حتماً که نه، چرا که فیلم سینمایی اول از همه باید "فیلم" باشد، یعنی بتواند در قالب چارچوبهای درام قرار بگیرد؛ پس به تبعیّت از نام فیلم دیگر منوچهر هادی به این کارگردان فعّال باید گفت، "فیلم چیز دیگری است!"

فیلم "کارگر ساده نیازمندیم" که چندروزی است اکرانش را در سینماها آغاز کرده، درباره دردهای سه جوان کارگر شهرستانی با کلی آرزو در شهر بزرگ و به هم ریخته تهران است. داستان فیلم بر کاراکتر "قدم" متمرکز است که در مغازه "رحمت" شاگردی می‌کند و عاشق "مونس"؛ دختر صاحبکارش می‌شود. این وسط مردی به نام "جهان" هم وجود دارد که از سنّش خجالت نمی‌کشد و می‌خواهد از دختر کم سن و سال رحمت فوت شده خواستگاری کند؛ طلبکاری بی‌رحم که در نقطه مقابل "قدم" ساده دل قرار می‌گیرد و نماینده افرادی است که می‌خواهد حق کارگران را بخورد؛ مسأله‌ای که در فیلمهای پیش از انقلاب و آثار مسعود کیمیایی بارها نظیرش مشاهده شد. حالا در فیلم هادی، به جای اینکه چاقوی کاراکتر شاکی در شکم مرد زیاده خواه و ظالم قرار بگیرد، این مرگ است که پیشدستی می‌کند و باز هم همانند آثار قبلی کارگردان، سایه "مرگ" روی سر فیلم می‌نشیند! آیا فقط با بیان دیالوگها به شکلی غیر از زبان معمول فارسی، می‌توان رنج افراد مهاجر نشین را نشان داد؟ آیا تنها با نشان دادن سکانسهایی از تنهایی و بی‌پولی شخصیّتها می‌توان وارد حریم درونی درد آنها شد؟ و آیا با نمایش چند لباس محلی و چهره خسته می‌توان ادعا کرد که فیلمی کارگری ساخته‌ایم؟



حتماً جواب همه این سوالها منفی است و فیلمساز چنان غرق فلاکت زدگی کاراکترهایش می‌شود که نمی‌داند چگونه سر و ته فیلمش را به هم چفت بزند. منوچهر هادی در "کارگر ساده نیازمندیم" نیز همانند "زندگی جای دیگری است" و "یکی می‌خواد باهات حرف بزنه"، به سراغ معضلی اجتماعی رفته است تا تقابلی را میان قشر مرفه با طبقه فرودست جامعه نمایان سازد، اما شعاری بودن موقعیّتها، عدم پختگی در اجرای سکانسها، داستان تلخ و منزجر کننده و ریتم کند و کشدار فیلم حوصله تماشاگر را سر می‌برد.

نمایشی تصنعی از جامعه تلخ کارگری و عرضه سوژه‌ای تکراری بدون هرگونه اتفاق خاص در اجرا همین "کارگر ساده نیازمندیم" می‌شود و لهجه‌ها بیشتر از این که در خدمت داستان قرار بگیرند، به سمت تمسخری جهت کسب توجه از سوی مخاطبان می‌شود. فیلم "کارگر ساده نیازمندیم"، از ظرفیتهای موقعیت زبانی جهت پیشبرد داستان استفاده نمی‌کند و تنها موقعیتی از تضاد میان غنی و فقیر می‌آفریند که بارها در سینما شاهدش بودیم و مطلب جدیدی برای مخاطب به همراه ندارد! پس نه می‌توان این فیلم را برای مخاطب عام پیشنهاد کرد و نه برای مخاطب خاص، چون نه این دارد و نه آن و ویژگی مشخص و متمایز و قابل توجهی برای سپری شدن وقت مخاطب در خود ندارد.

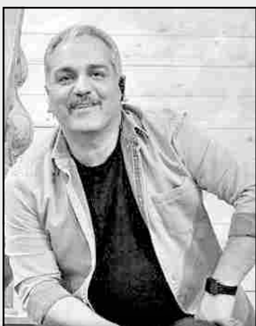
منوچهر هادی در "کارگر ساده نیازمندیم" هوای سرکشیدن به جهان کارگران را یافته است، با این توضیح که هیچ تفکر و برداشتی منطقی و عمیق از طبقه پایین جامعه ندارد از این رو مرتب در فیلم به حرفها و رفتارهای تکراری می‌رسیم و در نهایت فیلمی که ادعای نمایش زندگی قشر زحمتکش کارگر را دارد می‌خواهد تصاویر شیک بگیرد و به سراغ درآوردن خنده تماشاگر به وسیله لهجه برود. فیلم "کارگر ساده نیازمندیم" نه درباره کارگر است و نه می‌تواند به درستی نمایشی عاشقانه بسازد، تنها ادابازی است با یکسری مفاهیم برای این که بگوید مثلا دغدغه‌ای دارد اما باید دانست که فیلم چیز دیگری است!

"دورهمی" یا تبلیغ فیلم؟

برنامه "دورهمی" با اجرای مهران مدیری در حالی در شبکه نسیم به روی آنتن می‌رود که دو شب پیاپی این برنامه میزبان دو بازیگر فیلم سینمایی "ساعت ۵ عصر" به کارگردانی مهران مدیری بود.

ابتدا **امیر جعفری** که البته بازیگر مطرح و شناخته شده سینما، تئاتر و تلویزیون است و نیازی به حضور در برنامه‌های این چنینی برای بیشتر مطرح شدن ندارد و این روزها علاوه بر "ساعت ۵ عصر" "فیلم سینمایی "اکسیدان" را نیز روی پرده دارد، مهمان مدیری در این برنامه شد. سپس **نگین معتضدی** دیگر بازیگر اولین سینمایی مدیری که البته به اندازه جعفری در میان عموم مردم شناخته شده نیست، در "دورهمی" حاضر شد. او پیش از این نیز در سریال "ویلای من" که در شبکه نمایش خانگی توزیع شد با مدیری همکاری داشت. حضور پشت هم این دو بازیگر این سوال را در ذهن به وجود می‌آورد که مگر برنامه "دورهمی" که از آنتن رسمی تلویزیون پخش می‌شود ملک شخصی کارگردان و تهیه کننده است که به راحتی می‌تواند برای تبلیغ فیلمش هم که شده پشت سر هم بازیگران فیلمش را به برنامه‌ای که در تلویزیون دارد دعوت کند؟!

البته پاسخ این سوال تا حدودی روشن است. وقتی تلویزیون آنتن خود را به یک شرکت تجاری می‌فروشد، آن شرکت و مهران مدیری هم با خیال راحت برنامه تلویزیونی را ملک مطلق خود تلقی می‌کنند و بازیگران فیلمهایشان را پشت سر هم به برنامه دعوت می‌کنند. اما اینکه تلویزیون اجازه این جولان را به برنامه‌ای که حتی به شرکتی تجاری فروخته شده می‌دهد و نظارتی بر آن ندارد کماکان مبهم است. اما نکته جالبتری درباره این شرکت وجود دارد، اینکه این شرکت جزء شرکتهای زیرمجموعه همراه اول است. همان همراه اولی که اسپانسر تیمهای فوتبال استقلال، پرسپولیس، تراکتورسازی و چند تیم دیگر لیگ برتری است. همان همراه اولی که می‌خواست با صرف هزینه هنگفت دیداری دوستانه در آلمان برگزار کند که کنسل شد. همراه اول با "اول مارکت" این روزها هم در تلویزیون حضور دارد و هم در سینما. مهران مدیری را هم به برند شماره یک تبلیغات خود تبدیل کرده است.



سوال اساسی اینکه، مگر همراه اول چقدر درآمد دارد که به سادگی می‌تواند میلیاردها تومان در فوتبال، سینما و تلویزیون خرج کند؟! دلیل این همه خبر چه می‌تواند باشد؟! تلویزیون هم که علاقه خاصی به همراه اول دارد و هرجا که توانسته آنتن خود را به صورت کامل در اختیار این شرکت قرار داده است. این روزها مدیری هم از اول مارکت پول می‌گیرد که برایشان دورهمی بسازد و هم بازیگران فیلم سینمایی که خودش تهیه کننده‌اش هست را به برنامه‌اش می‌آورد که رایگان تبلیغ کند. این قبیل اتفاقات فقط در ایران می‌افتد!



یکتا ناصر و زندگی پس از بچه دار شدن

بعد از ازدواج و صاحب فرزند شدن یکتا ناصر شاید تصور می‌شد فعالیت او در سینما کمرنگ شود، اما این اتفاق نیفتاد و ناصر به یکی از پرکارترین بازیگران زن سینما و تئاتر تبدیل شد. او که همسر منوچهر هادی است، می گوید: "خوشبختانه قبل از اینکه با منوچهر هادی آشنا شوم در فضای حرفه ای سینما با هم کار می کردیم. رابطه و آشنایی اخیر به ما بیش از پیش کمک کرد. به هر حال جدا از اینکه ما رابطه شخصی داریم، کاملاً به موضوع فیلم و بازی حرفه‌ای نگاه می کنیم؛ در دنیا نیز این موضوع کاملاً وجود دارد زیرا کارگردانان معمولاً از بازیگرانی که حرفه ای هستند و از کار آنها رضایت دارند استفاده می کنند. اما شاید برای مردم عادی و کسانی که سینما را به صورت حرفه ای دنبال نمی کنند این سوء تفاهم به وجود می آید که هادی از همسرش و به واسطه رابطه ای که دارند استفاده می کند. منوچهر به حدی به کارش اهمیت می دهد که اگر زمانی حس کند که من برای سریال یا فیلم مورد نظری که می‌سازد به درد نمی‌خورم قطعاً از من استفاده نمی کند. هیچ وقت خودم را به کاری تحمیل نمی کنم زیرا کار برایم اهمیت زیادی دارد. اتفاقاً به همین دلیل که منوچهر هادی همسر من است برای بازی در فیلمهای او سختگیر تر هم هستم."

یکتا ناصر درباره تحولات به وجود آمده بعد از ازدواجش گفت:

"از وقتی که دخترم را باردار بودم یک سال کار نکردم. بعد از اینکه فرزندم به دنیا آمد اولین کاری که پذیرفتم با خود منوچهر هادی بود زیرا شرایط روحی و جسمی من را بیش از هر کس دیگری می‌دانست. البته پیشنهادات دیگری هم دارم. دلیل این پیشنهادات هم به نوعی شبکه های اجتماعی هستند. به شخصه علاقه خاصی به فضای مجازی ندارم. به نوعی به اجبار در این شبکه‌ها حضور پیدا می کنم که این هم کاملاً یک انتخاب شخصی است. حضور در فضای مجازی به فرهنگ مناسب نیاز دارد. دغدغه فضای مجازی را ندارم. این شبکه‌ها به نوعی افراد را به خود جذب می کنند حتی اگر تمایلی برای حضور نداشته باشید. سعی می کنم آلوده فضای مجازی نشوم."

حمله هکرها به شبکه تلویزیونی

هکرها با حمله سایبری به شبکه‌های رایانه‌ای اچ بی او، در مجموع به ۱/۵ ترابایت اطلاعات شامل اپیزودهای پخش‌نشده تعدادی از سریالهای این شبکه تلویزیونی و همچنین فیلمنامه اپیزود بعدی (چهارم) "بازی تاج و تخت" دسترسی یافته‌اند. ظاهراً هکرها پیشاپیش اقدام به انتشار اپیزودهای پخش‌نشده دو سریال "فوتبالیست‌ها" و "اتاق ۱۰۴" کرده‌اند. رییس و مدیر عامل اچ بی او در ایمیلی خطاب به کارمندانش، حمله سایبری اخیر را "ویرانگر، اضطراب آور و آزاردهنده برای همه ما" توصیف کرده است. بنابر توضیحاتی که از سوی این شبکه ارایه شده، ماموران قضایی بلافاصله وارد عمل شده‌اند و تحقیقات گسترده‌ای در این زمینه آغاز شده است. هنوز هیچ گروه مشخصی مسئولیت این حمله سایبری را بر عهده نگرفته است اما این اولین بار نیست که چنین دردسری از سوی هکرها برای اهالی هالیوود ایجاد می‌شود. سال ۲۰۱۴، گروهی از سارقان اینترنتی به شبکه‌های رایانه‌ای "سونی پیکچرز" نفوذ کردند و به دنبال آن، ده‌ها هزار ایمیل شخصی را به همراه فیلمنامه‌ها و فایلهای تصویری منتشر کردند. همچنین اواخر سال ۲۰۱۶ بود که هکرها با نفوذ به شبکه رایانه‌ای شرکتی هالیوودی، تعدادی از اپیزودهای متعلق به سریالهای "نتفلیکس" و چند شبکه تلویزیونی دیگر را به سرقت بردند.



حاشیه جنجالی برای ماه عسل و علیخانی

اظهارات اخیر غلامحسین محسنی اژه‌ای سخنگوی دستگاه قضا درباره شک و شبهه داشتن جمع آوری کمک برای زندانیان غیر عمد در "ماه عسل" بسیار جنجال آفرین شده است. اواخر خرداد ماه مدیر عامل ستاد دیه کشور از یک دروغ بزرگ در بحث جمع آوری پول برای آزادی زندانیان خبر می‌داد، پولی که به نام زندانیان غیر عمد و به کام بخشی از زندانیان عمد شده که البته در کمتر از ۲۴ ساعت، مدیرعامل ستاد دیه در یک چرخش عجیب صحبتهای خود را مبنی بر غیر واقعی بودن اظهارات مجری ماه عسل تغییر داد. اما ماجرا ادامه داشت تا همین چند روز پیش که حجت الاسلام محسنی اژه‌ای در نشست خبری خود در پاسخ به سؤال خبرنگاری درباره جمع آوری کمکهای مردمی برای آزادی تعدادی از زندانیان در ماه مبارک رمضان با همکاری برنامه ماه عسل و سازمان زندانها و اینکه برخی از این زندانیان، زندانی جرائم عمد بودند گفت:



آن مقداری که مطلع هستم این است که برخی افراد زندانی به خاطر بدهی اند کی در زندان هستند. مردم عزیز ما وقتی متوجه می‌شوند کمک می کنند که پسندیده است. این زندانی‌ها دو قسم هستند؛ یک قسم کسانی هستند که جرائم عمد مرتکب نشدند و مردم برای کمک به آنها اقبال بیشتری دارند. برخی هم کسانی هستند که جرم عمدی مرتکب و محکوم شدند اما در عین حال بدهی هم دارند. مثلا کسی که سرقت کرده و حبسش را گذارنده اما در عین حال به فردی که اموالش را سرقت کرده بدهکار است. چون توان مالی ندارد، در زندان می ماند. خیلی از مردم ما حاضر هستند به این دسته از زندانیان نیز کمک کنند، تا اینجا اشکالی ندارد. اما در برنامه ماه عسل دو مطلب اتفاق افتاده که به نظر می رسد بی اشکال نیست. اشکال اول این بوده که مخاطب طوری تلقی کرده که همه این پول برای بدهکاران و محکومان جرایم غیر عمد است که به نظرم اشتباه بوده است و تذکر هم داده شد که شفاف به مردم بگویند. اشکال دوم هم این بود که در یک مورد گفتند فردی وجود دارد که به خاطر یک میلیون تومان ۱۰ سال است در حبس مانده است. خودم خیلی حساس شدم و تصورم این بود که غیر عمد بود. صبح که سر کار آمدم بررسی کردم. تماس گرفتم و پرسیدم این فرد که بود؟ یکی از استانها را نام بردند. بلافاصله با رییس دادگستری آن استان تماس گرفتم که گفت ما چنین فردی نداشتیم. گفت این فرد دارای سوابق متعدد کیفری از جمله سرقت است و به خاطر سرقت به ۱۰ سال حبس محکوم شده که ۳ سالش را گذارنده و نزدیک ۲۸ میلیون تومان هم بدهکاری دارد و تنها به یکی از کسانی که مالش را سرقت کرده، یک میلیون بدهی دارد.

اما پس از مهر تأیید سخنگوی قوه قضائیه سوال اصلی مطرح شده این است که در این ماجرا تکلیف پولهایی که هموطنان با نیت کمک به زندانیان جرائم غیر عمد اعطا کرده‌اند و برای آزادسازی زندانیان جرائم عمد استفاده شده، چه می‌شود؟ شاید بهتر باشد که احسان علیخانی و رئیس سازمان زندانها یکبار دیگر مثل برنامه نوزدهم ماه عسل کنار هم در یک کادر قرار گیرند و از طریق رسانه ملی رسماً از مردم بابت جمع آوری پول به نام زندانیان غیر عمد و به کام تعدادی زندانی عمد پوزش بطلبند زیرا بسیاری از مخاطبان این برنامه اعلام کرده‌اند که اگر می‌دانستند این پولها قرار است صرف آزادی زندانیان جرائم عمد شود از کمک خودداری می کردند و پولشان را در مسیر صحیح و برای آزادی زندانیان جرائم غیر عمد استفاده می کردند.

زندگی مسحور کننده است اگر با عینک مناسبی به آن نگاه کنیم ● دوما



تخم بلدرچین غذای کودکان

* مطالعات علمی در زمینه تخم بلدرچین نشان داده که این غذا می‌تواند میزان توان دفاعی بدن را در برابر میکروب‌ها افزایش دهد.

* به علاوه این که باعث افزایش سطح هموگلوبین و کمک به کاهش ترکیبات سمی و فلزات سنگین در بدن کودک شود.

* همچنین منجر به کنترل و تنظیم عملکرد کلیه‌ها، کبد و کیسه صفرای کودک نیز می‌شود.

* برخی از مطالعات علمی حتی بر این باورند که مصرف منظم تخم بلدرچین در کودکان می‌تواند باعث افزایش فعالیت‌های مغزی و کمک به افزایش و بهبود حافظه شود.

* در واقع یکی از دلایل اصلی که پزشکان اطفال توصیه به مصرف تخم بلدرچین برای کودکان می‌کنند، بالا بودن میزان ویتامین‌ها و املاح آن در مقایسه با تخم مرغ است.

* بالا بودن ویتامین‌ها و املاح هم با افزایش میزان رشد و نمو در کودک در ارتباط است. بخصوص این که میزان ویتامین B۱ در تخم بلدرچین به مراتب از تخم مرغ بالاتر است.

* عنصر آهن نقش موثری در تشکیل مناسب سلول‌های قرمز خون دارد و تخم بلدرچین نیز مقادیر بالایی از این عنصر را در خود جای داده و به این صورت می‌تواند در تشکیل سلول‌های قرمز سالم خونی موثر باشد.

* تخم بلدرچین حاوی مقادیر بالایی از مواد مغذی حیاتی از جمله ویتامین‌ها و پروتئین مرغوب است. بنابراین با تقویت سیستم ایمنی از بروز بیماری‌های حساسیت زا و آلرژیک در کودکان به صورت قابل ملاحظه ای پیشگیری می‌کند.

* برخی متخصصان تغذیه پیشنهاد می‌کنند به کودکان در حدود ۹ ماهگی می‌توان تخم بلدرچین البته زرده آن را داد و از حدود سن ۱ تا ۳ سالگی مصرف ۱ عدد تخم بلدرچین در روز توصیه می‌شود. البته از سن ۳ تا ۷ سال می‌توان ۲ تا ۳ عدد تخم بلدرچین در روز با توجه به میزان توان هضم و جذب بدن کودک برای او توصیه کرد. این میزان مصرف در سنین بالای ۷ سال می‌تواند به ۳ تا ۵ عدد در روز نیز برسد

* با توجه به نقش موثری که تخم بلدرچین در سلامت و رشد و نمو کودک در پی دارد، متخصصان تغذیه توصیه می‌کنند که می‌توان از تخم بلدرچین به عنوان یک جایگزین مناسب تخم مرغ در رژیم غذایی کودک استفاده کرد، بدون این که نگرانی خاصی در مورد اثرات مضر آن بر بدن کودک داشت.

فرزاد برهمندپور - کارشناس ارشد تغذیه و ارتقای سلامت

خاصیت درمانی انجیر

مزایای سلامتی میوه پرطرفدار انجیر شامل درمان اختلالات جنسی، یبوست، سوء هاضمه، سرفه، برونشیت و آسم است. انجیر حاوی مواد معدنی، ویتامینها و فیبر فراوان است. ویتامین آ، ویتامین ب ۱ و ب ۲، کلسیم، آهن، فسفر، منگنز، سدیم، پتاسیم و کلر از مواد مغذی موجود در انجیر هستند.

پیشگیری از یبوست: مصرف ۳ وعده انجیر ۵ گرم فیبر به بدن می‌رساند. غلظت بالای فیبر موجب عملکرد منظم روده و جلوگیری از یبوست می‌شود. فیبر موجود در انجیر نه تنها برطرف کننده یبوست است بلکه اسهال و حرکات نامنظم روده ای نیز پیشگیری می‌کند.

کاهش وزن: فیبر موجود در انجیر به کاهش وزن کمک می‌کند و مصرف آن به مبتلایان به چاقی توصیه می‌شود. البته توجه داشته باشید که انجیر نسبتا دارای کالری زیادی است و می‌تواند منجر به افزایش وزن شود، خصوصا اگر همراه با شیر مصرف شود. به همین دلیل بهتر است در مصرف آن از این جهت جانب تعادل را رعایت کرد. البته مصرف چند عدد انجیر برای دریافت مواد مغذی آن کافی است و بهتر است در مصرف آن زیاده روی نکنید.

کاهش کلسترول: انجیر دارای پکتین است. پکتین نوعی فیبر گیاهی و محلول است. هنگامی که این فیبر در سیستم گوارش جابجا می‌شود، به سادگی کلسترول اضافی را با خود حمل و برای دفع از بدن آماده می‌کند. علاوه بر این، انجیر به دلیل وجود فیبر زیاد در آن می‌تواند در کنترل اشتها و میل شما به مصرف غذاهای چرب و مضر موثر باشد.

حفظ سلامت قلب: انجیر خشک حاوی فنول، امگا ۳ و امگا ۶ است. این اسیدهای چرب خطر ابتلا به بیماری های قلبی را کاهش می‌دهند. برگ انجیر نیز تاثیر زیادی بر میزان تری گلیسیرید موجود در خون دارد. در واقع، برگ انجیر یک بازدارنده برای تری گلیسیرید محسوب می‌شود و مقدار کلی آن را کاهش می‌دهد.

کنترل قند خون: برگ انجیر باعث می‌شود نیاز بدن افراد دیابتی به انسولین کاهش یابد. این مورد برای بیمارانی که باید انسولین تزریق کنند می‌تواند موثر باشد. انجیر سرشار از پتاسیم است که می‌تواند به کاهش جذب قند پس از هر وعده غذایی کمک کند. هرچه میزان پتاسیم در بدن بیشتر باشد، نوسانات قند در بدن کاهش می‌یابد و دیابتیها می‌توانند زندگی عادی تری داشته باشند.

کنترل فشارخون: اگر افزایش سدیم با کاهش پتاسیم همراه شود، نتیجه آن افزایش فشارخون است. انجیر از طرفی دارای مقادیر زیادی پتاسیم و از طرف دیگر دارای میزان کمی سدیم است. در نتیجه این میوه برای مبارزه با فشارخون گزینه بسیار مناسبی است. انجیر با ایجاد تعادل در فشارخون برای شما آرامش به همراه می‌آورد.

تقویت استخوان ها: انجیر سرشار از کلسیم است. کلسیم نیز برای تقویت استخوان‌ها یک ضرورت محسوب می‌شود. انجیر همچنین دارای فسفر است. فسفر در شکل گیری استخوانها یا جوش خوردن آنها پس از آسیب دیدگی یا شکستگی موثر است

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www. kamitaghesmatijedi. persianblog.ir

هدیه‌ای برای مادرم در روز تولدم

امسال در آستانه روز تولدم که جمعه بود و تعطیل، در تنهایی تهرانم نشستم با خودم خلوت کردم و سپس کلاهم را با اجازه قوه قضائیه قاضی کردم دیدم که واقعاً چرا در روز تولدم باید بقیه به من هدیه و کادو بدهند؟!.... مگر کوه کندم و شاخ غول شکستم. من که خودم نقشی نداشتم. دیدم این مادر است که رنج حمل مرا و به دنیا آوردن مرا متحمل شده و چون متولد شدم، با خون دل مرا بزرگ کرده تا روی پای خود بایستم و محتاج کشورهای غربی نشوم!



پس چرا هیچکس به مادر هدیه نمی‌دهد؟!.... دیدم یکی از فالورهای من، یک شیرینی فروشی است با اسم بامسمای مادر، در زادگاهم تربت حیدریه. عصر پنجشنبه بود که زنگ زدم و خودم را معرفی کردم. به من اظهار محبت کردند و سفارشم را مطرح کردم.

با تلگرام محبوب، چند تا عکس از کودکی‌ام فرستادم تا روی یک کیک قشنگ و خوشمزه طراحی و ترسیم شود و به منزل مادر عزیزم ارسال گردد. با این که دیر زنگ زده بودم و جمعه هم روز تعطیل بود؛ اما در حق من محبت کردند و این کیک تولدم را تا عصر جمعه آماده کردند و با هماهنگی من به آدرس منزل مادرم فرستادند. و خلاصه همه سوپرایز شدند و خواهرزاده‌ام الهام نام "ابر سوپرایز" را به من اعطا کرد! (درضمن، پول کیک را هم کارت به کارت کردم. این را گفتم که کسی خیال نکند از موقعیتم برای پیشبرد مجانی کارهایم استفاده می کنم. خیلی بدم می آید از این نگاه و اخلاق!)

مادرم و خواهرهایم چون عکس‌های معصومانه کودکی‌ام بر روی کیک بود، بنده های خدا دلشان نمی آمد آن را با چاقو ببرند!... یکی دو ساعت فقط باهاش عکس سلفی گرفته بودند!

این ماجرا را فقط از این حیث تعریف کردم که حس کردم یک نوع فرهنگ سازی است. نه از باب نوشابه باز کردن برای خودم که: ایهاالناس، تحویل بگیرید منو که به دنیا اومدم!!

جا افتادن فرهنگ تشکر از مادر، در روزی که ما را به دنیا آورده است؛ علت این کارم بود. تا فراموش نکنیم که هر که هستیم و به هر جا که رسیدیم؛ برای مادرمان فقط بچه‌اش هستیم. و من همان رضای کوچیک مادرم هستم که دیگر حتی تا تهران هم نمی تواند بیاید تا چند روزی در کنارش باشم.

سالهاست پیرزن معصوم، در یک چهار دیواری یک خانه نقلی، چون مرغی اسیر است. بغض می کنم وقتی خستگی و تنهایی‌اش را می‌بینم. خواهرهایم می گفتند کلی خوشحال شده بوده طفلی مادرم وقتی با تعجب، عکس جوانی‌ام را بر کیک تولد دیده بود... به قول خودش، پسر قندپهلویش!

گیر دادن به لباس بقیه

برایم جالب آمد که این روحیه کنجکاوی در مسائل خصوصی دیگران تا حد نوع پوشش و لباس آنها، فقط مختص عموم مردم نیست؛ حتی برخی رسانه‌های جمعی هم آنقدر گاهی سطحی می شوند که مثلا نوع پوشش فلان شخصیت و چهره سیاسی فلان کشور جهان هم برایشان ارزش خبری پیدا می کند. تیتر درشت بر بالای عکس تمام رنگی‌اش می زنند که ایهاالناس، چه نشستید که خانم آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان، برای اولین بار با کت و دامن در انظار عمومی ظاهر شد! و این یعنی رسمیت دادن به روحیه کنجکاوی!....



البته اصلاً نمی دانم خود رسانه های آلمان چقدر این قضیه کت و دامن پوشیدن صدر اعظم‌شان برایشان مهم و خبری بوده است؟ باید تحقیق کاملی کرد. (تا دقیقا و تحقیقاً مشخص شود چرا ایشان با کت و دامن در خیابان ظاهر شده!!) اما ظاهرا رسانه خود ما سطح صدر اعظم آلمان را با سطح اعظم خانم خودمان یکی گرفته است!... (البته به کسی اگر اسم قشنگش اعظم است، بر نخورد. منظور، اعظم نوعی بود و در مثل مناقشه نیست. مگر طرف عصبانی باشد و معنای مثل را درک نکند!) و نمی دانم چرا رسانه ما اگر به نوع پوشش خانم مرکل دقت می کند و حتی یادش هست که برای اولین بار است که کت و دامن می پوشد؛ به این نکته هم دقت می کرد و فرهنگ سازی می کرد که ببینید چقدر اینها ساده پوش و در عین حال شیک پوش‌اند. چقدر طلا و نقره از اینها آویزان می بینید؟!.... چقدر شفافیت و بی ریایی در پوشش و نوع لباس اینها می بینید؟... در واقع اگر دقت کنیم می‌بینیم چیزی پوشیده که مثله شلوار کردی ما ایرانی‌ها راحت و بی‌دغدغه باشه نه آن که متر صد باشد تا هواپیما از فضای آسمان ایران خارج شود تا...

در راستای لغو کنسرت استاد ناظری



همین اول عذرخواهی می کنم که مجبور شدم با این صدای نتراشیده - نخراشیده‌ام وسط مطلب با گلوی خشکم یکهو بزنم زیر آواز و پا توی کفش آن صدای دلنشین و خوش طنین و متین استاد شهرام ناظری عزیز کنم. مجبور شدم. گفتم شاید برخی از کسانی که در لغو بی خبر کنسرت ایشان و پسرشان در جمعه گذشته (روز تولد ما!) و پلمپ محل کنسرت استاد در شهرستان قوچان، نقش آشکار و پنهان داشتند؛ یادشان بیاید که این خواننده شهیر و شوالیه آواز سنتی ایران، چه کسی است و چه سابقه‌ای دارد. شاید سن بعضیها به آن ایام (سال ۵۹) قد نمی دهد و...

اما زمان نوشتن این صفحه آنقدر کوتاه و در نتیجه ریتم نوشتن به قدری تند است که گاهی کلمات و جملات را ممکن است ناقص و ناتمام رها کنم به امان خدا!.... هر لحظه هراس دارم که اتمام وقت را نشانم دهند و خبر ابتر بماند که ماند!...

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

گاو اگر بز بود



مجید نوقابی از آبادان عکس گاو در حفره را فرستاده. دزدها یک قانونی دارند که می‌گوید قبل از اینکه برای سرقت وارد جایی شوی، نگاه کن ببین در رو دارد؟ اگر پاسبون دنبالت کرد، هنگام فرار قبل از این وارد کوچه‌ای بشی، تابلوشو بخون مبادا بن‌بست باشه. درست است که آدم نباید از دزدها چیزی یاد بگیرد ولی اگر افراد غیر دزد هم این قانون دزدهای حرفه‌ای و رده بالا را سرلوحه ورودهایشان قرار دهند، هنگام خروج هرگز گیر نمی‌افتند، اگر هم بیفتند، باز هم برایشان در رو هست. این جناب گاو وقتی می‌خواسته داخل شود، نگاه نکرد که آن حفره برای شکم و پهلویش در رو دارد یا نه و بی‌گدار به حفره زد و گیر فرمود. پس بلا نسبت شما اگر خواستید گیر نکنید، قبل از هر قراردادی ببینید در روهایش کجاست. در این معامله فقط گاوها گیر می‌افتند ولی بزها خوب بلدند از کدام سوراخ وارد شوند و از کدام یکی بیرون بجهند. شعار بگوسیبی: گاو نباش مدتی هم بز باش.

از پیاز تا سرشکستگی

ناصر پوریوسف این عکس را از خوزستان برای بگوسیب فرستاده و گفته "با گران شدن قیمت پیاز برای ازدواج باید به جای طلا پیاز بخریم و به گردنمون آویزون کنیم." آره؟ شما جرأت می‌کنی به جای سرویس طلا یه دونه پیاز بندازی گردن عروس خانم؟ نکنه دنبال بهونه‌ای که همون‌طور که مهریه عندالمطالبه رو به عندالاستطاعه تبدیل کردی، جای طلا هم پیاز بدی اونم تو روزگاری که عروس به کارتخون به خودش آویزون می‌کنه و یه میلیارد کادو می‌گیره از مهمونا. سؤال بگوسیبی: اگه پیاز ارزون شه، مشکل ازدواج حل میشه و شما به جای پیاز سینه‌ریز ۳۰ گرمی به عروس خانوم هدیه میدی؟ البته خوشبختانه پیاز انواعی دارد: پیاز سفید، پیاز قرمز، پیازچه، پیاز نقلیِ مخصوص ترشی پیاز و کته‌پیاز، پیاز انباری، پیاز پای دیزی که حتماً باید با مشت رویش کوفت. پیاز اشک‌آور و پیاز اشک نیاور ولی اینها دلیل نمی‌شود که شما به عندالاستطاعه تبدیل شوی و اگر خدا نکرده گفتند مهریه روبده، یه دونه پیاز تقدیم کنی.



یک همکار دانشمندی داشتم که یک جلد کتاب چاپ کرده بود. مهریه‌اش همان کتاب بود. بعدها کار به طلاق کشید و روز طلاق یک جلد کتاب کادوپیچ به همسرش داد و گفت اینم مهریه‌ت. البته باورم نمی‌شد که با کتاب بتوان سر کسی را بدجور شکست! سرشکسته هم شده بود.

انتخاب عاقلانه



در توضیح این عکس نوشته بودند ماه‌شرف نظری ۷۵ ساله و قربانعلی محمدی ۸۳ ساله اهل زرقان شیراز. ۳۵ سال است که این آقا نابینا شده و همسر وفادار و مهربانش هر روز دست او را می‌گیرد و به گردش می‌برد. هیچ منتی هم بر سر شوهرش نمی‌گذارد. شوهرش هم احساس خجالت کشیدن و زحمت دادن ندارد. این یعنی یک زندگی خوب. به دخترهایی که برای راهنمایی زنگ می‌زنند، می‌گویم قرار است تو و این آقایی که می‌گویی دوستت دارد، یک عمر با هم باشید. آیا مطمئن هستی خوب تحقیق کرده‌ای و می‌دانی تا نود و نود پنج و صد سالگی با هم هستید و با هم مهربانید؟ و به فکر فرو می‌روند. انتخاب باید از روی عقل باشد چون احساسات مدام در حال تغییر است اما قوانین عقلی همیشه ثابت است. فرهنگ‌سازی کنیم و ازدواج با عقل را رواج دهیم تا به امید خدا وقتی به کهنسالی رسیدیم، هنوز خوشبخت باشیم و به انتخاب خودمان احسنت بگوییم. کاش شهرداری و مجله‌ها اینجور عکسها را روی بیلبوردها و روی جلد چاپ کنند و مدام درباره علل ازدواج‌های موفق و ناموفق تبلیغ کنند تا دختران و پسران جوان یاد بگیرند چطور انتخاب کنند.

شانس خوشست!

محمد فلاح فقط ۱۹ سال دارد و از بیکاری نناليده و راننده آژانس پارس شده. او در آبادان زندگی می‌کند و این عکس را فرستاده و زیرش نوشته: "وارد آژانس شدم و دیدم این همکارمان خودش را لای پتو پیچیده. آنهم در شرایطی که کولر ما ۲۴ ساعته روشن است." محمد جان اینها زیاد مهم نیست. ما خودمان همکاری داشتیم که در داغی ظهر تابستان عشقش این بود که زیر آفتاب لم بدهد. هر کس طبع خودش را دارد ولی جالب و فکر برانگیز است که نوجوانان و جوانانی که مشتاق کارند، یا کاری گیر نمی‌آورند یا مجبورند به کارهای ساده و بی‌تخصص تن بدهند. آژانس محله بگوسیب یک راننده‌ای دارد که فوق‌لیسانس است. البته ماشینش هم شاسی بلند است. بگوسیب گفت بگو: "گویند کسان مدرکِ لیسانس خوشست / اومی گوید که کارِ آژانس خوشست // لیسانس که هیچ، دکتراش هیچ استِ / اصلِ همه چی بگویمت؟ شانس خوشست"



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی کـه خـواب خود را تلگـرام می کنند، لطفاً مشـخصات خود را کامل بنویسـند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسـامی مسـتعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسـم، مانند مشـخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شـماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می کنم شـماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسـی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

بوی بهشت بیاورید!

ساغر بهمنی، ۳۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، تویسرکان

بیشتر خوابهایم تعبیر می شود. دیشب دیدم در ایوان هستم. زن داداشم پیشـم بود. هوا خوب بود ولی یکهو ابری شـد. در آسـمان موجودات سیاه رنگی نمایان شـدند که پر داشـتند. به بزرگی بوقلمون بودند. پرسیدم اینا چی هستن؟ ندا آمد از اینها هر چه بخواهی، به تو می دهیم. آن موجـودات کمـی پایین تر آمدند. در دلم گفتم این که خدا نبود! اندا آمد اینها فرشته هستند. آنها باز هم پایین تر آمدند. بعد از هر ندا پایین تر می آمدند. چشمهای آنها را دیدم. بعضی ها ترسناک و بعضی ها معمولی بودند. به خودم گفتم فرشته باید خوشگل باشد چرا اینها زشت هستند؟ بعد از حرفی که زدم توبه کردم و گفتم اینها می توانند خواسـته مرا به خدا برسانند. بعد خواسته‌ام را گفتم. آنها هم چیزی به دستم دادند. زن داداشـم گفت همه‌ش دروغه. از شـون چیزی نخواه. آنها باز هم برایم چیزی انداختند. نورانی و خوشـگل بود ولی وقتی به دستم رسید، دیدم خوشـگل نیسـت. بار سـوم گفتم از آنها چیزی می خواهم اگر دادند، فرشـته هسـتند. و گفتم بوی بهشت را برایم بیاورند. یکهو همگی غیب شدند و بیدار شدم.

تعبیر: [سؤال: آخرین بار کی بود که فیلم تخیلی یا وحشتناک دیدید؟ جواب: از این جور فیلمها زیاد می بینم.] این خواب می گوید با اینکه از سیکل بیشتر درس نخوانده‌اید، هوش و دقت خوبی دارید: شک کردید که چرا فرشته‌ها سیاه و بدترکیب و ترسناکند. هدیه آنها را ارزیابی کردید و دیدید زیبا نیسـتند و باز شـک کردید و خواستید آنها را امتحان کنید و آنها گریختند. این شـک‌ها خوب اسـت چون شما را به یقین رساند که آنها فرشـته نیسـتند. شما با خودتان فکر کردید که فرشته‌ها مشخصاتی دارند اما آن موجودات پرنده، فاقد آن مشخصات بودند. زن داداش نظر شما را تأیید نمی کند و از اولش یقین داشت که به فرشته نیستند. به شما هم گفت از آنها چیزی نگیر. و این ضمناً یعنی زن داداش به شـما مسـلّط است. این خواب می گوید شما حاجت خاصی ندارید ولی چون زیادی کنجکاو هسـتید، خواسـتید بدانید جریان فرشته‌ها چیست به همین دلیل همینجوری خواسـته‌ای به زبان می آورید. شـما آن خواسته را به یاد نمی آورید و نتیجه می گیریم که دغدغه شـما نبوده. در آخرین امتحان بوی بهشـت می خواهید و در خواب معلوم نیسـت که مگر خودتان بوی بهشـت را قبلاً شنیده بودید که بتوانید آن را تشـخیص بدهیـد؟ این خواب یک بخش دیگر هـم دارد: آنجا که پس از اولین شک، توبه کردید. و این یعنی با اینکه باهوشید، اهل خرافات هم هستید چون وقتی که موجودی را که مشخص است فرشته نیست، انکار کردید، زود پشیمان شدید و گفتید شـاید فرشـته باشد. این هم یعنی گاه به شـکهای خودتان هم شک می کنید. فیلمهای وحشتناک هم در دیدن این خواب مؤثر هستند.

رفتیم پیش دعانویس

زینت آبخانی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، قزوین

خواب دیدم با شوهرم رفتیم پیش دعانویس. صورت او یک تکه سفید بود و یک تکه پوسـت خودش. دیدم پوسـت صورت شوهرم هم دارد مثل او می شـود. دعانویس به من گفت مشـکل تو پیش یه حاج آقایی حل میشـه که تو گیلانه. گفتم من مشـکل ندارم. خواستم از آنجا بروم که شوهرم با سرعت خیلی زیاد از کنارم رد شد. ترسیدم و داد کشیدم ولی صدایم شـنیده نمی شـد. یک آقایی چهار دست و پا آمد طرفم. من از هراس جیغ می کشیدم اما صدایم شنیده نمی شد.

تعبیر: خواب شما این راز را افشا می کند که به همسرتان اعتماد ندارید و معتقدید به شـما وفادار نیسـت. در خواب شما کسی که مایل است پیش دعانویس برود، خودتان هسـتید نه همسـرتان. چرا؟ زیرا خواب را شـما دیده‌اید و قصه‌اش را ذهن شـما نوشـته اما چون نمی خواهید کسی بفهمد بـه دعانویس اعتقاد دارید، در خواب رفتن به آنجا را گردن همسـرتان می‌اندازید. آنجا که دعانویس می گوید باید پیش فلانی در گیلان بروی، به این معنی اسـت که معتقدید مشـکل خیانت همسرتان برای شما خیلی بزرگ است و به دست هیچکس غیر از یک دعانویس خیلی خبره حل نمی شـود. پوسـت صورت او و همسـرتان نماد ترسهای شماست از جنس مذکر. شوهر ناگهان می رود. نماد این است که نگرانید هر آن همسـرتان شـما را ترک کند. آن مردی که چهار دست و پا آمد، نماد ناامنی‌هایی اسـت که حس می کنید و نماد اینکه اگر همسـرتان برود به چه بلاهایی که گرفتار نخواهید شـد. به نظر می آید به وسـواس و گفت و گوی ذهنی دچار هستید. فراموش نکنید که از هر چه که بترسید، سرتان می آید. ما باز تاب افکار و تصوّرات خودمان را می بینیم. این موضوع دلایل علمی خودش را دارد که طولانی است. پیشنهاد می کنم دربـاره عقایـد خودتان تجدید نظر کنید. سرنوشـت و تفسـیر زندگی خودتان را به جادوگران نسپارید. هر کس نتیجه اعمال و عقاید و شرایط و امکانات خودش است و اگر می خواهید زندگی و شخصیت شما سامان ببینند، احساسات و نفسانیات خودتان را کنترل کنید و از روی عقل تصمیم بگیرید.

مار از سبد فرار کرد

مینا نهری، ۵۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، کاشان

خواب دیدم در خانه بودم. دختر کوچکم هم بود. پانزده ساله است. توی خانـه مار زیـر یک کلاه نظامی بود. گمان کنم مال مرحوم شـوهرم بود. سبد رویش بود. ما ترس نداشتیم. یکهو مار سبد را انداخت و بیرون آمد. نگاهش کردم. گفتم باید به او غذا بدهم. گناه دارد. از بس درس خوانده، چشـمهایش هم ضعیف شده. با خودم فکر می کردم که چه میوه‌ای برای ضعف چشـم مارها خوب اسـت. دیدم مار رفت طرف دخترم. چشم غرّه رفتم و گفتم باید او را از خانه بیرون بیندازم. بیدار شدم.

تعبیر: از این خواب یاد مار در آسـتین پروردن افتادم. [سـؤال: آیا در خانه شـما غیر از خودتان کس دیگری هم هسـت که احتمالاً جوان باشـد؟ جواب: برادرزاده مرحوم همسـرم مدتی اسـت دانشجو شده و به کاشان آمده. روزهای تعطیل به خانه ما می آید. سـؤال: عینکی اسـت؟ جواب: بله!] تعبیر خواب مشـخص شد: آن مار نماد همین جوان است. کلاه مرحوم همسرتان نماد حرمتی است که آن مرحوم دارد: اگر خودش نیست، اسمش هست و حامی خانواده است. مار از زیر کلاه بیرون می آید و حرمت را می شکند. اول دلتان برایش می سوزد بعد که سمت دخترتان می رود، خطر را حس می کنید و تصمیم می گیرید بیرونش کنید. [گفت: حالا که تعبیر کردید، متوجه شدم او بی دلیل به دخترم محبّت می کند. یک بار هم دیدم زیر چشمی به دخترم نگاه می کرد.] یادآوری می کنم که ممکن است اینها فقط تصورات شما باشد و آن جوان حرمت کلاه را نگه‌دارد.

شیرینی یکبار پیروزی به تلخی صد بار شکست می ارزد
●سقراط

روزبه چشمی: علی دایی مرا از پرسپولیس دور کرد

روزبه چشمی بازیکنی بود که سال گذشته به بدشانس‌ترین فوتبالیست ایران تبدیل شده بود. او مصدومیت سنگینی را پشت سر گذاشت و بعد از دوران نقاحت هرچه سعی و تلاش کرد تا بازی کند نشد که نشد. او قصد داشت به صبای قم برود تا خودش را در آنجا به میادین برگرداند اما باز هم قوانین اجازه نداد تا چشمی فصل گذشته فوتبال بازی کند. بازیکنی که دقایق و روزهای سختی را پشت سر گذاشت حالا کوه انگیزه است تا دوباره خودش را نشان دهد آن هم در سالی که سال جام جهانی است. بازیکنی که سابقه پوشیدن پیراهن پرسپولیس را دارد اما این روزها به چهره محبوب استقلالیها بدل شده است...

■ چه مدت از حضور در زمین فوتبال دور بودید؟

وقتی مصدوم شدم با پزشکان تیم حرف زدم که قرار بود ۸ ماهه به میادین برگردم که خوشبختانه با تلاش تیم پزشکی این کار انجام شد. بعد از آن اتفاقات، محرومیت استقلال پیش آمد که باعث شد یک مدت دیگر هم از میدان دور باشم که به خاطر اتفاقات محرومیت استقلال بود. آن اتفاق یک بدشانسی مضاعف بود. در آن زمان پیشنهاد زیاد بود که جابه‌جا شوم ولی شرایط به شکلی پیش رفت که در استقلال بمانم. برای یک فوتبالیست دوری از میادین خیلی سخت است حال چه بخواهد به خاطر مصدومیت باشد یا به خاطر مسئله دیگری.

■ البته قرار بود که از استقلال بروید اما نشد...

اگر قرار بود جدا شوم فقط برای مقطعی کوتاه بود. چون من با آقای مرفاوی صحبت کردم و قرار بود ایشان به من کمک کند. تصمیم من برای رفتن به صبا فقط همین بود وگرنه پیشنهادات دیگری هم بود اما آنها قراردادهای بلندمدت می‌خواستند و من زیر بار این مسئله نمی‌رفتم. برای رفتن به صبا هم چون قرار بود فقط ۱۰ بازی در خدمتشان باشم پذیرفتم که در نهایت آن اتفاق هم نیفتاد.

■ بعد از اینکه با تیم ملی امید به تهران برگشتی به نظر می‌رسید فشارهای ناشی از آن اتفاقات روی مصدومیت تو تأثیر گذار بود. صحنه گریه‌هایت در رختکن بازتاب فراوانی داشت.

در آن دوره انصافاً در حقم کم‌لطفی شد. مرتب می‌گفتند چشمی در پست تخصصی نیست ولی همه می‌دانند که من آن پست را انتخاب نکردم. سرمربی تیم از بازیکن انجام وظیفه می‌خواست و من هم تابع بودم حتی اگر سرمربی تیم من را در جای دیگری بازی می‌داد باز هم مشکلی نداشتم. بازی برای تیم ملی افتخار است حال چه در پست اصلی چه در پست غیر تخصصی. خیلی از مردم و رسانه‌ها هم در آن مقطع از من حمایت کردند که از آنها تشکر می کنم. خیلی جالب بود، بعد از آن مسابقات با وجود آن همه کم‌لطفی در حق من AFC لیست ۱۱ نفر برتر مسابقات را داد و من در همان پست غیر تخصصی جزء ۱۱ نفر این تیم بودم با اینکه تیم ما اصلاً به جمع ۴ تیم برتر آسیا نرفت. در آن مقطع همه من را می کوبیدند و فکر می کنم همه چیز دست به دست هم داد تا به یکباره مصدوم شوم.

■ با توجه به خریدهای استقلال به نظر این فصل رقابت سختی هم برای حضور در ترکیب اصلی تیم دارید...

در پست‌هایی که اشاره کردید ۳-۴ بازیکن داریم که همه آنها بهترین‌های ایران هستند. این رقابت می‌تواند خیلی جذاب باشد و فکر می کنم در پست هافبک دفاعی و نفوذی رقابت جذابی را تجربه کنیم. اما از آن سو باید قبول کنیم تیم خیلی قوی و رقابت باعث پیشرفت می‌شود. این را هم بگویم از مصدومیت امید ابراهیمی خیلی ناراحت شدم ولی او آنقدر بزرگ است که مطمئنم زودتر از موعد بر می گردد و مطمئن باشید یکی دو بازی از لیگ بگذرد امید ابراهیمی آماده را می‌بینید.

■ در این مدت که مصدوم بودی چه کسانی بیشتر به تو کمک کردند؟

واقعیت این است که در دوران مصدومیتم دکتر نوروزی و دکتر ستوده و بچه‌های کلینیک خیلی زحمت کشیدند و اصلاً نمی‌توانم زحمات آنها را نبینم حتی بهرام افشارزاده خیلی به من لطف کرد و بعد از آمدن افتخاری، او و آقای توفیقی هم خیلی به من کمک کردند ولی جا دارد از کاپیتان تیم تشکر کنم که از روز اول عمل جراحی‌ام که قرار بود بستری شوم بالای سر من بود و شاید درست نباشد این را بگویم اما خیلی از هزینه‌ها را مهدی رحمتی داد. البته باشگاه بعدها این هزینه‌ها را پرداخت کرد اما کاری که در آن مقطع رحمتی انجام داد در ذهنم مانده است و در این مدت هم خیلی از من حمایت کرده است. در دورانی که مصدوم بودم کلی از لحاظ روحی به من کمک کرد و از این بابت ممنون هستم.

■ می‌دانی که امسال کار سخت‌تر است و طرفداران حتماً از تیم قهرمانی می‌خواهند.

قبول دارم که کار سختی داریم و درست است که بازیکنان بزرگی گرفتیم اما نباید غافل شویم که تیمهای دیگر هم یارگیری کرده و سخت در تلاش هستند. اگر ما اردو برگزار می کنیم آنها هم در اردو زحمت می کشند. سپاهان تیم خوبی بسته و ذوب آهن هم آماده مسابقات شده است ضمن آنکه تراکتورسازی و پرسپولیس هم در شرایط خوبی هستند. اینها کار ما را سخت می کند ولی تلاشمان را می کنیم که امسال قهرمان شویم و دینمان را به مردم ادا کنیم. انصافاً در این یکی دو سال خیلی بد شانس بودیم اما ان‌شاا... این بدشانسی امسال تمام می‌شود.

■ در این فصل جای چه کسی را در استقلال خالی می‌بینید؟

به نظرم جای منصور پورحیدری در استقلال خالی است. او واقعاً حق پدری بر گردن استقلال داشت و همه دیدند در شرایطی که وضعیت جسمانی او خوب نبود در کنار استقلال حضور پیدا می‌کرد. من امیدوارم امسال استقلال قهرمان شود تا جام را به خانواده پورحیدری تقدیم کنیم.

■ کمی به گذشته بازگردیم. روزبه چشمی فوتبالش را از کجا شروع کرد؟

من از پیکان استارت زدم، تیم زیر ۱۳ ساله‌های پیکان، مربی‌ام آقای ا... کرم بود، سه سال در جمع خودروسازان تهرانی حضور داشتم، با این تیم قهرمان نوجوانان تهران شدم، بعد به پرسپولیس رفتم، کورش برمک هدایت این تیم را بر عهده داشت، در جوانان پرسپولیس زیر نظر



عبدا...نژاد کار کردم، برای پشت‌سر گذاشتن خدمت مقدس سربازی راهی مقاومت شدم، بعد هم ماجراهای پرسپولیس پیش آمد.

⌘ ماجراهایی که باعث شد قید حضور در این تیم را بزنی...

بازیکن تیم‌ملی جوانان بودم، در این تیم فیکس بازی می‌کردم، پرسپولیس با یحیی گل‌محمدی در فینال جام‌حذفی مغلوب سپاهان شد و علی دایی آمد. من با پرسپولیس قرارداد داشتم و آقای دایی از من خواست برای حضور در بزرگسالان تست فنی بدهم، در آن زمان احساس کردم برای بازیکنی که ملی‌پوش است خوب نیست تست فنی بدهد، علی‌آقا می‌توانست جور دیگری از من بخواهد در تمرینات مورد آزمایش فنی قرار بگیرم، برای همین پیش آقای رویانیان رفتم و خواستم رضایتنامه‌ام را صادر کنند، در ابتدا مخالف این موضوع بودند اما با اصرارهای من پس از دو هفته راضی به انجام این کار شدند، بعد هم به صبا رفتم.

⌘ صبایی که محمد مایلی کهن سرمربی‌اش بود.

بله، شاید برایتان جالب باشد بدانید محمد مایلی کهن نیز از من خواست تست بدهم، حالا شاید از خودتان بپرسید چرا پس من حاضر شدم در تست فنی او شرکت کنم، لحن ایشان فرق داشت، آقای مایلی کهن به من گفت سه روز به صورت آزمایشی در تمرینات شرکت کنم، بازیهایم در تیم‌ملی جوانان را دیده بودند، می‌دانستم نگاهشان به من مثبت است، بعد از تمرین دوم مرا فرستادند برای قرارداد. این آغازی بزرگ در فوتبال حرفه‌ای‌ام بود و به جرأت می‌توانم بگویم فوتبالم را مدیون مایلی کهن هستم و او نقش بزرگی در پیشرفت من داشت. اعتماد او خیلی به من کمک کرد. از هفته سوم بود که به مهره ثابت تبدیل شدم، بازی با فولاد خوزستان بود، خیلی برایم ارزشمند بود و سعی کردم جواب اعتماد ایشان را بدهم.

⌘ همان سال استقلال تو را می‌خواست اما نرفتی؟

استقلال مرا می‌خواست اما جدی نبود و سال بعد خیلی جدی‌تر بود برای همین حاضر شدم به این تیم بیایم. بجز استقلال از چند تیم دیگر نیز پیشنهاد داشتم اما با خیلی‌ها مشورت کردم و همگی متفق‌القول اعتقاد



داشتند در استقلال می‌توانم روزهای فوتبالی بهتری داشته باشم، برای همین تصمیم گرفتم استقلال را انتخاب کنم و خدا را شکر همین‌طور هم شد.

⌘ استقلالی شدن تو با حاشیه‌هایی همراه شد، پول رضایتنامه‌ات و بعد مخالفت باشگاه صبا و...

روزهای پراسترسی بود، خیلی با مسئولان صبا صحبت کردم و در نهایت به توافق رسیدیم با پرداخت ۳۸۰ میلیون تومان رضایتنامه‌ام را صادر کنند. پول رضایتنامه‌ام را باشگاه استقلال پرداخت کرد و تا آمدیم رسید آن را برای صبا بفرستیم برق رفت، چند ساعت برق رفت و نیامد، هر لحظه فکر می‌کردم پشیمان شوند، بعد که همه چیز درست شد و در تمرینات شرکت کردم در صبا تغییراتی به وجود آمد و آن آقایی که آمده بود می‌گفت باید روزبه چشمی برگردد و پول این بازیکن را می‌دهیم، الکی دو هفته استرس درست کرد.

⌘ مظلومی هم خیلی پای تو ایستاد

من از ایشان تشکر می‌کنم، پرویزخان نسبت به من خیلی لطف دارد، شاید هر کسی بود حاضر نمی‌شد این همه پای من بایستد، خصوصاً با آن اتفاقاتی که درباره پول رضایتنامه‌ام افتاد. برخی‌ها انتقاد می‌کردند چرا باید سرمربی استقلال این همه از بازیکن جوانی که برای دریافت رضایتنامه‌اش موانع زیادی وجود دارد حمایت کند. من این خوبی را فراموش نمی‌کنم و تلاش می‌کنم بهترین بازیها را برای استقلال به نمایش بگذارم. من به خوبی می‌دانستم استقلال تیم بزرگی است و باید جوری کار کنم تا خودم را نشان بدهم، پیش از آن نیز با مجید صالح و خود آقای مظلومی حرف زده بودم و آنها به من گفتند روی تو حساب کرده‌ایم، به واسطه همین اتفاقات خیلی تمرین می‌کردم و دنیایی انگیزه داشتم تا نشان دهم بی‌جهت استقلال به من اعتماد نکرده است. همان‌طور که گفتم بجز استقلال پیشنهادات دیگری هم داشتم، پیشنهاداتی که از لحاظ مالی بیشتر و بهتر از استقلال بود اما به هیچ‌کدام از آنها توجه نکردم، برای پول درآوردن وقت زیاد است. فعلاً به این فکر می‌کنم تا با استقلال قهرمان لیگ برتر شوم.

⌘ دفاع وسط یا هافبک دفاعی؛ پست اصلی تو چیست؟

برای من فرقی نمی‌کند که در کدام پست بازی کنم در هر کدام از این پست‌ها زیاد بازی کرده‌ام، در صبا، در تیم‌ملی جوانان، در تیم امید نیز همین پست را داشتم، و البته پست هافبک دفاعی به گونه‌ای است که بی‌ارتباط با دفاع وسط نیست، ضمن اینکه کارهای دفاعی را باید انجام دهم و می‌دهم، این مشکلی نیست که بخواهد نحوه بازی‌ام را خراب کند.

چرا بهترین بازیکن والیبال اخراج شد؟!

اخراج عادل غلامی از تیم ملی والیبال بسیار جنجالی بود به همین دلیل از امیر خوش خبر، سرپرست تیم ملی والیبال، درباره این اتّفاق سوالاتی پرسیدیم.

⌘ عادل غلامی با محمد موسوی درگیر شد، پس چرا فقط او را اخراج کردید؟

این طور نیست. ما اصلاً در این حکم به دعوایی که رخ داده ورود نکردیم. ماجرای عادل، ماجرای در آوردن پیراهن و ترک تمرین تیم ملی است. به دلیل این اتّفاق، سرمربی تیم آقای کلاکویچ می‌گوید: این رفتار خط قرمزش است و از نظر او عادل دیگر در تمرینات تیمش جایی ندارد. در تمرینی که تماشاگر و خبرنگار حضور داشته، او باید سعه صدر به خرج می‌داد. اصلاً کل این دعوا و بحث این قدر کوچک و کوتاه بود که خود من، کنار زمین اصلاً متوجه ماجرا نشدم. در این تمرین چرخشی تیمی که داریم، سرعتی زنها ضربه شان را می‌زنند و می‌روند می‌نشینند، انگار محمد موسوی دقایق زیادی بیرون بوده، وقتی به زمین می‌آید، نوبتش را که می‌زند می‌گوید: چون بدنش سرد می‌شود، نوبت عادل را می‌گیرد. آن لحظه بحثی بین‌شان پیش می‌آید. کلاکوویچ می‌پرسد چه شده که عادل می‌گوید هیچی داریم جوک می‌گوییم. ولی لحظاتی بعد خود عادل قهر می‌کند، این اتفاق این قدر سریع می‌افتد که من که سرم پشت به تمرین بود و با تلفن حرف می‌زدم اصلاً متوجه ماجرا نشدم.

⌘ شما گفتید ده نفر وساطت کردند یا دوباره گفتید او گفته تا کلاکوویچ باشد بر نمی‌گردد. بالاخره این اتفاق این قدر سریع افتاده که شما حتی متوجه نشدید یا این قدر شلوغ بوده؟!

ببینید من با تلفن حرف می‌زدم که دیدم آنالیزور تیم به من اشاره می‌کند و می‌گوید یکی پیراهنش را در آورد و رفت. من برگشتم و دیدم خبری نیست. بعد از پیمان اکبری پرسیدم. او گفت عادل عصبی شده و پیراهنش را در آورده و تمرین را ترک کرده است. من رفتم رختکن و خوابگاه دنبالش. دیدم لباس تنش کرده و دارد می‌رود. آنجا گفت: تا با موسوی و رفتارش برخورد نشود بر نمی‌گردد. من گفتم یعنی نمی‌خواهی در تیم ملی باشی؟ گفت: اگر برخورد نکنند تا کلاکوویچ باشد بر نمی‌گردم. من هم گفتم تا ۲۰۲۰ او سرمربی تیم ملی است. گفتم برو خانه آرام شو تا ببینم چه می‌کنیم برای شب. شبش هم زنگ زدم خیلی با هم حرف زدیم اما به جایی نرسید. قبل از اینکه تمرین تمام شود به همه مربیان گفتم کسی درباره ماجرا حرفی نزند تا شاید بشود مشکل را جمع کرد. اگرچه کلاکوویچ خیلی شاکی بود و می‌گفت او حرفش را گوش نداده.

احساس منفی، ترمز پیشرفت ماست • برایان تریسی

چرا ستاره‌های لالیگا به زندان محکوم می‌شوند؟

علی کیانی موحد



مسی و نیمار به ۲ سال حبس محکومند و **رونالدو** اگر نتواند ادعایش مبنی بر عدم فرار مالیاتی را ثابت کند، ۷ سال زندان پیش رو خواهد داشت.اسپانیا سه ستاره برتر فوتبال دنیا را در خود جای داده است؛ کریستیانو رونالدو در رئال مادرید، لیونل مسی و نیمار در بارسلونا. اما در چند سال اخیر، هواداران فوتبال اخباری را مبنی بر اتهامات مالیاتی این سه بازیکن در دادگاههای اسپانیا شنیده‌اند.این بازیکنان تنها بازیکنان شاغل در فوتبال اسپانیا نیستند که پایشان به دادگاه بازشده است. در سال ۲۰۱۶، **خاویر ماسچرانو**، همبازی مسی در تیم ملی آرژانتین و بارسلونا نیز به خاطر فرار مالیاتی به یک سال زندان محکوم شد.

سه بازیکن، سه دادگاه

لیونل مسی و پدرش خورخه به فرار از پرداخت ۴/۱ میلیون یورو مالیات محکوم شدند. این مالیات مربوط می‌شد به حق تصویر لیونل مسی که در اختیار کمپانی‌هایی در بلیز و اروگوئه بود. پدر و پسر از سوی دادگاه عالی اسپانیا به ۲۱ ماه زندان محکوم شدند. حالا دادگاه بارسلونا باید درباره محکومیت این دو که بار اول است مجرم شناخته می‌شود تصمیم بگیرد.دادستانها خواهان ۲ سال زندان و پرداخت ۱۰ میلیون یورو جریمه برای نیمار هم بودند. کسی که در پرداخت مالیات طی انتقالش در سال ۲۰۱۳ از سانتوس برزیل به بارسلونای اسپانیا قصور کرده بود.حالا هم که رونالدو آخرین نفر از این مثلث بزرگ است.

چرا بهشت بازیکنان جهنم شد؟

در سال ۲۰۰۳، وقتی **دیوید بکام** تازه به اسپانیا رفته بود، داشت از معافیت مالیاتی‌اش که بر اساس قانونی برای جذب استعدادهای جهانی به اسپانیا در نظر گرفته شده بود لذت می‌برد. آن قانون به "قانون بکام" معروف شده بود چون یکی از اولین بازیکنانی بود که بعد از تصویب آن قرارداد بسته بود و طی ۶ سال حضور در رئال مادرید از ۲۴ درصد پرداخت مالیات معاف بود.اسپانیا در رکود بود و فاصله‌ای با ورشکستگی نداشت اما آسمان کهکشانی رئال مادرید با ستاره‌هایی از جمله زین‌الدین زیدان، لوییز فیگو، رونالدوی برزیلی و بقیه پر بود و هنوز کریستیانو رونالدو و لیونل مسی را کسی نمی‌شناخت.اما در سال ۲۰۱۰ قانون بکام برای کسانی که بیش از ۶۰۰ هزار یورو دستمزد می‌گرفتند برداشته شد. برای همین بازیکنان دست به یک فعالیت پیچیده مالی زدند و برای دور زدن مالیات پولهایشان را حواله می‌کردند به شرکتهای تجاری که در بهشت‌های مالیاتی دایر هستند. اما بسیاری از این شرکتها فعالیت واقعی ندارند و فقط برای فرار ستاره‌ها از مالیات ثبت شده‌اند. کارلوس کروسادو، رییس اتحادیه بازرسان مالیاتی "گستا" می‌گوید:"خط بین اجتناب و فرار در این پرونده‌ها خیلی واضح است. طی چند سال اخیر، آژانسهای مالیاتی نظارتش را روی بازیکنان و کمپانیهایشان بالا برده است تا ببینند که آیا این کمپانی‌ها فقط ثبت شده‌اند یا واقعا دارند فعالیت اقتصادی انجام می‌دهند".

پرونده علیه این سه بازیکن

نیمار با ۲ نفر دیگر متفاوت است. پرونده او شامل تخلفاتی علیه شخص طرف قراردادش و مربوط به قیمت نقل و انتقالش می‌شود. این مهاجم در کشورش به خاطر فرار مالیاتی از درآمدی که از سانتوس داشت محکوم است.پرونده‌های مسی و رونالدو اما مثل هم است. هر دو متّهمند به اجتناب از پرداخت مالیات فروش حقوق تصاویرشان. آن هم با استفاده از ثبت شرکتهایی خارج از اسپانیا. با این حال، ستاره پرتغالی به عنوان یک مالیات‌پردازی که اقامت اسپانیا ندارد و از قانون بکام بهره می‌برد شناخته شده در حالی که مسی مقیم اسپانیا به حساب می‌آید و مانند هر اسپانیایی دیگری باید مالیات بدهد.

رونالدو؛ پردرآمدترین ورزشکار

دادستانها می‌گویند ۱۴/۷ میلیون یورویی که ستاره رئال مادرید بدهکار است مربوط می‌شود به مالیات بر درآمد فروش حق انتشار تصویرش بین سال‌های ۲۰۱۱ تا ۲۰۱۴ و از طریق شرکتی به نام "تولین" که در جزایر "بریتیش ویرجین" ثبت شده بود.تیم اسپانیایی که روی این پرونده تحقیق می‌کرد می‌گوید، مالک این کمپانی رونالدو است ولی فقط جنبه نمایشی دارد و هیچ فعالیت اقتصادی‌ای ندارد. فقط یک بار حق تصویر رونالدو را خریده و بعد بلافاصله آن را واگذار کرده به یک شرکت ثبت شده در ایرلند که کلاً فروش تمامی حقوق مربوط به رونالدو را مدیریت می‌کند.دادستانها همچنین می‌گویند پولی که رونالدو بابت فروش حق استفاده از تصاویرش گرفته به نادرست اعلام شده تا مالیات کمتری به آن تعلق بگیرد.

تفاوت پرونده‌ها

تفهیم اتهام لیونل مسی از سوی دادگاه طوری صورت گرفته که او دیگر اجازه دفاع، رد یا دادخواست مجدد ندارد چون تنها پدرش بوده که از مدیریت پولهای او خبر داشته.نیمار هم هرگونه تخلف را رد می‌کند و به دادگاه گفته گروه تجسس دارند روی پرونده‌ای کار می‌کنند که ارتباطی به آنها ندارد.وکلای رونالدو و تیم حقوقی او نیز می‌گویند اشتباه فقط در مبلغ بوده و اتهام فرار مالیاتی کاملاً مردود است. در بیانیه آنها که بی‌بی‌سی آن را منتشر کرده آمده:"طرح مسئله فرار او از پرداخت مالیات مردود است. هرگز قصدی برای مخفی کاری وجود نداشته".

استدلال آنها این است که او در هر صورت ۲۰ درصد مالیاتش را به اسپانیا به خاطر فروش حق تصویرش پرداخت کرده در حالی که چون رونالدو یک چهره جهانی است بیش از ۹۰ درصد این تصاویر خارج از اسپانیا استفاده شده. کوردازو هم می‌گوید:"آژانس مالیاتی کاملاً معتقد است که اگر او بابت پوشیدن کفش، لباس یا کلاه خاصی در اسپانیا پول می‌گیرد نمی‌تواند بگوید این پولها از خارج تامین شده است."

کسی زندانی می‌شود؟

قانون اسپانیا می‌گوید محکومیتهای زندان برای مدت کمتر از ۲ سال به اجرا نیاز ندارد و محکوم می‌تواند بیرون از زندان اما تحت نظر کامل پلیس به زندگی ادامه دهد. این برای نیمار و مسی صدق می‌کند. برای رونالدو اما شرایط فرق نمی‌کند. سه مورد از ۴ مورد فرارهای مالیاتی او شامل "تشدید" می‌شود و انتظار می‌رود برای او حکم ۷ سال زندان صادر شود. با این حال قاضی برای صدور این حکم به اتهامات شفاف و دقیق دادستانها نیاز دارد. پروسه کاری او ماهها و شاید یک سال طول بکشد. در این شرایط هم باز رونالدو انتخابهای دیگری دارد که لزوماً به زندان نرود. او می‌تواند به جرمش اعتراف کند، مالیاتها و جرایمش را بپردازد و مدت زندانش را به نصف یا حتی یک چهارم کاهش دهد. در این صورت می‌تواند مدت حبس خود را به ۲ سال کاهش دهد و فقط تحت نظر باشد.

برای ستاره‌های فوتبال که مدام در تلویزیون دیده می‌شوند، تحت نظر بودن معنای خاصی ندارد. چون پلیس از پای تلویزیون هم می‌تواند ببیند که او فرار نکرده است.

خبرهایی خواندنی از دنیای ورزش، برگزیده از رسانه ها

چرایی انتقال گران نیمار



سرانجام انتظار به پایان رسید و نیمار برزیلی از بارسلونا به پاری سن ژرمن پیوست؛ انتقالی که با رقم سرسام آور ۱۹۸ میلیون پوند رکورد نقل و انتقالات تاریخ فوتبال را که با ۸۹ میلیون پوند متعلق به پل پوگبا است، فرسنگها جابه جا کرد.

ماهها شایعه شده بود نیمار در بارسا به دلیل بازی کردن زیر سایه لیونل مسی خوشحال نیست و این وضعیت با حضور ارنستو والورده روی نیمکت آبی و اناریها بدتر هم شد. انتقال دنی آلوز دوست صمیمی نیمار به پاریس این پازل را تکمیل کرد.انگیزه فوتبالی نیمار برای این انتقال هرچه بود، این انتقال بیرون زمین با چالشهای بیشتری روبرو خواهد بود. سال ۲۰۱۱ گروهی از سرمایه گذاران قطری باشگاه پاری سن ژرمن را با هدف تبدیل کردن آن به یک برند معتبر ورزشی خرید. هرچند موفقیتهای داخلی برای آنها تقریباً تضمین شده بود اما مالکان باشگاه برای پیشرفت تجاری و تبلیغاتی نیاز به موفقیتهای بین‌المللی دارند.

از یک منظر خرید نیمار قمار با ریسک بالایی برای مالکان قطری پاری سن ژرمن خواهد بود چرا که آنها در دو فصل اخیر فقط دو بازیکن جذب کرده‌اند؛ **یولین درکسلر** از شالکه و **آنخل دی ماریا** از یونایتد؛ هیچ کدام از این خریدها بازیکنهایی در سطح لیونل مسی یا کریستیانو رونالدو نیستند. به نظر می‌رسد این خریدهای نه چندان سطح بالا مثال خوبی برای وضعیت اقتصادی دولت قطر باشد وضعیتی که حتی میزبانی جام جهانی ۲۰۲۲ را هم تحت تاثیر قرار داده و آنها مجبور شده‌اند بودجه این مسابقات را کم کنند. قطر برای اولین بار در تاریخ به فکر گرفتن مالیات افتاده و آمار بیکاری در این کشور رو به افزایش است به همین دلیل جذب بازیکنی با قیمت نیمار برای غیر فوتبالی‌ها کاملاً غافلگیر کننده بود. امااز سوی دیگر در ماجرای انتقال نیمار از بارسا به پاریس باید یک نکته ژئوپولتیک را هم در نظر گرفت. جذب نیمار توسط مالکان قطری این باشگاه احتمالاً او را ناخواسته به نماد ورزشی این کشور در مقابل همسایه‌هایش تبدیل کرده است.در دو ماه گذشته قطر به شدت تحت فشار سیاسی عربستان سعودی، بحرین،امارات و مصر قرار گرفته است. انتقال نیمار به پاری سن ژرمن هرچند از بُعد فوتبالی به نفع باشگاه فرانسوی خواهد بود اما از بُعد غیرفوتبالی قطر نفع بسیار بیشتری می‌برد. این انتقال می‌تواند بیانیه مهم قطر به کشورهای همسایه‌اش بخصوص عربستان سعودی باشد؛ آنها سعی می‌کنند دنیا درباره قطر منفی فکر کنند اما قطر با تمرکز روی بزرگترین داستان فوتبالی سال این تلاش را بی‌نتیجه کرد. هرچند انتقال نیمار جوان از برزیل به اسپانیا هم حواشی بسیار زیادی داشت، قطر می‌خواهد مقابل رقبای منطقه‌ای اش بایستد و با انجام بزرگترین انتقال تاریخ فوتبال حرفش را فریاد بزند. باوجود اینکه بسیاری عقیده دارند که ورزش و سیاست نباید با هم ترکیب شوند، در قرن ۲۱ باید گفت ورزش همان سیاست است.

نکته جالب دیگر درباره این انتقال رقم دستمزد نیمار است. او با پاری سن ژرمن قراردادی ۵ ساله امضا کرد و رکورد نقل و انتقالات را ارتقا بخشید. نیمار در تیم جدیدش هر ثانیه حدود ۴۵ هزار تومان ،هر دقیقه ۲۶۶ هزار تومان، هر ساعت حدود ۱۶ میلیون تومان، هر روز ۳۸۳ میلیون تومان، هر هفته دو و نیم میلیارد تومان، هر ماه ۱۱ میلیارد تومان و هر سال ۱۳۳ میلیارد تومان درآمد خواهد داشت.

قهرمانی در زمان بارداری

جردن ویلی، قهرمان تنیس دابل بر روی ویلچر در ویمبلدون اعلام کرد که منتظر تولد اولین فرزند خود است.



ویلی ۲۵ ساله در هفته یازدهم بارداری خود در مسابقات دابل روی ویلچر ویمبلدون قهرمان شده است.ویلی ۱۰ بار قهرمان گرند اسلم شده و دو بار در مسابقات پارالمپیک مدال برنز کسب کرده است.او درباره بارداری خود می گوید:

"ما بعد از ریو تصمیم گرفتیم که بچه‌دار شویم. فکر نمی‌کردم که در زمان بارداری آن قدر حالم بد می‌شود. فکر کنم که بعد از یک سال یا ۱۸ ماه دوباره به مسابقات باز گردم. باید ببینیم که شرایطم چگونه می‌شود. مطمئنا ورزشکاران زن حرفه‌ای می‌توانند با مادر بودن به کار خود ادامه دهند."

تبدیل میلیون به هزار!

علی‌اکبر رضایی مدافع میانی تیم فوتبال سمنان بعد از درخشش در لیگ یک مورد توجه علی کریمی قرار گرفت و با قراردادی یک ساله به تیم نفت تهران پیوست اما بعد از حضور نیافتن علی کریمی روی نیمکت نفت تهران و حضور حمید درخشان به عنوان سرمربی این تیم، مبلغ قرارداد این بازیکن دستکاری و دچار تغییر شده است. نکته جالب درباره او، لو رفتن رقم قراردادش است. وی درباره تغییر مبلغ قراردادش با نفت تهران از ۱۰۰ میلیون تومان به ۱۰۰ هزار تومان که واکنش علی کریمی، سرمربی سابق نفت را در پی داشته، اظهار داشت: پس از انتخاب علی کریمی برای سرمربیگری نفت، پیگیر تمرینات این تیم شدیم و پس از سه هفته تمرین کردن با تایید کریمی برای عقد قرارداد به هیات فوتبال رفتیم. طبق درخواست باشگاه روز بازی سوپرجام ورزشگاه اکباتان رفتیم تا مراسم معارفه سرمربی جدید برگزار شود. ساعت ۱۶:۳۰ از خوابگاه بیرون آمدیم واسامی بازیکنان برای بازی برای دیدار با پرسپولیس اعلام شد. بازیکنان مانده بودند چه اتفاقی افتاده که مربی جدید اعلام کرد نفرات اعلام شده در لیست بمانند و سایرین پس از تسویه حساب با باشگاه هر کاری دوست دارند انجام دهند. ما هم به خانه برگشتیم و نفت با تیم جوانان سوپرجام را برگزار کرد.

رضایی ادامه داد: قبل از بازی با پرسپولیس سه روز برای عقد قرارداد به هیأت فوتبال و سازمان لیگ می رفتیم اما مسئولان می گفتند اجازه بازی و ثبت قرارداد به بازیکنان نفت داده نمی‌شود. نمی‌دانم چگونه چند ساعت پیش از شروع سوپرجام چنین اتفاقی افتاد. یک شب پس از بازی سوپر جام به من پیامکی دادند که در آن نوشته بود آقای درخشان کمال تشکر را از شما دارد و امیدواریم در جای دیگر موفق شوید.قرارداد‌م با تایید کریمی امضا شد و مبلغ را هم او تعیین کرد. در سازمان لیگ قرارداد را ثبت کردیم و فرم شناسه فردی را در سازمان لیگ و هیأت فوتبال به ثبت رساندیم اما پس از مدتی با حضور در هیأت و بررسی شناسه فردی متوجه شدم سه صفر از برگه قراردادم خط خورده و قرارداد ۱۰۰ میلیون تومانی ام، ۱۰۰ هزار تومان شده است!



گاهی افرادی به موفقیت های بزرگ می رسند که نمی دانند کاری که انجام می دهند غیر ممکن است • آنتونی رابینز

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✼ **آقای قنبر پور رئیس بانک سپه شعبه بازار شوشتر،** از اینکه با کوشش خود و همکارانتان کارهای مردم را با صبر و حوصله و با دقت هر چه تمام تر انجام می‌دهید از شما کمال تشکر را دارم

عبدالامیر اسداله زاده ـ شوشتر

✼ **همسر عزیزم، نازنین جان،** ۱۹ مرداد اولین سالروز ازدواجمان را به شما مهربان، عزیز زحمت کش با تمام وجود تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت جمیل گل پرور ـ گرگان

✼ **پسر نازم، آقا عباس،** از خدای بزرگ سپاسگزارم که چنین پسری مهربان، مودب و باسواد نصیبم کرد، دوستت دارم ۱۹ مرداد سالروز تولدت مبارک

پدرت، احمدرضا شعبانی ـ هشتگرد

✼ **آقا جمشید عزیزم، پسر مهربانم،** خیلی دوستت دارم، خورشید درخشان، ماه تابان و زمین گلستان در یک طرف کفه ترازو و جمشید من در کفه دیگر، تو امید زندگی منی، ۲۰ مرداد سالروز تولدت مبارک

مادرت، سیده زهرا نجف زاده ـ چالوس

✼ **آراد عزیزم،** تک ستاره قلبم، نور چشمم، زیباترینم، بی‌نهایت دوستت دارم تولدت مبارک، امیدوارم مثل همیشه لبی خندان و چهره‌ای درخشان داشته باشی

خواهرت، سارا محمدی ـ تهران

✼ **مادر عزیزم، شهره خانم،** بودن تو تمام زندگی ماست، پس همیشه زنده و جاویدان باش تا ما زنده باشیم ۲۰ مرداد چهل و نهمین سالروز تولدت مبارک

امیرعلی و امیرحسین شاهسوند ـ قزوین

✼ **فرزند عزیز و دلبندم، معین حسینی،** تمام گلهای رز دنیا را در سبدی از عشق و امید گذاشتم تا در این روز تقدیمت کنم ۱۹ مرداد سالروز تولدت مبارک

پدرت، سید جلیل، مادرت سهیلا و خواهرت مهناز حسینی ـ سقز

✼ **برادرزاده عزیز و گرامی‌ام معین،** سبدی از گل مریم، بوته‌ای از گل یاس، باغی پر از گل رز تقدیم تو باد، دوستت دارم ۱۹ مرداد سالروز تولدت مبارک

عمو حسین شفیعی ـ تهران

✼ **مریم عساریه عزیز،** در روز ۱۹ مرداد با تولدت شور و نشاط وصف ناپذیری به زندگیمان بخشیدی، سالروز تولد ۲۱ سالگی‌ات مبارک باد

پدر و مادرت

✼ **سینا جان، پسر عزیزم،** ۲۱ مرداد، بیستمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو تبریک می گویم، آرزوی همیشگی ما موفقیت در تمام طول عمر با نشاط توست، بی‌نهایت دوستت داریم

پدر و مادرت رضا و مهسا شکری ـ گنبد کاووس

✼ **همسر عزیزم، مهران جان،** ای مهربون سالارم، آقای من، خوش ترین گل زندگی، ای نور خورشید و امید، ای تبسم همه خوبیها از صمیم قلب دوستت داریم ۲۷ مرداد سالروز تولدت مبارک

همسرت، اعظم و دخترانمان آتنا و آیسان و مهنا نصیری ـ تهران

✼ **فروغ جان، خواهرزاده عزیزم،** ۳۱ مرداد سالروز تولدت مبارک، خیلی دوستت دارم، همیشه شاد و موفق باشی

خاله‌ات ساعده مفخمی ـ تنکابن

✼ **بابا هوشنگ عزیز،** بزرگ خاندان مشهدی فتحعلی ۲۶ مرداد روزی که باغ جهان با تولد شما جلوه تازه‌ای یافت را از صمیم قلب تبریک می گوییم

دخترت شهناز، نوه‌ات آیه اچاوشی اقدم

✼ **همسر عزیزم، بهنام جان،** زیباترین رویاهایم تکرار خاطرات گذشته‌ام با توست به امید کنار هم بودن تا آخرین لحظات شیرین زندگی‌ام با تو، تولدت مبارک

همسرت بهجت حجتی ـ تهران

✼ **پدربزرگ مهربانم، آقا بهنام،** به اندازه تک تک ستاره های آسمان دوستت دارم. هشتم مرداد سالروز تولدت مبارکباد

ایلیا سلطانی ـ تهران

✼ **امیررضای مهربان،** ۱۸ مرداد بیست و یکمین سالروز شکفتنت گلباران باد خیلی دوستت داریم

پدر و مادر محمدرضا و خدیجه بهارلو ـ تهران

✼ **همسر عزیزم، احمد جان،** هیاهوترین تاریخ زندگی‌ام ۲۱ مرداد سالروز تولدت است، این روز پر خاطره را در تاریخ زندگی‌ام یادگاری نوشتم و تا زنده‌ام گرامی می‌دارم، دوستت دارم

همسرت، مینا سلیمانی ـ رشت

✼ **همسر عزیزم، لیلا جان،**

از اینکه تو را دارم به خودم می‌بالم و از همین جا می گویم دوستت دارم تولدت، غرق شادمانی

رضا سپهوند ـ مراغه

✼ **پدر عزیزم، امید جان،**

خداوند سایه پر برکت حضورت را از سر ما کم نکند، قدردان سالها تلاش تو برای خانواده هستیم، سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل سرخ تبریک می گوییم

همسرت زهرا و فرزندانت نیکویی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ دوازده اختلاف در تصویر وقت شام



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر شادی تمساح ها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

هر چه زمان به موعد تعیین شـده نزدیک می‌شـود به نظر می‌رسد راه پیش روی شما تا رسیدن به هدفی که دارید روشن تر نمود پیدا می‌کند، اما امیدوارم این موضوع این چنین برداشت نشود که هیچ مانعی بر سر راهتان ندارید که هیچ دلیلی برای هدر دادن وقت نیسـت، به شـرط آنکه عجله هم نکنید و طبق نقشه‌های از پیش تعیین شده ذهنی تان حرکت کنید که تا مدتها خیالتان راحت خواهد بود و این را خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید.



اردیبهشت

با توجه به بحرانهایی پی در پی که مدتی پیش داشتید، در حاضر احساساتتان برانگیخته شده و کوچکترین موضوعی می‌تواند تمام معادلات ذهنی تان را بر هم بریزد، اما امیدوارم درباره ادامه راه دچار تردید نشوید که برخی تردیدها ریشه زندگـی را نابود می‌کنـد و فرصتهایی که به خودتان و دیگران می‌دهید می‌تواند بسیار تعیین کننده باشد، حتی اگر سکوت کنید!



خرداد

تمـام مدت ذهنتان درگیر موضوعی اسـت که برای آن دلیل قانع کننده‌ای هم کنار گذاشـته‌اید و عوامل موجود نشان دهنده موفقیت شماست، هرچند که قصد کرده‌اید تا از حقیقت چیزی اطمینان کامل پیدا نکرده‌اید آن را نپذیرید، اما دوست خوبم! با تمام این حرفها امیدوارم انعطاف پذیری لازم را داشته باشید تا در صورت مواجهه با تغییرات نشکنید!



تیر

این روزهـا با رفتارهـای غیرعادی هم خودتان و هم دیگران را متعجب کرده اسـت، زیرا شـما فردی نیسـتید که در حالت معمولی نسـبت به مسـایل بی تفاوت رفتار کنید و به همین خاطر است که با قاطعیت می‌گویم احتیاط کنید و طوری پیش نروید که در آینده مجبور شوید خیلـی محتاطانـه‌تر از آن چیزی که دیگـران فکر می‌کنند عمل کنید که در این شرایط، فرصتهای ارزشمندی را از دست خواهید داد.



مرداد

درست در روزهایی که فکر می‌کردید محال است در مورد کارتان به نتیجه برسید، با شکلی متفاوت از نوع تفکرتان روبرو شدید، البته خودتان بهتر می‌دانید که نباید دسـت از تلاش بردارید که در این صورت تمام افکار و نقشـه هایتان بی‌ثمر خواهد بود و امیدوارم متوجه قدرت جادویی تلاش شـده باشـید و یادتان نرود که این شرایط همیشگی نیست.



شهریور

امیدوارم این روزها هیچ فرصتی را برای ترمیم احساسـتان از دسـت ندهید، چون همانطور که متوجه شـده‌اید اینکه به راحتی خواسـته های ما به کرسـی بنشـینند همیشـگی نیست و اینکه توقع داشته باشیم دیگران فکر ما را بخوانند و طبق آن عمل کنند هم تعیین کننده نیسـت پس بدانید ارزشـها موقعی پایدارند که ابتدا ما از آنها محافظت کنیم.



مهر

در حال حاضر ادامه روندی را پیش گرفته‌اید که در کوران مشکلات روزهای گذشته ناممکن می‌پنداشتید پس قدر شرایط را بدانید و روی کارها تمرکز کنید و خودتان را چنان درگیر کلیشه‌ها نکنید که بعد نتوانید از بند آنها خلاص شوید. در ضمن یادآوری می‌کنم که هر چیزی بهایی دارد و اگر هماهنگ نباشید ممکن است دچار مشکلی شوید که برای رفع آن زمان نیاز خواهد داشت.



آبان

این روزها در حال بررسـی یکی از فرصتهای فوق العاده‌ای هسـتید که انتظار روبرو شـدن با آن را نداشـتید، اما امیدوارم این نوع نگرش باعث فاصله گرفتن شـما از زندگی عادی نشـود که بعدها پیش رفتن بر اسـاس آنچه برایتان اتفاق می افتد خوشایند نخواهد بود، البته خوب می‌دانید که توکل به حضرت دوست باعث می‌شود از نگرانی ها فاصله بیشتری بگیرید.



آذر

بهتر از هر کسـی درک می‌کنید که راه پیشـرفت در برابر شـما باز اسـت، اگر در نقشـه‌های ذهنی تان ایده‌های گذشـت و یاری رسـاندن به دیگران هم گنجانده باشـید، گذشـته از اینکه خودتان درک می‌کنید، وقتی ما کاسه داغتر از آش می‌شـویم، دیگر جایی برای قضاوتهای درست باقی نمی گذاریم، پس دقت کنید!



دی

بـه طور کلی که دقـت می‌کنید این روزها برای شـما با اسـترس و نگرانیهای گذشته همراه نیست، اما وقتی روی موضوعها ریز می‌شـوید، دوباره فرصت و ایدههای پیش بینی نشـده ابراز وجود می‌کنند و اگر هوشـمندانه عمل کنید بدون محدود کـردن تفکرتان می‌توانید به نقطه‌ای برسـید که تا مدتها آرامش داشـته باشید، به شرط آنکه شما هم به وعده هایتان وفادار بمانید.



بهمن

اینطور که پیداست، زمان بیش از حد تند پیش می‌رود و هر لحظه با خودش پیغامـی را بـه همراه دارد، اما وقتی آرام و دقیق تر می‌شـوید، درک می‌کنید که تا کنون با توکل به "او" نشـدنیهای بسـیار شدنی شده اند، پس نگران افکار منفی نباشـید و به جای هماهنگ شـدن با مشکلات، شرایط را برای بروز اتفاقات پیش بینی نشده تغییر دهید.



اسفند

اینکـه گزینه‌های متفاوتـی را پیش رو دارید، محصول نوع نگرش شـما نسـبت به بحرانها اسـت و امیدوارم همانطور کـه آماده روبرویی با آینده هسـتید، نگاهتـان را از دنیای پیرامونتان برندارید و بپذیرید که نشدنیها شما وقتی شدنی شدند که به حضرت دوست توکل کردید و بدانیـد کـه در حال حاضر تنها نیسـتید و این یعنی فرصت برای یاری گرفتن و یاری رساندن هست!

برای کسی که شگفت‌زده‌ی خود نیست معجزه‌ای وجود ندارد

• اشنباخ

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



ورزش: واشنگتن - آمریکا: گروهی از دانش آموزان دبیرستانی دور هم جمع شده‌اند و مهارتهای اولیه ورزشهای رزمی را آموزش می‌بینند. این مدرسه در واشنگتن این برنامه را با هدف آشنایی جوانان با ورزش حرفه‌ای و بین‌المللی و نیز جایگزینی برای ساعت ورزش دانش آموزان در نظر گرفته است و هر هفته حرکات و فنون جدیدی را به دانش آموزان می آموزند.



خشم فیلها: گاهاتی - هند فیل‌های وحشی در حال دنبال کردن ساکنان روستایی هستند که سعی داشتند فیل‌ها را از روستایشان بیرون برانند. نفوذ شهرها و گسترش روستاها در جنگلهای شمال شرقی هند باعث شده که فیلها از زیستگاه طبیعی شان بیرون رانده شوند و در این میان گاه حوادثی هم رخ می دهد. اصلا نباید فریب حرکات آرام فیلها را بخورید، چون می توانند با سرعتی بالا و سریعتر از انسان بدوند و براحتی به آنها صدمه بزنند. حوادث و تلفات بسیاری که رخ داده است مسئولان را بر آن داشت تا مرز مشخصی برای حدود شهرها تعیین کنند و فراتر از آن را برای سکونت ممنوع اعلام کنند.



مهار آتش: ماریپوزا - کالیفرنیا:

هواپیمای حاوی مواد ضدحریق را می‌بینید که در حال عبور از محل آتش سوزی است. کالیفرنیا بار دیگر به دام گرما گرفتار شده و آتش سوزیهای پی در پی مردم را مستاصل کرده است. آتش سوزی اخیر در منطقه دتویلر باعث شد که ۲۸۰ کیلومتر مربع از جنگلها و نزدیک به ۱۰۰ ساختمان ویران شوند.



تمرین گاوبازی: مادورای - هند:

در دهکده ای به نام پالامدو در اطرل شهر مادورای کشور هند رسم است که هر ساله تعدادی از اجوانان گرد هم جمع می شوند و راه و رسم گاوبازی را از حرفه ایهای این کار می آموزند. تعدادی از گاوهایی که در این تمرین استفاده می شوند به منظور رام کردن و بقیه برای نمایشهای گاوبازی انتخاب می شوند اما این انتخاب فقط تا حدی در کنترل افراد است و برخی از آنها را نمی توانند رام کنند، مانند این گاو نر که جوان کنجکاو را با یک ضربه به سویی پرتاب کرده است.



فرار:

مهاجرانی از سمت لبنان را می‌بینید که باجلیقه‌های نجات در دریا شناورند، و منتظرند تا گارد ساحلی اسپانیا آنها را نجات دهد. بیش از ۱۲۰ مهاجر دیگر که از مناطق در حال جنگ با داعش فرار کرده‌اند، از آبهای دریای مدیترانه نجات داده شدند و به گفته گارد ساحلی اسپانیا متاسفانه ۱۳ نفر دیگر از مهاجران جان خود را ازدست دادند.



قطار نامه بر: لندن - انگلستان:

در تصویر یک قطار نامه بر را در لندن مشاهده می کنید که در حال حرکت به سوی ایستگاههای پستی دیگر است. موزه پست لندن هم اکنون برای بازدید عموم باز است و تجهیزات و وسایلی در آن به نمایش گذاشته شده که برخی از آنها به ۵۰۰ سال پیش تعلق داشته‌اند. یکی از وسایل جالب آن، قطارهای نامه بر هستند که روی مسیری یک کیلومتری حرکت می کردند که بخشی از راه آهن لندن بود و برای ارسال نامه‌ها از سال ۱۹۲۷ تا ۲۰۰۳ استفاده می شد.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

سی و یکسال و ۱۰۳ روز...

سراغش اومد تا ازش انتقام بگیره به گریه افتادم و گفتم: "به بچه هام رحم کن کاووس، به خاطر من از گناه این نامرد بگذر..."! و کاووس گذشت کرد.
فقط به خاطر من و سه تا بچه‌مون از گناه او گذشت! حال پدرتون هم اصلاً خوب نبود و به من اعتراف کرد که از همان موقعی که من و کاووس نامزد بودیم بهش حسادت می‌کرده و عاشق من بوده، واسه همین وقتی کاووس افتاد زندان [به قول خودش] فریب شیطان رو خورد و اون نقشه رو کشید و با من ازدواج کرد...
اونچه که بیشتر از هرچیز پدرتان رو آزار می‌داد این بود که کاووس حتی حاضر نشد پولش رو پس بگیره و می‌گفت: "واسه خوشبختی دختری که دوستش داشتم از گناهت گذشتم، پس سعی کن با این پول اون و بچه هات رو خوشبخت کنی!" پدرتان هم به قول قدیمی‌ها "برای اینکه زنش رو پانشین کنه" از من صاحب دو تا بچه دیگه هم شد و من با پنج فرزند سرم توی زندگی بود تا اینکه نوبت "برادری عموهاتون" رسید. اونها که تنها افرادی محسوب می‌شدند که از خیانت پدرتان باخبر بودند، ابتدا در مورد سهم الارث پدری ازش باج گرفتند تا آبروی اونو پیش بچه هاش و در و همسایه حفظ کنند! همان روزها بود که به پدرتون گفتم "بهشون باج نده" اما اون خدا بیامرز فقط برای اینکه شماها رو از دست نده باج داد و برادرهای نامردش هم همچنان اونو می‌دوشیدند، واسه همین پدرتون اون تصمیم رو گرفت، یعنی مخصوصاً باهاشون شریک شد و ابتدا هم طوری وانمود کرد که ازشون حساب می‌بره، تا اینکه اون فرصت طلایی نصیبش شد و دو میلیارد پول از حساب شرکت ـ که در حقیقت حق خودش بود ـ بیرون کشید و بعد هم یک حساب برای کاووس ـ بی‌خبر از خودش ـ باز کرد و پول رو به حسابش ریخت و چون می‌ترسید بعد از مرگش برادرای نامردش واسه سفته‌هایی که ازش داشتند به سراغ بچه هاش بیان و خونه‌های شما رو از چنگتون دربیارند، خونه‌ها رو هم به نام کاووس



کرد و پس از ۳۱ سال برای اولین بار این جمله رو از زبان پدرتون شنیدم که گفت:
"حالا خیالم راحته که داداشهای نامردم به سزاشون می‌رسند و مطمئنم کاووس هم حق تو و بچه‌ها رو میده، فقط از تو یک خواهش دارم اکرم؛ از من طلاق بگیر و زن کاووس بشو!"...
همگی بهتزده نگاه می‌کردیم و مادر ادامه داد: "با اینکه از پدرتون متنفّر بودم، دلم نمی‌خواست آخر عمری کاری کنم که شرمنده بشه، واسه همین درخواستش رو نپذیرفتم.
اما پدرتون که دیگه تحمل این غصه رو نداشت دقمرگ شد و بعد از اون بود که خلیل و جلیل فکر کردند باز هم می‌تونن با تهدید من و کاووس به باجگیریشون ادامه بدن، البته کاووس واسه حفظ حرمت رفیق بی‌معرفتش حاضر بود ۲ میلیارد رو به اونا برگردونه و بعد هم سندخونه‌ها رو به نام شما بزنه...، ولی من نگذاشتم و سعی کردم جلوی عموهاتون وایسم که هم حق شماها رو نخورند، هم کاووس به حقش برسه؛... من حق کاووس هستم، اما اون ۳۱ سال دیر به حقش رسید..."
ساعت نزدیک ۶ بود که "عمو کاووس" زنگ زد و وارد خانه شد و بی‌هیچ حرف و سخنی ابتدا سندهای خانه‌هایی را که به نام خواهر و برادرانم بود ـ و یک خانه هم برای من خریده بود ـ جلویمان گذاشت سپس پولی را که پدر به حسابش ریخته بود مقابلمان گذاشت و گفت: من فقط حق قانونی مادرتون رو که یک هشتم ارث باباتون باشه به حساب مادرتون ریختم، حالا اگه فکر می‌کنید به خاطر این پول با اکرم ازدواج کردم، کافیه اشاره کنید تا اون پول رو هم به شماها برگردونم!
همگی سکوت کردیم و مادر حرف شوهرش را کامل کرد: من و کاووس همین امشب داریم میریم دماوند...، حالا شما می‌دونید و این پول و عموهاتون...!
عموها ساعت ۷ وارد شدند. هنوز سلام و علیک نکرده بودند که برادر بزرگم گفت: "ما از همه چیز باخبریم...، اگر هم تف نمینداریم تو صورتتون، به خاطر پدرمونه...، اما دیگه نمی‌خوایم هیچکدومتون رو ببینیم...!"
جلیل و خلیل ـ که دیگر عمو صدایشان نمی‌کنیم ـ با تعجّب و شرمندگی از خانه خارج شدند و ساعتی بعد هم مادر و عمو کاووس راهی باغچه کوچکشان شدند!

***

مادر حق دارد ما را نبخشد، غیر از من، بقیه خواهر و برادرانم خیلی به مادر توهین کردند، اما عمو کاووس قول داده که بگذارید چند ماه بگذره، سر مراسم سالگرد پدرتون، مادرتون رو با شماها آشتی میدم!... عمو کاووس همان بود که پدر همیشه در موردش می‌گفت: "او باشرفترین مرد عالم است!"

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۳۹

من دخترم گناه دارم

وجدان داشت خفه‌اش می‌کرد. خودش را بدجور مقصر می‌دانست. ای خدا مگر می‌شود فاطمه نباشد؟ آریا تب داشت و سست در بستر بود اما می‌فهمید چه اتفاقی افتاده. زار و نحیف ناله می‌کرد و خواهرش را می‌خواست. می‌گفت دستکش نپوشیده بود. حالا دستاش یخ می‌زنه. زهرا می‌خندید: "شوخی دیگه بسه. مُردم از خنده. سویچ ماشین رو بده برم فاطمه رو بیارم." تمرکز نداشت و حواسش نبود ماشین را دزدیده‌اند.
تمام شهر بسیج شدند و دنبال سمندی گشتند که فاطمه‌ای در آن بوده. هر روز چند ساعت برف می‌آمد، چند ساعت سوز. در مجازی شایعاتی بود: "بچه را دزدیده‌اند تا به عربها بفروشند. یا به زن و شوهری اروپایی بفروشند که بچه‌دار نمی‌شوند. حتی می‌گفتند اعضای بدنش را در می‌آورند و می‌فروشند! این اخبار حال ایرج و زهرا را خرابتر می‌کرد طوری که آنطور که لازم بود، به آریا نمی‌رسیدند. تبش بالا بود. اشتهای خوردن نداشت. در هذیان بود و فاطمه را صدا می‌کرد: "بیا دفترم رو پاره کن..."
شش روز بعد که آفتاب با همه محبت زمستانی‌اش می‌تابید، یخها آب شدند. مردی که پارویی به دوش می‌کشید و فریاد می‌زد برف پارو می‌کنیم، شیشه پنجره ماشینی را دید که صورت کبود دختربچه‌ای به آن چسبیده بود. انگار داشت می‌گفت من کوچولوئم. دخترم. گناه دارم.
خبر در شهر پیچید. کسی نبود که عزادار این سرنوشت بدترکیب نباشد. ایرج در تلگرامش نوشته بود که فاطمه را در نیمه شبی که ماه در محاق بود، جلو خانه روبرویی پیدا کرده بود و تمام قصه فاطمه را نوشته بود. "گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند". هر کس آخرین عکس فاطمه را می‌دید که صورتش به شیشه ماشین یخ زده بود، باعث و بانی این مرگ منجمد را نفرین می‌کرد. دل سنگ هم کباب شده بود.
یک ماه بعد جسد دو خلافکار به اسم سینا و محمود در خانه‌ای پیدا شد که انگار با هم دعوایشان شده بود و یکدیگر را کشته بودند. گرچه شب مرگ آن دونفر باز هم ماه در محاق بود و ماه ندید آن دو چرا یکدیگر را کشتند اما شاید روح کوچک فاطمه آنجا بود. آیا باز هم می‌گفت عمو تشنه‌مه؟ عمو زبونم رو سوراخ نکن؟ عمو یکی نیس که به من بگه آخه چرا به دنیا اومدم؟
اما فاطمه هنوز فلسفه نمی‌دانست که یخ زد. او درست می‌گفت: گناه دارد!

موفقیت بزرگ، نتیجه هزاران تلاش کوچک است که مورد توجه و ستایش دیگران قرار نمی‌گیرد

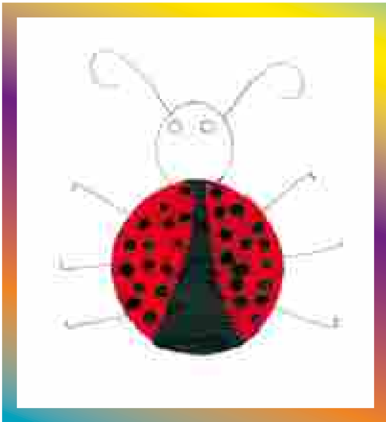
• زیبی

نقاشیهای شما





سیده هستی موسوی



سیده نازلی موسوی



ملیکا بزرگمهر از گچساران



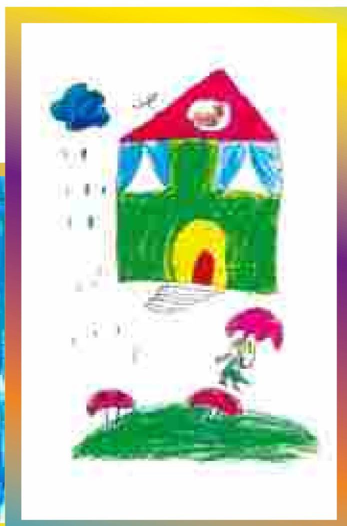
زهره جوادی ۱۰ساله از مشهد



محدثه مرزبند ۶ساله از پرند



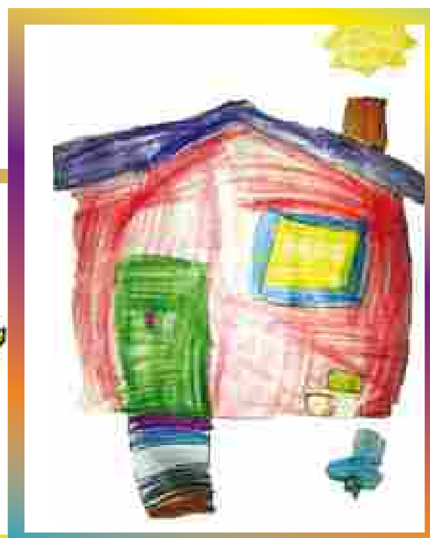
نرگس جوادی ۷ساله از مشهد



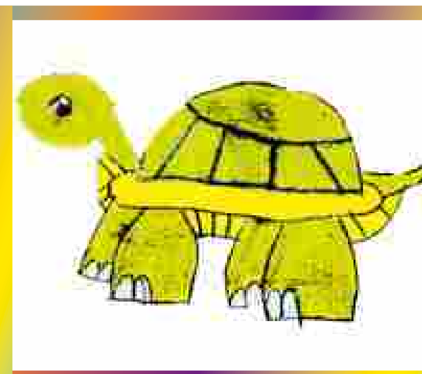
معصومه عابد ۱۱ساله از رشت



مهدیسا شریفی ۷ساله از تهران



الینا اژدری از اهواز



ایلیا پورفلاح ۶ساله از آمل



غزل افشاری ۵ساله از جیرفت





بهره برداری از فضای تجاری مالکان

PARTNERSHIP

این طرح ویژه افرادی است که آمادگی دارند فضای تجاری خود را جهت بهره‌برداری در اختیار شرکت رفاه قرار دهند. مالکان فضاهای تجاری مناسب برای راه‌اندازی فروشگاه می‌توانند با در اختیار قرار دادن ملک خود، به دو روش از مزایای همکاری با شرکت رفاه بهره‌مند شوند:

روش اول
درصد از فروش خالص

روش دوم
اجاره



واگذاری نمایندگی

FRANCHISING

این طرح ویژه افرادی است که علاقه‌مندند با دریافت حق نمایندگی از شرکت رفاه، به عضویت شبکه نمایندگی‌های فروشگاه‌های رفاه درآمده و با بهره‌مندی از خدمات پشتیبانی رفاه، فروشگاه خود را راه‌اندازی و آن را مدیریت نمایند

مزایای دریافت نمایندگی فروشگاه های زنجیره ای رفاه





از ۲۱۰ فروشگاه رفاه، بیش از ۱۷۰ فروشگاه از طریق مشارکت با مالکان فروشگاه‌ها در حال فعالیت می‌باشند.



چرا رفاه انتخاب اول مالکان فروشگاه‌ها است؟

- ۲۲ سال فعالیت مستمر و پایدار در صنعت خرده‌فروشی
- همکاری با ۳۰۰۰ شرکت تولیدی و تامین‌کننده
- برخورداری از ۳۰۰۰ نفر نیروی انسانی
- پشتوانه مالی قوی، شفافیت حساب‌ها و امور مالی
- اعتبار بالا نزد مشتریان و تأمین‌کنندگان کالاها

متقاضیان می‌توانند برای کسب اطلاعات بیشتر و تکمیل فرم تقاضا به وب‌سایت www.refah.ir مراجعه نمایند

رفاه
فروشگاه‌های زنجیره‌ای